۶۶۷۲

فیش نوشته شد

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۰۳۹

رده‌بندی دیویی: ۱۳۴۸ خ ۶۸ ت ۵/ ۱ فا ۸

سرشناسه: تسکین، یعقوب بن مسعود، قرن ۱۲؟ ق.

عنوان قراردادی: [خورشید آزین]

عنوان: سرو و گل و ملکناز و خورشید آزین

کاتب:

تاریخ کتابت:

محل نشر: شیراز ناشر: مطبع محمدی تاریخ نشر: ۱۳۴۸ ق

صفحه شمار: ۱۸۰ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۸x۲۶ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۲

یادداشتها:

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۱۲ ق. ۲. منظومه های داستانی ۳. منظومه های عاشقانه

شناسه(های) افزوده: الف. عنوان.

فهرستنگار: سرداری تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

صحافی
حسن فاضلخواه

۴۴۸۵۴
کتابخانه آستان قدس
کتاب فلکناز و خورشید آفرین فارسی
سراینده تسکین شیرازی
۸۱/۵ فا
خطی شکسته نستعلیق شیراز
۵۶۸
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۳۴۸ ق عدد اوراق ۷۹
جزء کتب نفیس شماره
شماره عمومی ۹۲۴۹ شماره قبض
تاریخ وقف خرداد ۱۳۲۳ خریداری آستان قدس
۲۶ عرض ۱۸ گنجه
۴۴۸۵۴
شماره عمومی ۹۰۳۹
صحافی
حسن فاضلخواه

هو الله تعالی شأنه العزیز

هذا الکتاب

سرو گل و فلک ناز

و خورشید آفرین در عهد

دولت ابد مدت اعلیحضرت قدر قدرت

قوی شوکت بهرام صولت سلیمان حشمت کیوان

رفعت ناجی ایران نابغه زمان ما در دوران رضا شاه پهلوی

خلد الله ملکه و سلطانه و ادام الله ایام دولته

در مطبع محمدی شیراز بزیور طبع

آراسته شد

فی شهر

رمضان المبارک

سنه ۱۳۴۸

نگارش کاردان

کتاب فلکناز و خورشید آفرین و سرو و گل

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه کرد ایجاد عالم / زبهر آدم داد الا آدم
جهان در طور نورش جلوه گر شد / که موسی را از آن دل پر شرر شد
چراغ انبیا را کرد روشن / زمین را کرد از ایشان همچو گلشن
پدید آورد نه طاق فلک را / هویدا ساخت پس جن و ملک را
دگر شد انور مه ضیا داد / ز عکس مهر عالم را صفا داد
ز مشت خاک آدم آفریده / نفخت فیه من روحی شنیده
ز اولادش جهانی کرد انبوه / چه در بر چه در بحر و چه در کوه
یکی را محرم راز نهان کرد / یکی راز نهان را عیان کرد
مگر اینها ز هم یکسان نمانند / تمامی سبزهٔ یک بوستانند
که خار از گل بود گل باشد از خار / تو گه با گل بساز و گاه با خار
عروسان چمن را بست آیین / چو نسرین سبزه در گشت یاسمین
بلطف خویشتن در بامدادان / بستان غنچه‌ها را کرد شادان
خرد در بحر دانش راهبر نیست / بگویش غیر محرم را گذر نیست
وجودش در دو عالم گر نبودی / چگونه هستی ما را بود سودی
صفاتش رحمة للعالمین است / بحکمش ماه و خورشید و زمین است

گلی از گلشن رحمت عیان کرد / بابراهیم آتش گلستان کرد
زمرد خیمهٔ گردون بپا کرد / در رحمت بروی خلق وا کرد
منور ساخت خورشید جهان را / مدور کرد کاخ آسمان را
بفضل ایزدی در یک اشاره / درخشان کرد در شبها ستاره
بامر حق چو عالم یافت انجام / طبایع را بهم کرد آنگهی رام
شناسا کرد او را در دو عالم / باحسان و کرمهای دمادم
یکی را تخت شاهی داد و هم تاج / یکی را کرد بهر قوت محتاج
یکی غواص بحر کبریا شد / بسر کبریائی آشنا شد
بظاهر رونق بازار عشقند / بباطن بلبل گلزار عشقند
برون آورد خار از پهلوی گل / وز آن پس عاشق گل گشت بلبل
نمایان کرد هر سرو بباغی / بکف هر لاله را روشن چراغی
نبرده پی خرد در کنه ذاتش / خردها غرق در بحر صفاتش
قفای عقل در این بحر تنگ است / کمیت فکر در این راه لنگ است
محمد پیشوای هر دو عالم / سرافراز بزرگ نسل آدم
تو چون خواهی شود ظاهر صفاتش / بجو اسرار را از بی شناسش

سپهر شرع و بدر برج شاهی / امین وحی والهام الهی
چراغ افروز بزم عالم خاک / امین فراز طاق افلاک
چو شد مبعوث از لطف خداوند / بدور افکند رسم بتها رند
شفاعتخواه روز تنگدستی / شهنشاه دیار ملک هستی
برای خلعت آن سرور دین / ز حق نازل شده طه و یسن
ز محتاجان افکارش یکی من / ز مشتاقان دیدارش یکی من
چو سر خوش کردم از رطل پیاپی / ره چرخ خرامیدم کنم طی
بمعنی تا کنم از عشق آغاز / که آید بلبل طبعم بپرواز
مجازم در حقیقت کن مبدل / بمن ده جرعهٔ درد اول
شبی خوشتر ز روز وصل یاران / نشاط افزا چو ایام بهاران
شب قدری که میگویند آن بود / که عاشق راه کوی دوست بنمود
ابوالقاسم محمد شاه لولاک / که گردید از طفیلش خلق افلاک
بظاهر خواب و باطن بود بیدار / که آمد جبرئیل از نزد دادار
سلامت میرساند ایزد پاک / که رخ بردار از این تودهٔ خاک
سرای لامکان از غیر خالی است / مکان در لامکان کن با تحیت
ز جا برخواست شاهنشه بالمعیار / نشست او بر براق با وقار
چو آنشه ز سرای مه وطن بشد / نخستین چرخ دور چرخ خرسند
چو مه را عقده قدر لطف اول / بجا بگذاشت سید کاخ او
عطارد چون شنید این مژده شد شاد / قدم در ره قلم از دست نهاد
چو تیر از مقدم او یافت امید / روان شد سوی نزهتگاه ناهید
چو خورشید آن شرافت یافت در دست / بخورشید رخش چون ذره پیوست
ز بیم صولت آنشاه سرور / فتاد از قبضهٔ بهرام خنجر
چو اورنگش شرافت یافت برجیس / بر او شد از برش چون شیث و ادریس
چو شد برجیس از لطفش سرافراز / سوی کیوان ابرقش کرد پرواز
هوای پادشاهی از سر انداخت / بپا انداز آنشه افسر انداخت

طراز بارگاه قاب قوسین / ته مسند نشین بزم کونین
مهین گنجینهٔ علم نهانی / یگانه گوهر بحر معانی
ز راه معجز آن پیغمبر حق / بانگشتش نموده ماه را شق
دعایش بهر طاعت کارگر گشت / سراسیمه زمغرب مهر برگشت
ز لولاک تخت و تاج معراج / که هستش خلق عالم جمله محتاج
بیا ساقی بده رطل گرانم / که بر سوی فلک پیچد عنانم
بر افکن پرده از روی می ناب / که زنگ او برد پرده ز مهتاب
تو هم ساقی ز روی مهربانی / کز انجا نی بکن تا میتوانی
که رو آرم بسوی باغ و بستان / بیاض غنچه را سازم گلستان
بنام ایزد چه شب رشک شب قدر / که بد از روشنی روشنتر از بدر
شبی زینسان چه کردم وصف از آن را / ز وصفش ساختم شیرین زبان را
چو جان در قالب و چون دل / بکاخ ام هانی داشت منزل
سلامش کرد و گفت ای جان جانها / طفیل تو زمین و آسمانها
مزین ساز کاخ نه فلک را / سرافراز از قدومت کن ملک را
چو بشنید این خبر آن شاه لولاک / ز خوشوقتی گذشتش سر ز افلاک
قدم زد بر فراز قبهٔ ماه / نخستین چرخ گشتش فرش در راه
قمر خاک رهش را توتیا کرد / ز خورشید رخش کسب ضیا کرد
براق آمد ز رفتن در تک و تاز / سوی کاخ دوم برداشت پرواز
چو شاه قاب قوسین آمد از راه / چو تیر آمد عطارد در بر شاه
چو نور از مقدم او یافت ناهید / از آنجا شد روان تا کاخ خورشید
در آن گرمی نبودش یکدم آرام / از آنجا شد روان تا کاخ بهرام
از آنجا در هوای شوق معبود / سوی کاخ ششم آهنگ نمود
سعادت چون نصیب مشتری شد / بجان مهر رخش آن مشتری شد
چو کیوان با خبر شد گشت دلشاد / قدم در ره باستقبال بنهاد
وز آنجا تا فراز لامکان شد / پس آنگه لامکان هم مکان شد

شنیدم از غیب صوتی خوشتر از نوش
بیکدم ز امکان آمد سوی خاک
بیا ساقی ز راح ارغوانی
مرا مخمور کن تا میتوانی
نه زان می که در مذهب حرامست
بده زان می که دین از وی تمامست
که گردد بلبل طبعم گهربار
بگویم بعد احمد مدح کرار
پس از نعت نبی مدح علی گوی
بخاک افکنده بتها سراسر
فکنده روز هیجا آن هنرور
بکینش نقش حرف لافتی بود
بود دست خدا نفس پیمبر
بود محرم ز سر لی مع الله
حدیث لحمک لحمی صفاتش
بهر غم مصطفی را یار و غمخوار
بمیدان نیست همتایش کس را
ز بازو بیت قوی شرع پیمبر
دلی دارم ز جور چرخ ناشاد
رهائی ده از آن جان و تنم را
بر آن زه خارها بسیار باشد
گهی اندر بسیار و کم بینند
برخوانند گاهی لعل کانی
دهد اندر تمامی نا تمامی
فغان از دست اقوام جفاکار
مکرر بر من این دشوارها کار
بیا ساقی بمن ده باده صاف
گرفته ابر بهمن قاف تا قاف
که در باری کند صحن چمن را
دهد جلوه ببستان نارون را
صدف را بارور سازد بدریا
حکایت را چنین آغاز کردند
که شاهی بود اندر مصر با داد
فلاطون داشتی در فهم و ادراک
سخاوت پیشه و صاحب کرم بود
فزون از حد و بیرون از شماره
دلیر و عاقل و با رای و تدبیر
عروس دهر از و دلشاد بودی
بدوران ستم گردید نایاب
بشادی میگذشتش صبح تا شام
جوانمرد و سلیم و پارسا بود
که بود از نسل یوسف آنجهاندار
عزیز مصر نام آن هنرور
یک افزایشم دیگر بود نشان
ز اقلیمی یک زمان پس شد
فلک شد از عزیز ده پدیدار
همه چیزش بعالم بود حاصل
شد بیک لحظه او بی فکر اولاد
شب آمد بهر حاجت در مناجات
ز پیری گشته ام از خواب و خورد دور

که شد بعالم خاکش فراموش
پس از توحید و نعت پیشوا را

در مدح حضرت امیر المؤمنین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

نجات هر دو عالم از وجودی
چو پا بنهاد بر دوش پیمبر
بضربی پای خیبر و سر عنتر
خطاب از حق بشانش انما بود
بهر مشکل خلایق راست رهبر
ز سر اول ز آخر هست آگاه
کلام انت منی وصف ذاتش
شهنشاه قسیم جنت و نار
ز عدلش لاف عنقائی مگس را
الا ای بر خلایق پیر و سرور
همی خواهم که گردانی مرا شاد
هر آن خاری که گیرد دامنم را
که از آنها خلق در آزار باشد
ز بهر عیبجوئی در کمین اند
تعصب خواهند گر بدیانی
خرف خوانند گر در سر آئی
که نامردند و دون مردم آزار
اگر دستم بگیری اندرین کار

آغاز داستان شاهزاده فلک ناز

دهد بر هر نبات مرده احیا
کسانی کاین سخن را ساز کردند
دل خلق جهان از عدل او شاد
ارسطو بنشستی در صفحه خاک
بدرویشان همه لطفش درم بود
سپاه بیکرانش چون ستاره
بهنگام غزا درنده چون شیر
ز عدلش مملکت آباد بودی
بعهدش فتنه ایام در خواب
گرفته باج از شاهان ایام
همیشه فکر و ذکرش با خدا بود
چنین گفتند دانایان اخبار
غلامان در رکابش بیحد و مر
دو پور از صلب یوسف شد هویدا
که نام او عزیز نامور شد
چنین تا نه عزیز آمد پدیدار
ولی بی بهره بود از میوه دل
گذشته عمر وی از شصت و هفتاد
برای گفت کای قاضی حاجات
سیه گیسم سپید شد بکافور

ندارم جانشینی بر سر تخت
درین دنیای فانی بی نشانم
دلم را شاد از اولاد گردان
که بر حاجب بود آنجا نه دربند
دعای شاه عالم شد اجابت
نگه میداشت در بطنش صدف وار
پس از نه ماه بیرون از صدف شد
گلی پاکیزه رخسار چون ماه
پری رخسار بار خویش بنهاد
پسند خاطر هر خاص و عامش
ز شادی روی او چون ارغوان شد
فلک نام پسر خواندند و روشن
بروی تخت شاهی کرد آرام
بزرگان را سراسر کرد انعام
اشارت کرد سوی اهل دولت
خبر دادند از مه تا بماهی
تمام شهر را آیین ببندند
طرب سازان بهر مجلس نشستند
در گنج نهان را باز کردند
بیک محفل نشسته مست و هشیار
پسر را دایگان می پروریدند
چو گل بردند او را دست بر دست
بچار و پنج چون سالش سپر شد
بگرد از دل هزاران شکر جبار
بسال هفت بردندش بمکتب
نمودند از دل و جان حرمت او
همی خواندش سبق در نزد استاد
از و درک کمالی مینمودند
بدل شادی همه داران دستان
چو گنج چرخ مملو از جواهر
چنان در علم و خط گردید استاد
چو سروی شد قد بالا بلندش
فرستادند ویرا سوی میدان
بدو آموخت رسم کوشش جنگ
چنان شد در سواری چست و چالاک
نبود اندر برابر هم ترازوش
اگر شمشیر راندی در دل سنگ
که بردی رشک از رخسار او حور
ز رخش سرکوب خورشید جهان شد
بدیدار رخش خورشید مشتاق
کمان ابرویش هر کس که دیدی
دو چشم هم مستش مست و مخمور
لب لعلش برنگ لعل و یاقوت
مگو سر چشمه آب حیاتست
دهان میمش از جنت نشان بود
ببالا بود آشوب قیامت
مه از دیدار رویش منفعل بود
بدل خوردی خدنگ عشق ورا
بروی موی او حیران بماندند
تمامی داله و شیدای آن ماه

شده نزدیک تا بندم ز تن رخت
چو از قالب برون آید روانم
با اولادی دلم را شاد گردان
مراد خود طلب کن از خداوند
ز لطف خویش حق کردش اجابت
پری روئی گرفت از پادشه بار
ملک را دیده روشن زان خلف شد
برون آمد ز گل را شهنشاه
ز بند غم دلش گردید آزاد
فلک چون دید در مردی تمامش

در مولود مسعود فلکناز بلند پرواز

بزرگان و امیران شان و شوکت
که بنوازند کوس پادشاهی
با آن نوعیکه خوبانش پسندند
سراسر مصر را آیین ببستند
بمسکین داد و شش آغاز کردند
دو هفته بود شادی آتشش در کار
در آغوش از محبت میکشیدند
بزرگانش ز روی مهر پیوست
صدای حسنش از عالم بدر شد
نمودش سنت و شد فارغ از کار
غلامانش بخدمت روز تا شب
چو نی بسته کمر در خدمت او
باندک مدتی بگرفت ارشاد
سبق خوانان که با او یار بودند
بر آورده صدا مانند دستان
بطبع خوش فلک گردید باهر
که ابن مقله را امید دارشاد
چو شد ده ساله عمر گرز ندش
که آموزد تیر و نیزه شیران
باندک مدتی استاد فرهنگ
که با چوگان ربودی گوی افلاک
بسان گردش شیران دو بازوش
گرفتی خاک از شمشیر او رنگ
چو مه در خوبروئی گشت مشهور
ز نور او منور آسمان شد
دو طاق ابرویش در دلبری طاق
ز تیر آن کمان در خون طپیدی
پریشان کاکلش چون طره حور
که دل را قوت آمد روح را قوت
مگو میم دهانش را جهان است
بهنگام سخن رطب اللسان بود
بنازم گفتن از آن قد و قامت
خدایا از کدامین آب و گل بود
هر آنکس دید آن روی نکو را
مرا و را یوسف ثانی بخوانند
زبان مصریان او را هواخواه

کشیده بکشش آن ماه منور
فرستادی بشهر چین و خاور

ولی شهزاده پیدا نهانش
همیشه ذکر حق ورد زبانش

کناره کردی از نادان جاهل
گرفتی انس با پیران کامل

همیشه خلوتش با عارفان بود
تمناش وصال زاهدان بود

پدر را ز دیدن او شاد بودی
ز بند غم دلش آزاد بودی

بروی تخت او را چون نشاندی
بفرقش در و گوهر برفشاندی

ز شفقت آن شهنشاه سرفراز
الهی گفتی فلک گاهی فلکناز

قضا یکشب بخلوت شاهزاده
زبان نیکوئی را ساز داده

نشسته زاهدی با آن جهاندار
سخن از کعبه با وی کرد اظهار

چو گفتش قصه کعبه پیاپی
شد این اندیشه محکم در دل وی

بگفتا چون شود فردا نمودار
کشم در گوش خود این در شهوار

چو فردا شد ز جا برجست سلطان
بیامد نزد سالار جهانبان

سلامش از ره صدق و صفا کرد
پس از مدح و ثنا او را دعا کرد

بگفت ای سرفراز عدل گستر
مرا یک حاجتی باشد برآور

شهش گفتا بفرما چیست کارت
که تا زودی برآرم انتظارت

بهر مطلب که در پیشش نظر هست
درخت مدعایت پر ثمر هست

بدو گفتا اجازت خواهم از شاه
که باید بسوی کعبه ام راه

روم آنجا و زود آیم بر شاه
کنم آنجا دعائی در خور شاه

عزیز مصر چون این قصه بشنید
در آن معنی حدیثش را نپسندید

ولیکن از فراقش دل طپان بود
بکعبه رفتن او را گران بود

نداد اصلا جواب از نیک و از بد
گره اندر جبین خویشتن زد

فلک چون دید حال او پریشان
ز روی عجز گفت ای شاه ذیشان

از آنروزی که خاک ما سرشتند
بحکمش خوب و زشت ما نوشتند

اگر گیرد دلیرا مرگ ناگاه
چه در خانه چه در غربت چه در راه

زیادت گرچه باشد حکم تقدیر
بچاره حکم او را نیست تدبیر

مکن اندیشه کاین راه صواب است
بکعبه رفتن از ایزد خطاب است

ملک چون از فلک این قصه بشنید
ز روی مهر رخسارش ببوسید

ندیمی را طلب کردش که میخواست
که سازد برگ راه شه اگر ساز

بیک هفته مهیا کرد کارش
کشیدند اشتران زیر بارش

بیا ساقی که چرخ دیو پیشه
مرا همچون پری دارد بشیشه

مرا جامی ده از صهبای گلگون
که ریزم از تن دیو فلک خون

آمدن دیوان از کوه قاف بجنگ ریختن به پیرامون مصر

چرا کاین دیو مردم خوار پیوست
کند رنگین ز خون مردمان دست

چه بازی کرد کاین دور گردون
سپهر واژگون چرخ وارون

همیشه عادت گردون چنین است
سمند بخت او در زیر زین است

کنارا کرد از جفای چرخ غدار
بلای ناگهان آمد پدیدار

دو پتیاره دیو زشت ملعون
دو چشم هر یکی دو طاس پر خون

دو بدهیبت یکی ماده یکی نر
بقد هر یکی مانند عرعر

بزیر پای ماده دیو زادی
کمیت خوش خرام خوش نژادی

لگام و آلت او جمله زرین
نشانده لعل در زینش چو پروین

بزیر پای نر یک پیل سرمست
چو کوهی کوه پیش او بود پست

بدوش هر یکی سیلی دو صد من
فراز پیل همچون کوه آهن

به پیرامون مصر اندر فتادند
بخونریزی دو بازو برگشادند

ز خون آدمی شد دشت گلرنگ
گرفته خون آدم چند فرسنگ

چو اهل آن بلد زانگونه دیدند
از آن دیوان غداران رمیدند

گروهی در بیابان رخ نهادند
گروهی کشته در میدان فتادند

خبردار گشت سلطان خردمند
نمود از کعبه رفتن منع فرزند

تدارک دید بیرون شد غیوران
علم انداخت سوی جنگ دیوان

سپاه مصریان صف برکشیدند
ز هر سو نای حربی را دمیدند

چو دیوان را نظر بر لشکر افتاد
در آن لشکر دو دیوان [illegible]

یکی از چپ در آمد دیگر از راست
چنان از آن سپه فریاد برخاست

همه یکسر سلاح خویش ریزان
شدند از پیش آن دیوان گریزان

ز شادی بی نصیب از عیش بی بهر
شدند از سوی صحرا جانب شهر

فلک فرمود تا دروازه بستند
بزاری آنهمه مردم نشستند

روان اخترشناسان را طلبکرد
سؤال از اختر آنها عجب کرد

بگفتا راز این چرخ فلک را
کنند اظهار پیشم یک بیک را

چه لعبت اینکه کرد آغاز گردون
بگفتندش که شاها این دو ملعون

قضا آورد ایشان از قاف برون
بشهر مصر بهر ریختن خون

مر ایشان را مکان در کوه قاف است
بهامون آمدن از بهر لاف است

ملک حیران که با دیوان چه سازد
چگونه با قضا و حیله سازد

طلب فرمود مردی کار دیده
بد و نیک جهان بسیار دیده

چو آمد نزد شه آن مصلحت دان
بدو گفتا برو نزدیک دیوان

ببین تا کان هر دو ملعون در چه کارند
سر پیکار و کینه با که دارند

مگر باشد که یابی راز ایشان
هم از انجام و هم آغاز ایشان

چو گردی از ایشان آشکارا
خبر ده در نهانی زود ما را

چو بشنید این سخن آن هنرور
روان شد تا بنزد آن دو منکر

برابر ایستاد و خواست زنهار
پیام شاه کرد آنگاه اظهار

که میگوید مرا شاه جهاندار
شما را از چه رو با ماست پیکار

جواب او چنین دادند دیوان
که رو با شه بگو اسرار پنهان

نخستین گویدت راز نهفته
بگوش ما در ناسفته را سفت

که قتل ما بدست مصریان است
ز ما خونریختن از بیم جان است

تمام مصریان را خون بریزیم
نه در بند سپاه و نه عزیزیم

روان گردید در دم آن سخنور
بیامد تا بنزد شاه با فر

چو شه را کرد از آن راز مخبر
بدو گفتا برو یکبار دیگر

بدیوان گو که دست از جنگ دارند
دمی ما را بحال خود گذارند

که ما اخترشناسان را بخوانیم
پس آنگه راز گردون را بدانیم

همان خصم شما را دست بسته
فرستیمش در آنجا خوار و خسته

اگر مهلت بود یکهفته ما را
کنیم این راز پنهان آشکارا

بیامد قاصد از ره تند چون باد
پیام شه بدیوان دنی داد

ز جنگ و کینه آن دیو ملعون
شدند آسوده در آنروز ملعون

در آن غفلت شهنشه داد فرمان
که حاضر ساختند اخترشناسان

بایشان گفت شاه نیک بنیاد
مرا سازید از اندیشه آزاد

بمن گوئید راز چرخ گردون
هلاک این دو دیو زشت ملعون

بدست که بود پنهان مدارید
سخن از راستی نزدم شمارید

جواب شاه عالم را بدادند
سر آن راز پنهان برگشادند

که باشد قتلشان در دست شیری
فریدون حشمتی صاحب سریری

سکندر شوکتی دارا سواری
تهمتن صولتی اسفندیاری

هنوزش خط بصورت نادمیده است
که عقل بسته را تیغش کلید است

ز اهل مصر باشد آن جوانمرد
نشاید غیر از این رازش بیان کرد

فلکناز دید بنشسته خاموش
سراسر رازها کرده در گوش

یقینش گشت راز چرخ گردون
که باشد قاتل دیوان ملعون

ولی از باب خود چو شنید این راز
مبادا گوش شود با غصه دمساز

ز مجلس رفت بیرون شاد و ناشاد
بخلوت شد روان آن سرو آزاد

نهان در گوشه بنشست خاموش
که تا شب زلف افکند بر دوش

بیا ساقی بمن ده جام گلرنگ
که با دیوان دیوانه کنم جنگ

بمستی رو کنم در دشت ناورد
حریفان از طرب آرم ره ورد

رفتن فلکناز در شب تیره و بعزم کشتن دیوان

کنم کوته ز مردم شر ایشان / بضرب تیغشان سازم پریشان

چو پیدا شد لوای هندوی شب / بجای خور فروزان گشت کوکب

ز جا برخاست اندر بر زره کرد / بدامن طرف جوشن را گره کرد

روان قربان کردش کمر بست / کمند خم بخم اندر بر دست

حمایل کرد تیغ آتش‌افشان / سپر در پشت سر چون مهر رخشان

بیامد با شتاب او چون نره شیر / کمند انداخت از بالا شد زیر

فرود آمد پلنگ‌آسا غریوان / سلیمان‌سان پی تسخیر دیوان

روان گردید در شب آن سرافراز / همی تکرار با خود کرد این راز

اگر بختم بفیروزی شود یار / دهد فرصت خداوند جهاندار

چو مردان در جهان نامی برآرم / ز دولت از جهان کامی برآرم

اگر کشته شوم در جنگ دیوان / گذشته از جهان مردانه فرون

بمردی در جهان نامم بماند / نشان چندی در ایامم بماند

کسی گر داستان من کند یاد / براه آفرین روحم کند شاد

که ما خاکیم و جای ما بود خاک / نخواهد زنده رفتن کس بافلاک

همی گفت و پیاده کرد تعجیل / بیامد دل خروشان تا لب نیل

وضو بگرفت و فرض حق ادا کرد / بزیر لب ز رهبر خود دعا کرد

چو شد فارغ ز جا برجست چون شیر / بسر بگرفت رمح و گرز و شمشیر

نشست آنگاه در زیر درختی / در آن زیر درخت آسوده بختی

چو خورشید جهان‌آرا ز کهسار / منور کرد عالم را ز رخسار

شه زنگی شتابان شد از آن دشت / چو برق از دیدهٔ مردم نهان گشت

دو ساعت چون برآمد بانگ دیوان / بپیچید اندران کوه و بیابان

پس از یک لحظه گشتند آشکارا / خروشان و دمان مانند دریا

زیکسو ماده یکسو دیو نر بود / از ایشان کوه و صحرا پر ز شر بود

خدنگ افلاک در چله پیوست / کشید از قوت و بگشاد از شست

بزد بر سینهٔ آن دیو ناپاک / کز اسب افتاد دیو ماده بر خاک

چو ماده سر بخون افتاد در دشت / ز بیم آن دیو نر از راه برگشت

فلک بگرفت مرکب از شتابان / فراز باره شد چون ماه تابان

چو دیو آن دستبرد شاهزاده دید / بسان رعد بر شهزاده غرید

بتندی او ز جا انگیخت چون پیل / کشید از کوههٔ زین آهنین میل

حوالت کرد بر فرق شهنشاه / سپر بگرفت بر خساره چون ماه

چنان بر فرق او زد تیغ فولاد / که آوازش بطاق اخضر افتاد

بجنبانید بازو شیردل مرد / در آن گرمی روان آهنگ او کرد

آگاه شدن عزیز از رفتن فلکناز سرافراز بجنگ دیوان

وزانسو چون برآمد قرص خورشید / جهان نو کرد باز آیین جمشید

شه از حال پسر گردید آگاه / که شب بنشسته از برج آن ماه

دلش پر درد شد از حال فرزند / که چون پیش آیدش فرزند دلبند

طلب فرمود باز اختر شماران / که بیند صورت آن راز پنهان

چو اسطرلاب آمد در میانه / بشارت داد بر شاه زمانه

که فتح از جانب شهزاده ماست / کلید نصرت آزادهٔ ماست

در این بودند کامد یکی از راه / بیان حال فلک را کرد با شاه

که دیو ماده را افکند بر خاک / ز خونش خاک صحرا گشت نمناک

بزین اسب آن ملعون سوار است / کنون با دیو نر در کارزار است

ز شادی روی شه چون لاله بشکفت / بزور بازوی او آفرین گفت

دو کف برداشت از بهر مناجات / بزاری گفت کای قاضی حاجات

تویی واقف ز اسرار نهانها / بود نام تو ورد هر زبانها

تو یاری ده فلک را اندرین جنگ / مزن بر شیشهٔ امید من سنگ

بگفت این و شد بر پشت باره / کند تا جنگ ایشان نظاره

فلک را دید کو بر پشت زین است / بدیو نر در آن صحرا بکین است

صدای گرز و چاکاچاک شمشیر / ببیشه آب کرده زهرهٔ شیر

چو عاجز گشت دیو از کار جنگش / بگفتا کای دلیر آهنین چنگ

بقتل آورده آمد گر باعث / بخواری کردیم تجویز و تجهیت

گذشتم از برای جنگ و بیداد / بمن ده باره را و باشش آزاد

فلک گفتا جوابا او که بشتاب / نخواهی دید دیگر باره در خواب

فرستم این زمان نزدیک جفتت / که باشد با وی آنجا خورد و خفتت

بگفت این و زدش بر فرق شمشیر / دو پاره شد تنش افتاد در زیر

چو حاجب دید گشته گشت آن پیل / خروشان چون شیر افکند در نیل

فلک از کار آن گردید حیران / گرفت انگشت از حیرت بدندان

فرود آمد ز مرکب آن جهاندار / نمود از شادکامی شکر بسیار

که شاها کردیم در جنگ فیروز / بود در روز من از لطف تو بهروز

وگرنه از من خاکی چه آید / چراغم هست کی نوری فزاید

بگفت این و هوا گشت چون باد / سوی مصر آن رخ چون مهر بنهاد

خبر دادند خسرو را که فرزند / بفتح آمد برت لب پر شکرخند

عزیز از شادمانی بر فلک شد / ز شادی باره او تیزتک شد

در آن ره چون بهمدیگر رسیدند / پرستش یکدیگر در بر کشیدند

ملک گفتش که ای فرزند جانی / همیشه خرم و خندان بمانی

رهاندی خلق را از این بلا باز / سرت سبز و تنت خرم دلت ساز

رخش بوسید و بسیار آفرین خواند / از آن اسب و سلاح او عجب ماند

بشادی آمدند از ره بایوان / فغان از جنگ و نی برشد بکیوان

ملک فرمود با گنجینه داران / زر افشانند بروی همچو باران

بدرویشان کرمها کرد بسیار / شدند از جود شاهنشه کرمدار

ولی خوشحال شد شاه سرافراز / از آن اسب و از آن زین و از آن ساز

بگفتا با فلک دادار بیچون / ترا دادست اینسان اسب گلگون

که روز جنگ بر پشتش نشینی / بسان خود هم آوردی نبینی

فرستادند گاو و مرد بسیار / که آرند آن دو تن دیوان غدار

سر دیوان ز بهر عبرت دهر / بیاویزند بر دروازه شهر

بعراده تن دیوان بلشکر / بشهر مصر آوردند از بر

سر آن هر دو بر دروازه بستند / ز خوف آن بلا یکباره رستند

خلایق آمدند آنجا فراوان / بدروازه بسیر رأس دیوان

چو دیدند آفرین از دل نمودند / فلک را هر زمان از دل ستودند

تمام مصریان آزاد از غم / بگلگشت چمن آزاد با هم

اجازه خواستن فلکناز از پدر بزرگوار بجهت رفتن مکه و آمدن نامه فاروق رومی و چگونگی آن

بیا ساقی بده جام شرابم / که بر کف خنجر و پا در رکابم

ز قند مصر شیرین باد کامت / گذارد گر فلک بینم بکامت

بیا مطرب یکی آهنگ کن ساز / که آید روح در قالب بپرواز

تو چون دستی بموسیقی دراری / چو با مضراب خود پیکار داری

چنین آمد ز راوی در روایت / که چون بگذشت چندی زین حکایت

فلک نزد پدر شد با دل شاد / قدم در مجلس شهزاده بنهاد

بلابه گفت کای سلطان عالم / مبادا از سرت سایه‌ات کم

اجازت ده که سوی ره نوردم / روم در مروه گرد کعبه گردم

نمودم نذر با خدای جهاندار / که فیروزم کند در روز پیکار

ز حج چون مدعایم گشت حاصل / بسوی کعبه باید بست محمل

کنون باید وفاداری گزینم / بعزم کعبه بر مرکب نشینم

فلک این گفتگو میکرد با شاه / که داخل شد رسولی چند از راه

زبان در مدح شاهنشه گشادند / یکی نامه بنزد وی نهادند

بدو گفتند کای شاه هنرور / بود این نامه از فاروق سرور

بسوی تو فرستادست از روم / که تا برخود کند کار تو معلوم

مرا او را در جهان باشد هوادار / تو یا با وی نمایی جنگ و پیکار

چو بشنید آن سخن آنشاه باداد   بمنصور وزیر آن نامه را داد
که از سر تا بپا این نامه برخوان   نثار نامه لعل و گوهر افشان
چو مهر از نامهٔ فاروق برداشت   یکی حرف از میان ناخوانده بگذاشت
رقم بنموده بودی آمد آئین   بسوی سرور مصر از ره کین
که من در ربع مسکون پادشاهم   جهان را سربسر پشت و پناهم
از آن روزیکه بنهادم بسر تاج   ز شاهان جهان بگرفته ام باج
اگر خواهی که باشی فارغ البال   بسوی من برو آن باج هر سال
که تا این دوستی بر جا بماند   لوای دولتت بر پا بماند
قسم بر مذهب و بر دین عیسی   بانجیل و باو زنگ کلیسا
بجز این گر کنی خونت بریزم   بگوئی من بمصر خود عزیزم
سخن زینسان که در مجلس گذر کرد   همینت بر فلک آمد اثر کرد
ز جا برجست آنشه چون شراره   گرفت آن نامه را و کرد پاره
بگفتا با رسولان آن جهاندار   که قاصد را نباشد بند و آزار
وگرنه جمله را سر میبریدم   برود نیلتان میافکنیدم
ولی بخشیدم از کشتن شما را   که پیش شه کنید اظهار ما را
اگر چون کرد با فاروق دمساز   بگوئیدش که میگوید فلکناز
ز حد خویش پا بیرون نهادن   بکام اژدها خواهی فتادن
مکن بد تا توانی در زمانه   که دنیا بر تو نبود جاودانه
هر آنچه از دستت آید ای بد اختر   بکن ورنه ز سنگ استی تو کمتر
پس از این گفتگو رفتند ایشان   ز بیم شاهزاده دل پریشان
ز خاک مصر تن بیرون کشیدند   باندک وقت در مقصد رسیدند
بمژگان خاک آن درگاه رفتند   تمام احوال با فاروق گفتند
چو آمد این سخن در گوش فاروق   طلبغر و پور خویش سلجوق
سپه داد از لشکری سیصد هزارش   بیک هفته مهیا کرد کارش

حکایت لشکر کشیدن سلجوق بشهر مصر

بدو گفتا که چون خورشید خاور   کند عالم بنور خود منور
ابا لشکر براه مصر میپای   فرو گیرید یکسر کوه و صحرای
عزیز نامور را خوار گردان   فلک را زنده زیب ادکر در آن
هر آنچه از دستت آید کن بایشان   بقهر تیغشان گردان پریشان
که من خود آمدستم اینک از دنبال   که باشم واقف از حال و احوال
سحرگه چون برآمد خور خاور   کشید از روم سوی مصر لشکر
بیابان در بیابان ره بریدند   زره ز آهن دمی راحت ندیدند
بره بگذار سلجوق بد اختر   ابا آن حشمت و انجیل لشکر
وز آنسو شاه مصر و شاهزاده   زبان نیکبختی ساز داده
همی بشکفت شه با پور سرور   که ای چشمم بدیدارت منور
چرا فاروقیانرا خوار کردی   ز خواب این فتنه را بیدار کردی
بود مال از برای راحت جان   چو جان باشد بیاید مال آسان
در این بودند کامد یکی از راه   بیان حال لشکر کرد با شاه
که سلجوق بن فاروقست سردار   بشهر مصر آید بهر پیکار
بود سیصد هزارش مرد جنگی   بگاه کینه هریک چون پلنگی
چو بشنید این سخن شهزاده از وی   جبین او ز غیرت گشت پر خوی
بگفتا لشکرش گر بیشمار است   هزار است و اگر نهصد هزار است
بتوفیق خداوند جهاندار   سپاهش را زنم آتش بیکبار
ندارم ترس و بیم از مرد ترسا   اگر سود است سر پنجه مینا
در گنجینه را بگشاد و زر داد   بلشکر جوشن و خود و سپر داد
غلامی بد فلک را مشتری نام   دلیر و زیرک و با رای و با کام
بمردی بازوی افلاک بستی   بتنهائی سپاهی را شکستی
چنان بودی بکار خویش هشیار   که بردی موی را ای در شب تار
طلبغر بود او و شاهزاده   سپه زیرش از سوار و از پیاده

بقدر صد هزار از مرد پیکار   همه با تیغ و گرز و آلت کار
بدو گفتا بکش لشکر بهامون   سر ره گیر بر سلجوق ملعون
که خود آیم ترا زود از پس سر   بهمراه سپاه بیحد و مر
چو از شهزاده این الفاظ بشنید   ابا لشکر روان در راه گردید
غبار مرکبان بر چرخ پیچید   زمین زیر سم اسبان بلرزید
چو کوه آهنین آن هر دو لشکر   بیکدیگر رسیدند اندر آن بر
زدند از هر طرف خیمه بهامون   فغان از هر دو لشکر شد بهامون
چو پیدا در فلک گردید انجم   گل خورشید شد در چاه غم گم

حکایت رسیدن دو لشکر در برابر یکدیگر و جنگ کردن و ظفر یافتن فلکناز

برون از هر دو لشکر شد یزکدار   بدور آن دو لشکر در شب تار
سحرگه چون خور از افلاک سر زد   شه زنگی سوی مغرب قدم زد
دلیران از دو رویه صف کشیدند   ز هر سو نای را سرنا دمیدند
سواری شد برون از لشکر روم   که زیر سم اسپش سنگ شد موم
چنین خواندم که نامش ملک یابوش   دلیر و عاقل و با رای و با هوش
مبارز خواست گرد از لشکر مصر   که اندر غم نشاند سرور مصر
ز مصری شد برون مرد دلیری   هژبری پهلوانی شیرگیری
در آن میدان بیکدیگر رسیدند   بکین یکدیگر خنجر کشیدند
ز گرمی مرکب رومی بسر رفت   ز دستش تیغ از کفش بدر رفت
کمند انداخت مصری چست و چسبان   گرفت و سبک گشت او در آن میدان
بدنبالش پی تن از گرد آن سلجوق   ز خاک تیره افکندش بعیوق
چو سلجوق بد اختر آنچنان دید   بسان بید لرز از جا بجنبید
بقدر صد هزاران گرد خونخوار   فرستاد آن ستمگر سوی پیکار
زدند از هر طرف بر قبضه ها چنگ   بسان تیغ رو کردند در جنگ
وز آنسو مشتری از قلب لشکر   جدا شد با سپاهی بیحد و مر
بیکدیگر در آن میدان فتادند   بکین یکدیگر بازو گشادند
فتاد از هر دو لشکر خسته بسیار   نگردانید تکین سر ز پیکار
شب آمد طبل آسایش صدا کرد   دو لشکر را ز یکدیگر جدا کرد
بدنبال هفته در جنگ بودند   هنرداران هنرها مینمودند
پس از یک هفته گردی شد پدیدار   که شد آن روز روشن چون شب تار
ز گرد آمد برون فاروق سرور   بهمراهش سپاه بیحد و مر
فرود آورد لشکر را در آن دشت   زمین از خیمه و خرگه نهان گشت
ز بس بر روی صحرا خیمه افراشت   سپرواری زمین بیخیمه نگذاشت
شنیدم من که ترسا بود فاروق   ز حشمت سوده سر بر اوج عیوق
نخستین در فرحبخش بود آرام   بصد تدبیر روم آورد در دام
چو ملک روم را آورد در دست   پی تسخیر مصر این فتنه پیوست
چو شد سلجوق از فاروق آگاه   ز شادی سود سر بر قبه ماه
روان دلشاد در نزد پدر شد   حکایت کرد او را کو بسر شد
چو شب رفت و برآمد مهر زرین   جهان از پرتو خود داد آئین
دو لشکر در برابر ایستادند   نظر بر جانب میدان گشادند
که گردی شد ز راه مصر پیدا   فلک گردید با لشکر هویدا
لوای شیر پیکر بر سر شاه   نوشته بر سرش نصر من الله
چو چشم مشتری افتاد بر شاه   باستقبال آنشه رفت در راه
سراسر خیمه ها برپای کردند   دلیران در میانش جای کردند
تعاقب لشکر از پی میرسیدند   به پیش آن سپه صف میکشیدند
صفوف از هر طرف چون بسته گردید   فغان کوس در افلاک پیچید
ز باب خود اجازت خواست سلجوق   اجازت داد بر سلجوق فاروق
که در میدان دلیریها نمایند   بکین مصریان بازو گشایند
چو شیر شرزه در میدان روان شد   غبار توسنش بر آسمان شد

مبارز خواست از شاه سرافراز
که تا پیکار را با او دهد ساز

چو شیر و ببر رو در رو نهادند
بکین یکدیگر بازو کشادند

بکین یکدیگر گشتند بسیار
بمیدان چون پلنگ آن هر دو سردار

در آخر گشت سلجوق آن چیر
کمند انداخت سوی آن جوان شیر

دو پا و دستها و بست محکم
ز میدانش برون بردند در دم

فلک غمگین ز بهر مشتری شد
که در کارش عجب بازیگری شد

نمایان شد چو زرین نور خورشید
فلک دلشاد شد از صبح امید

بشد سلجوق بر مرکب سواره
سوی میدان فکند از کینه باره

چو آمد این سخن در گوش آن شاه
سوار جنگ نامی گشت آنگاه

بدو گفتا که ای ملعون گمراه
نئی از شیر مردان هیچ آگاه

بانجیر ار شدی هر مرغ گستاخ
نماندی دانه انجیر بر شاخ

چو بشنید این سخن سلجوق کاور
کشید از قلب نعره همچو تندر

سپر بر فرق خود بنهاد سلطان
بزیر آن سپر گشت پنهان

بلعب اوستادی آن هنرور
بگردانید زیر تیغ اسپر

کشید از کوهه زین گرز فولاد
حوالت کرد بر آن شاه با داد

برون آورد گرزش از کف دست
بخاک افکند اندر خاک شد پست

نداد از چابکی آن شه امانش
بچستی چنگ زد اندر میانش

فرود آمد دو دستش از قفا بست
سبک بر مرکب رهوار بنشست

چو فاروق آن شجاعت از فلک دید
تنش مانند بید از غم بلرزید

چو بشنیدند از فاروق لشکر
شدند از چار جانب حمله آور

شناور گشت در آن بیکران بحر
همی زد تیغ را مردانه از قهر

چو سبزه در میان هم فتادند
سر یکدیگران بر باد دادند

عزیز نامور بیرون شد از گرد
رخ فاروق شد از ماجرا زرد

دلیران زندگی از سر گرفتند
بسوی خیمه و خرگاه رفتند

فلک خوشدل روان سوی پدر شد
ثنا خوان پدر بر سجده ور شد

روان شد مشتری از قلب لشکر
سر ره بست بر آن شوم ابتر

صدای دق تیغ آمد ز برما
فکند آوازه اندر کوه و صحرا

بدینسان تا که خور رخ را نهان کرد
شه زنگی رخ خود را عیان کرد

بر بند افتاد یال و گردن او
که شد غلطان بخاک غم تن او

صدای طبل آسایش ز هر در
برآمد از میان هر دو لشکر

از این غم شد فلک خندان آشام
در آن شب لحظه نگرفت آرام

کشیدند از دو رو صف دو لشکر
فغان کوس شد تا چرخ اخضر

بسان تندری برداشت آواز
که ام رزمی بخواهم جز فلکناز

بمیدان رفت آن شاه دلاور
سر ره بست بر آن شوم ابتر

که مرگ خود طلب کردی بمیدان
کجا دیدی تو دست و تیغ بران

مرا چون مشتری دانی تو در کین
ببین تا چون ترا بردارم از زین

برآورد از نیام خویش شمشیر
بسلطان حمله آور گشت چون شیر

فرود آمد چو تیغ آن سیه دل
بروی فرق آن سلطان عادل

که تیغ او شکست از قبضه تا نیش
دل سلجوق جنگی شد بتشویش

گرفت اندر هوا از دست و بازو
ز روی شوکت و از روی نیرو

ز گرزش دست چون گردید خالی
کمند آورد اندر چنگ عالی

ربودش همچو گوئی از سر زین
بزد اندر زمینش از ره کین

کشان بردند تا پیش سپاهش
ز غم سوی فلک میرفت آهش

ملک گفت فاروق بد اختر
کمر گیرا بر انگیزند یکسر

فلک چون آن هجوم و میان دید
نهنگ آسا در آمد با بکوشید

سپاهش تنها یکسر کشیدند
در آن غوغا بامدادش رسیدند

که گردی شد ز راه مصر پیدا
که شد تاریک یکسر کوه و صحرا

بطبالان بفرمود اندر آن دشت
که بر کوبند یکسر طبل بر دشت

فرود آمد عزیز و آن سپاهش
روان بردند سوی بارگاهش

بنزد خود در انشاند خوشحال
بیان فرمود شرح قصه حال

پدر چون جان گرفت اندر کنارش
تسلی یافت جان بیقرارش

چو خورشید از فلک گردید پنهان
لوای زنگی شب شد نمایان

سپه از هر دو جانب آرمیدند
به بستر بهر راحت پا کشیدند

شبیخون زدن فلکناز به لشکر روم و کشته شدن مرزوق بدست لشکریان

دو پاس از شب چو بگذشت
فلک در جوشن آهن نهان گشت

دو باره دو هزار از مرد جنگی
که شب بردند خال از روی زنگی

گزید و برد همره کینه خواه
که شبخون آورد بر قوم گمراه

گزین بنمود از ایشان چار سردار
دلیر و زیرک و آگه ز هر کار

سپه را چار قسمت کرد آن شاه
بسرداران بگفت آن شاه آنگاه

که اندر کار خود هشیار باشید
تمام آماده پیکار باشید

رسد بر گوشتان چون نعره من
رسید از چار سو خود را بدشمن

بدشمن خویشتن را چون نمودید
غم و اندوه ایشان را فزودید

بباید کرد از ایشان کناره
در این منزل روان سازید باره

پس آنگه جای آن لشکر تعین کرد
خود اندر قلب آن لشکر کمین کرد

دلیران جمله در کار خود آگاه
همه در انتظار نعره شاه

که ناگه نعره تکبیر آن شیر
مهیا کرده لشکر گرز و شمشیر

بسان صور پیچید اندر آن دشت
که از دشت و ز کوه و چرخ بگذشت

کشید از دل پیاپی چار تکبیر
بزد دست و برون آورد شمشیر

دلیران از کمینگه چون شنیدند
بکین رومیان خنجر کشیدند

زدند از چار سو آن چار سردار
بقلب آن سپه در آن شب تار

هر آن مردی که میجنبید از خواب
بخون خویش میگردید غرقاب

بجای خویشتن هر کس خزیدی
سر خود را فراز نیزه دیدی

فلک را آن سپه کرده شبیخون
ز خون رومیان شد دشت گلگون

فلکناز آمد آن شب تا سحرگاه
همی میگشت از آن قوم بدخواه

سبک مرکب بهر جانب برانگیخت
سپاه و مبارزان را در هم آمیخت

در آن شب رومیان در هم فتادند
در کینه بروی هم کشادند

فلکناز آنچنان غوغا در انداخت
که پور خویش را بابش نشناخت

پس آنگه شد روان از وعده گاهش
برون رفتند دلشاد آن سپاهش

چنان از آن سپه رفتند بیرون
که حیران از فلک شد چرخ گردون

از آن منزل بلشکرگاه رفتند
بنزدیک عزیز از راه رفتند

فلک شرح گذشته با پدر گفت
پدر را زآن سخن چون غنچه بشکفت

ز غوغای دلیران در شب تار
بشد از خواب خوش فاروق بیدار

ز سرهنگی بپرسید این چه غوغاست
درین شب این هیاهو از کجا خاست

بپاسخ گفت سرهنگش که ای شاه
باین لشکر شبیخون کرد بدخواه

ولی از دشمنان پیدا کسی نیست
نمیدانم فغان از دوستان چیست

چو بشنید این سخن فاروق ابتر
ز جا برجست و جوشن کرد در بر

در آن شب شعلها گردید روشن
ز نور شمع صحرا گشت گلشن

خرابی در سپاه خویشتن دید
چو مار سر زده بر خود بپیچید

هنوز آن فتنه بر پا بود و غوغا
که صبح از پرده گردید آشکارا

برون آمد عروس هفت کشور
ز نورش هفت کشور شد منور

بقدر صد هزاران کشته دیدند
میان خاک و خون آغشته دیدند

چنین گویند پوری داشت فاروق
که نامش کرده بود از مهر مرزوق

ز فرزندان دیگر بود کهتر
ولی آن سپه میبود مهتر

در آن شب از قضا او کشته گردید
بخون خویشتن آغشته گردید

چو شد فاروق زین معنی خبردار
جهان شد تیره بر روی چو شب تار

طلب فرمود نزد خود ندیمان
بدرد خویشتن بنشست دربان

بایشان گفت فاروق بد اندیش
اگر زین جنگم بود در دل تشویش

بدست مصریان سلجوق شد خوار
بشد مرزوق دشتی کشته و زار

نمیدانم چه سازم اندرین کار
بپاسخ جمله گفتند حضار
که تا با گردش دوران چنین است
الهی سرکه بود که انگبین است
ز ما بشنو بنای صلح بگذار
با ایشان مشتری را زود بسپار
ازین سودا اگر خود را بر ایشان
طلب میدار پور خود از ایشان
چو بشنید این خبر را از ندیمان
ز بهر صلح کردن داد فرمان
روان گشتند مردان خردمند
بدرگاه عزیز از بهر فرزند
بزرگان مجلس جای دادند
زبان اندر ثناخوانی گشادند
پی صلح اندران مجلس نشستند
در غم از روی خویشان بستند
سخن از صلح گفتند و شنیدند
بغیر از صلح چیزی به ندیدند
غرض مردان خیراندیش با دین
برون کردند از قلب شهان کین
ز هر جانب پی صلح اوفتادند
دو شاه نامور را صلح دادند
عزیز مصر و سلجوق و کیانوش
نمان از پرنیانشان خلعت بدوش
مخالع چون شدند آن هر دو سردار
بهر یک داد اسب باد رفتار
کیانوش آن زمان همراه سلجوق
فرستاد آن شهنشه نزد فاروق
شه رومی چو پور خویشتن دید
شد دلشاد و رخسارش ببوسید
پس آنگه مشتری را داد خلعت
نمودش لطفها از روی شفقت
بصد خوبی بر شاهش فرستاد
فلک چون مشتری را دید شد شاد
روان گردید سوی روم فاروق
سیه پوشید از غم مهر زروق
عزیز مصر و شهزاده فلکناز
روان گشتند سوی مصر باساز
تمام مصریان دلشاد گشتند
ز اندوه و ز غم آزاد گشتند

دیدن صورت فلکناز را آفتاب خاوری و عاشق شدن

بیا ساقی بمن ده جام صهبا
که باشم زنده دایم چون مسیحا
بسر دارم هوای مهر خاور
که سازم از غم عشقش مجاور
فریبم مهر خاور را بصورت
نشانم در دلش گرد کدورت
چو نوشیدم ز دستش جام احمر
بنور حسن دل سازم منور
جگر خون عندلیب دل پر از داغ
حکایت جست از دهقان این باغ
که شد سوداگری مصری بخاور
فراوان داشت گنج و مال و گوهر
متاع دلربائی داشت در بار
ببار قماشش صد خریدار
بسی نابود و نهابود کرده
ببازار کسادی سود کرده
ز تجاران عالم بود ممتاز
همه داشت تصویر فلکناز
چو اندر شهر خاور کرد منزل
سرایی را گرفت آنمرد کامل
مرتب پیشکش آمد تاجر
نمود از گوهر و دیبای فاخر
فرستاد از برای مهر خاور
که بود آن مهر خاور شاه خاور
مران صورت نهادی ارمغان بود
که تاجر ز نشان از آن گمان بود
اگر باشد ترا صد گونه تدبیر
کند کار خود آخر تیر تقدیر
شهنشاه جهان را دختری بود
چه دختر دختر نیک اختری بود
بعشوه دلفریبی نازنینی
در اقلیم نکوئی بی‌قرینی
لب لعلش حلاوت بخش چون قند
که گفتار و هنگام شکرخند
گرفتار آن شیرین شمایل
خجل از قامتش شد سرو مایل
دو زلفش تیره تر از شام هجران
گرفتار کمندش شهریاران
کمان ابروی آن ماه کماندار
ز تیر غمزه دلها کرد فگار
بصورت شمسهٔ ایوان خوبان
شکسته رونق خورشید تابان
بملک نیمروزش بد غلامی
فکنده بهر شهزاده دوامی
زده خیمه بگرد جویباران
نشسته در کنار آبجوان
دو چشم مستش اندر سحرسازی
غزالان ختا را داده بازی
نموده قامتش نام آن شاه
بوصف قامتش تعریف کوتاه
شه از آن پیشکش گردید دلشاد
برای آفتاب آن را فرستاد
چو دختر باز کرد آن تحفه را باز
فتادش دیده بر نقش فلکناز
خدنگی از کمان ابروی تصویر
نشست اندر دل آن زلف زنجیر

بزد آهی و شد از عشق بیهوش
چو تصویر آن پری گردید مدهوش
چو با هوش آمد آن مهر جهانتاب
بدست رخ زد و از دیده سیلاب
نهاد آن پری از خانه بیرون
بصورت عشق بازید چو مجنون
غلامی بود او را نام اختر
که بد بالای آن سرو صنوبر
بکوی عاشقی روی گذر داشت
ز تیر عشق سوزی در جگر داشت
چو حال آن پریرخ را چنان دید
بنزد وی نشست و حال پرسید
بدو گفت ای نگار نازنینان
بخوبی آفتاب مه جبینان
مرا شعریت یاد از نظم استاد
که رحمت از خدا بر تربتش باد
اگر خواهی به بینی روی درمان
مکن در دار طبیب خویش پنهان
بگو با من کنون راز دل خویش
ز تیر کیست اندر سینه ات ریش
که من درد نهانت چاره سازم
بغمهای جهانت دلنوازم
چو این نکته شنید از اختر آنماه
ز راز خویش او را کرد آگاه
غم دل پیش اختر کرد آغاز
ز بحر آورد بیرون گوهر راز
که دل شد پیش این صورت گرفتار
گرفتاران دل را دل بدست آر
بمیری دلم را حال چونست
مگوئیش دل که دل یک قطره خونست
ندارم طاقت اینگونه اندوه
کجا گردد برابر کوه با کوه
بجای پای دل رفتند در گل
اگر دستش نگیرد وای بر دل
حزینم دردمندم مستمندم
چو آهو در وفا سر در کمندم
فلکرا بین و افعال مقدر
که آورد آفتابی را بچنبر
نمودن پاک اشک از رخ چه حاصل
بکن فکری بر زخم کاری دل
چو بشنید این سخن را اختر از ماه
روان شد تا بنزد تاجر آنگاه
لبان بید لرزان پای تا سر
بگفت احوال آن تمثال دختر
نگردیده است تا شه مخبر احوال
مرا آگاه کن از حال تمثال
بگو این صورت دلبند از کیست
مکانش در چه جا و نام او چیست
همی ترسم که گردد شاه آگاه
کند عمر تو و آن ماه کوتاه
کند از تن لباس زندگیتان
نبخشاید بر این در ماند کیهان
چو بشنید این خبر آمرد دلریش
ازین معنی شدش دل پر تشویش
بپاسخ گفت او را مرد با نام
که گر خواهی رسد کارت بانجام
ببر نزدش یکی داننده استاد
کشد تا شکل آن سرو پریزاد
بعینه صورتش را چون کشید او
یقین میدان که بر مطلب رسید او
بنزدیک من آور نقش دلبند
رفیق راه من باش ای خردمند
که در کارت نخواهم کرد تقصیر
کنم در کار تو هر گونه تدبیر
بدان کاین صورت دارای مصر است
شهنشاه جهان آرای مصر است
بملک مصر دلبند و عزیز است
شه خوبان و فرزند عزیز است
چو رخ در آستان او گذارم
چو پیلی یاد هندستانش آرم
کنم من عاشقی بر روی آنماه
که پوید سوی خاور گاه و بیگاه
که او باشد فلک این آفتابست
نیاز از او و از این ناز و عتابست
چو بشنید این سخن اختر روان شد
شتابان سوی ماه دلستان شد
حکایت را از اول تا باخر
برای ماه کرد از مهر ظاهر
چو بشنید آن حکایت گشت دلشاد
طلب فرمود نزد خویش استاد
بدو گفتا که ای مرد هنرور
بکش تمثال من چون مهر خاور
گرفت استاد دیبا را چو بر دست
بعینه صورت دختر در آن بست
گر آن تمثال را امید مانی
بآن تمثال کردی جانفشانی
بآن تمثال چون دختر نظر کرد
کف استاد را پر از گهر کرد
پس آنگه مرد تاجر را طلب کرد
حکایتها بهیچ آن نوش لب کرد
بدو گفتا که ای دستان افراز
درین گلشن چو بلبل شو نواساز
درین کار ار کنی هر سو شتابی
رسانی بر فلک زود آفتابی
قسم بر قامت رعنای آنماه
بخال گوشه ابروی آنماه
بخورشید جمال بیقرینش
بتاج شاه مصر و سرزمینش
بقلاب کمند تا بدارم
بشهلا نرگسان پرخمارم

برفتار قد سرو بلندم
بمطلب گر رسد فرهاد مسکین
مرا قد الف شد از غمش نون
تو پیش آور طریق مهربانی
بعد پایه آنش بخشید اختر
ره مقصد بپایان میسپردند
بدینسان هفته در عیش بودند
ابا تمثال و لعل و در شهوار
دیگر از اختر و تصدیع بسیار
بدینسان صورتیرا دید بسته
بود صورت پرستی کار مردم
پس آنگه هر دو را بخشید خلعت
چو اختر با فلک گردید دمساز
پس از ماه دیگر بگرفت رخصت
بیا ای ساقی رخسار خورشید
بمن ده جامی از صهبای گلگون
فرستم سوی خاور مشتری را
دگر او را معانی هر چه باید
رساند این پریرخ را سلامی
بخاک افتاده پایش بوسه دادند
بشهر خویش آمد در دمش با غراز
از آنجا شد روان نزد سمنبر
خوش آمد طلب فرمود او را
ولی چون مشتری دید آن سمنبر
فغان از رهزن جادوی مستش

بعنبر گیسوان چون کمندم
دریغ از تو ندارم جان شیرین
زبس چون غنچه از دل خورده‌ام خون
وفاداری پیش و جانفشانی
ز لعل و در و مروارید و گوهر
باندک روز در مقصد رسیدند
در شادی بروی وی گشودند
نهاد آنجمله را نزد فلک ناز
تمامی کرد شهزاده اظهار
گر از رنگش فلک در خون نشسته
بصورت گرم شد بازار مردم
بهر دو زر فراوان داد و نعمت
بسی از آفتاب و ماه شد راز

بآن عهد و ز میثاقی که یاران
باین بخشته هجران وفا کن
مرا آنوقت دل آید بر خود
چو بشنید این سخن مرد وفاکیش
بسیج راه اختر را گرفتند
بخانه خویش تاجر برد او را
پس از یک هفته تاجر از معانی
بیان کرد او ز زلف خوبرویان
فلک چون دید نقش آفتابش
بدام عشق آن مه شد گرفتار
بر خود خواند تاجر را و اختر
مرخص کرد تاجر را از آن در
چو اختر با فلک ماهی بسر برد

بهم بستند از جان دوستداران
بخورشید فلک زود آشنا کن
اگر بینم در بر خود دلبر خود
نهاد انگشت را بر دیده خویش
ز خاور رو بسوی مهر رفتند
محبت بس نمود آن نیکخو را
مهیا کرد و بر داور آنچه دانی
بوی بنمود نقش ماه تابان
رخ چون ماه و زلف پیچ و تابش
چه عشقی کو برسوائی کشد کار
حکایت بازگشتن جست از سر
بر خود نشاند از مهر اختر
غم خورشید را بر ماه بشمرد
که پوید سوی آن خورشید طلعت
بیا ای از رخت در رشک ناهید
که دارم آرزوی آنکه اکنون
روانه سوی مهر خاوری کرد
چو سرو از هر غمی آزاد میباش
مگر بینم رخ خورشید انور
که تا نزدیک خاور در رسیدند
سرائی خوش هوائی با صفائی
ز بهر مشتری خلعت فرستاد
دگر از حال و احوال شهنشاه
شکسته رونق بازار چین را
فغان از زلف و آن رخسار روزش

روانه کردن فلک ناز مشتری را همراه اختر بخاور زمین

کند نظاره مهر خاور را
فرستاد از بر اینان هر چه باید
بده آنها را از من پیامی
پس آنگه رخ سوی خاور نهادند
ز هر نیک و بد او گشت دمساز
خبر دادش ز کار رفته یکسر
بنزد خود نشاندند آن نکوخو را
بگفت احسنت از این خورشید خاور
فغان از هندوی آتش پرستش

فلک همراه اختر مشتری کرد
بدو گفتا در آنجا شاد میباش
که خود آیم پیت تا شهر خاور
بیابان در بیابان ره بریدند
فرود آورد او را در سرائی
پریرخ گشت از آن مژده دلشاد
بپرسیدش ز رنج و محنت راه
نباشد مثل خود آن نازنین را
فغان از نرگس مردم فریبش

فلک را مرغ دل افتاد در دام
بدل گفتا که این عالی مقام است
صلاح اینست کامشب جام گیریم
بساط خرمیرا افکنیدند
چو گرم کار گردیدند خوبان
شکسته قرص ماه از قرص رویش
بماه عارض افکنده نقابی
یکی چنگی چو چنگ زهره در دست
هر آنکس صوت او را گوش کردی
خدنگی از کمان ابروی آن ماه
که این رخشنده گوهر از چه برجست
بدان کاین ماه از برج وزیر است
بود این ماه‌رو در خدمت من
بود در شیوه بی‌مثل و مانند
چو بشنید این سخن را آن وفادار
گرفتار کمند مشتری شد
بمجلس ساقیان بودند در کار
اگر چون باشی امشب تو دمساز
دگر جامی پر از می ماه طناز
ستد از زهره آنجام پر از می
اگر با تو متاع دلربائیست
سحرگه کافتاب ملک خاور
بدینسان شبی در کار بودند
قضارا یکشبی از جمله شبها
ز مستی شد روان در خانه شاه

ندانم چون شود در سرانجام
بنازم آن شهی کاینش غلامست
بیا پی باده گلفام گیریم
پریزادیان ز هر جانب رسیدند
در آمد گلرخی چون ماه تابان
هزاران مشتری قید رویش
نهان کرده بابرو آفتابی
بنزد مشتری آنماه بنشست
ز مستی خویشتن را فرموش کردی
نشست اندر دل آن شیر ناگاه
مراین بینده گوهر چه در جست
که او اندر وزارت بی‌نظیر است
ندیم باشد اندر بزم و گلشن
ببستان است شمشاد برومند
بقید زلف آنمه شد گرفتار
ز عشق مشتری از خود برون شد
چو مجلس مجلسی خالی ز اغیار
بنوش این جام بر یاد فلکناز
بزهره داد آنگه از سر ناز
بنوشید و چنین فرمود بادی
نمیدانی متاع من کجائیست
نمود از نور عالم را منور

پریرخ چونکه روی مشتری دید
بفرمود آن پریرخ با کنیزان
در عیش و طرب بر خود گشایند
همه خوبان در آن مجلس نشستند
دو زلفش چون کمند... [illegible]
غلام ... آن ماه انور
دو چشم نیمخوابش ... [illegible]
در آن مجلس بیامد چنگ بگرفت
چو چشم مشتری آنماه را دید
نماز آورد پیش خاک ... [illegible]
چو بشنید آفتاب از زهره این ... [illegible]
عطارد نام دارد باب این ... [illegible]
... نام زهره ... [illegible]
دلیر و پهلوان ... [illegible]
چو زهره قد سرو مشتری دید
چو در مجلس بتان آرام کردند
چو جام آمد بدست آن پریچهر
گرفتا ز آفتاب آنجام در ده
گرفت آنجام زهره از سر مهر
برون آور متاع انتخابی
همی خوردند خوبان شکرلب
چو زهره شاد و خوشدل گشت آنجا

همه با او پریرخ دلبری دید
که مهمانست نزد ما عزیزان
[illegible]
چو لاله دور آنمه حلقه بستند
نگارینه دستها و سینه ساده
[illegible]
غلام ... [illegible]
بدستان ... [illegible]
چو زلف آن صنم بر خود ... [illegible]
از آنمه را آفتاب احوال پرسید
ز روی مهر او گشت دمساز
... اندر خدمت شاه
... باشد این فرد
[illegible]
[illegible]
شراب ... [illegible]
بدست مشتری ... [illegible]
بنوش این باده ... [illegible]
... مشتری ... [illegible]
... از من مشتری ... [illegible]
می گلفام را ... [illegible]
نهان شد مشتری ... [illegible]
شبان در عیش و روز ... [illegible]
برون شد مشتری از خانه تنها
بیا ای خوش ... [illegible]

گرفتار شدن مشتری بزندان بردن او و آگاه شدن اختر از حال او

نبد اصلا ز حال خود خبردار / بدست پاسبانان شد گرفتار
ازو پرسید آن شاه سرافراز / که برگو حال خود وگفت ای براز
وزیری داشت شاه نیک انجام / شنیدستم که او را بد زحل نام
که گر تو نیستی با شاه بدخواه / چه سنجیستی در آن خانهٔ شاه
بفرماید شهنشاه جهاندار / که بردارت کشند ای پیک عیار
چو بشنید این سخن با این حکایت / دل وی کرد ازین معنی سرایت
هلاکش کرد و فرمود آن جهاندار / که رو این دزد را کش تو بر دار
کشیدندش بپای تخت دادار / بنالید از غم او چرخ دوار
غلو کردند یکسر مردم شهر / فرو ماندند از آن گردش دهر
بناگه مشتری را دید خسته / بپای دار سر تا پای بسته
زمین بوسید و گفت ای شاه آگاه / که باشد خاک راهت آسمان ماه
در آن سالی که عزم حج نمودم / بااین مسکین رفیق راه بودم
شکستم استخوان در آستانت / بکن رحمی به پیر ناتوانت
چو بشنید این سخن آن شاه باداد / از آنجا سوی زندانش فرستاد
بنزد آفتاب آمد چو اختر / حکایت کرد از آن مرد سبکسر

بآهن پیکرش بستند آوریدند / سحرگه نزد شه او را کشیدند
که من مرد غریب ناتوانم / بود ماهیت در جا در مکانم
چو دید او مشتری از جا بر آشفت / چو سگ غرید و با آن مشتری گفت
همانا گشته از جان خود سیر / که آئی در حریم شاه چون شیر
اگر نامعلوم گردد از کجائی / تو پیکی یا که مرد بینوائی
غلامی داشت شه مریخ نامی / که بد جلاد شه در هر مقامی
چو بشنید این سخن مریخ خونریز / برون آمد ز جا چون آتش تیز
فتاد غلغلش از پی دل پر اندوه / بپای دار شد از خلق انبوه
قضا اختر رسید و دید [illegible] / بخود گفتا که [illegible] غیرت
جهان شد تیره اندر چشم اختر / روانشد تا بنزد ماه خاور
بدان کین مرد مسکین غریبست / ز شادیهای عالم بی نصیبست
بجان تاج زرین شاه سوگند / مرا هست این جوان بجای فرزند
توانی بر گشاد این مشکل من / بکن آزادش از بهر دل من
که تا معلوم گردد او که باشد / مرادش اندرین شهر از چه باشد
چو مهر و زهره از وی این شنیدند / ز غصه جامهٔ جان را دریدند

بیا ساقی بمن ده جام باده / که عمر رفته را سازم زیاده
کنم پرواز ازین زندان تنگ / بسوی منزل خود سازم آهنگ
ببینم کاخ ایوان فلک را / شوم همبزم ایوان ملک را

رفتن زهره بزندان بجهت خلاصی مشتری و نجات مشتری از زندان

خورد تا کی بتفرقم سنگ رفته / روم جائی که نبود خنگ رفته
زجا برخاست زهره دل پر از درد / شده رنگ گل سرخش گل زرد
که از راه وفا مهر آن مه / برآرد یوسف خود را از آن چاه
اگر گردد کسی زین کار آگاه / کند عمر من و هر دو کوتاه
چو بشنید این سخن را ماه خاور / سلاح شبروی را کرد در بر
برون آمد مثال ماه [illegible] / سوی زندان روان شد چون دلیران
کمند انداخت بر بام آن سمنبر / ببالا رفت چون مرغ سبکپر

نهان درجا بمغرب شد چو خورشید / شه زنگی بساط خرمی چید
اجازت از قفا آن ماه تابان / طلب فرمود تا گردد شتابان
اجازت داد گفتش ای هشیار / که این کاریست سخت صعب و دشوار
کشند از دار آن ماه مشتری را / شود تو فرخ ماه خاوری را
کمند و خنجر و شمشیر پولاد / بخود بربست در دم آن پریزاد
چو شد نزدیک زندان آن پریوش / روان در پشت زندان شد چو آتش
بخنجر کند سقف بام زندان / ز بالا شد سوی زندان شتابان

چراغ شب دگر کرد روشن / نظر انداخت در آن صحن گلشن
برای امتحان آن ماه عیار / بر او بانگی بزد کای دزد طرار
ترا با آفتاب و زهره دانم / ز تیغ کین کشم اندر جهانم
منم مریخ جلاد شهنشاه / فرستاده شهنشاهم بدین راه
توئی دشمن تو از نیکخواهان / خیانت کرده در قصر شاهان
بگفت از مرگ خود عاری ندارم / در این غمخانه غمخواری ندارم
که گیرد خون من از شاه خاور / ستاند داد من از ماه خاور
چو روی زهره جانش بدید / لبان غنچه در رویش بخندید
ز شادی رنج [illegible] آن اسیر / زهم بگسیخت کند و بند و زنجیر
بنزد آفتاب از راه رفتند / بنزد آن بت دلخواه رفتند
بگفتا فرصت ماندن ندارم / بسوی مصر روی خود گذارم
سمندی گر ترا باشد به کار / که کندی ناورد در دشت و کهسار
اگر آلات رزم از پای تا سر / ز رمح و تیر و گرز و تیغ و اسپر
سلاح از زهره بگرفت و با داد / زبهر مرکب اختر او فرستاد
بدی از مرکبان ماه خاور / زبهر مشتری زین کرد [illegible]
اگرت رازی بود با من عیان ساز / از آنجا چون دم پیش فلک باز
زبانی گوی با آن شاه دلاور / ز شهر مصر رو کن سوی خاور
بگوای مردم چشم عزیزم / بگوای من ترا کمتر کنیزم
که مهر خاوری در انتظار است / زبهر پای بوست بیقرار است
اگر تاخیر در کار تو افتاد / بسوی مصر آیم از پیت شاد
بگفتا مشتری با اختر آنگاه / که بعد رفتنم رو سوی بنگاه
مسلح گشت و شد بر پشت مرکب / ز شهر آمد برون در نیمه شب
همه یکسر بنزد شاه خاور / بیان کردند حال شب سراسر
که تا معلوم گردد بر من این راز / باختر مشتری کی گشته دمساز
همی میرفت چون [illegible] بهاران / همی بگذشت گرد جویباران

بدید آن ماه را در غل و زنجیر / نشسته گوشه افکنده سر زیر
زجا برخیز کامد گاه شب / نقاب از رو فکن و بگشا دو لب
فروزان بعد از آن [illegible] / اگر گردد [illegible] افلاک تکبیر
ز راه کینه فرما چنین داد / که بردارم سرت از تیغ فولاد
چو بشنید این سخن آن جوانمرد / همانساعت نقاب از روی خود کرد
که گوید شرح حال با فلکناز / خبر کرد از [illegible] این راز
چو بشنید این سخن آن ماه طناز / بخنده کرد رو [illegible]
ز زهره مشتری دید آن گرانی / کجا ارزان خریدن نقد جانی
از آنجا سوی بالا نهادند / ز بالا روی در غبرا نهادند
بدو گفت آفتاب از مهر [illegible] / نشینی یا براه مصر پوئی
مبادا شه شود از من خبردار / شما را زنده سازد زیب دار
اگر دشمن [illegible] / [illegible] خون خود زبد خواه
بکن شفقت بمن ای نازنین ماه / که پوشیده شوم چون باد در راه
چو کاهی مرکبی آورد [illegible] / [illegible] هامون
بگفتا مشتری با آن پریزاد / که باشی در جهان از هر غم آزاد
بگفتا نامه گر خواهم نوشتن / بباید چون قلم از سر گذشتن
بگوای طالع بخت بلندم / بگوئی تا [illegible]
همان در مصر رو کن سوی خاور / [illegible] از خاوری مهر
بیاید آفتابم گر ز والی / نشینم در ولایت [illegible]
پس آنگه یکدیگر بدرود کردند / روان خون از مژه چون زرد کردند
سلاح و اسب ایشان خود آور / که من رفتم بناکامی ازین در
سحرگه درپیش هر سو دویدند / نشانی از سم اسبش ندیدند
چو بشنید این سخن شاه جهانبان / بجایش کرد اختر را بزندان
وز آن سو مشتری در ره روان بود / ز هجر زهره دایم در فغان بود
بکوه و دشت و هامون در بدر بود / شرابش روز و شب خون جگر بود

بدینسان تا بمصر آمد سرافراز
فرود آمد زمین پیشش ببوسید
بخدمت مشتری شهر چگل زاد
چو بشنید این سخن آن سرو آزاد
کنون خواهم شدن نزد شهنشاه
زیارت چونکه کردم ای هنرور
که شاید آفتاب از راه دیگر
بگفت این و روان نزدیک در شد
وداعت میکند این جان غمناک
عزیزش گفت کای فرزانه فرزند
فلک گفتا بود بهتر که پنهان
روان گردید سوی حجره خویش
بدو گفتا که ای فرزند مقبل
ستم بر ما در مسکین روا نیست
ز هجرانم نظر بر ما سوی بند
چو رخصت یافت آن شاه هماخو
ز گنج و مال و دیبای فراوان
برون از مصر آن جان جهان شد
چو ببریدند در شام و سحرگاه
ز بعد سعی بسیار آنجا ندا
ز جان احرام طوف آن حرم بست
بود کعبه نشانی بهر مردم
فلک چه کرد و گرد کعبه گردید
باهل مکه کرد انعام بسیار
بقدر هر کسی شه پایه داد

داخل شدن مشتری بشهر مصر و رفتن شاهزاده فلکناز بمکه معظمه زاده الله شرفاً و تعظیماً

هوای قبلتش بر سر افتاد
که گیرم از شهنشه رخصت راه
از آنجانب روم در شهر خاور
بمصر آید روان از ملک خاور
ز بهر رفتن خود چاره گر شد
ز روی مرحمت بردارش از خاک
بهر جائی بود یارت خداوند
بسوی کعبه رخ آرند شاهان
وداعش کرد پس با سینه ریش
نهال باغ جان و میوه دل
روا هست این سفر اما نجابت
دل اندر رحمت لطف خدا بند
سراپرده زدند از مصر بیرون
نمود او بار بر پشت جنبان
تو گفتی کز تن عالم روان شد
بمقراض قدم هموار گشته راه
چو آمد بر در حسنلو نکه یار
بجا آورد و از اندوه و غم رست
که تا هرکس نسازد راه را گم
همه احرام میان کعبه را دید
تمام مفلسان گشتند زردار
بهرکس در خور خود مایه داد

بدو گفتا که ای شیر سرافراز
مرا هست آرزوی کعبه در دل
بشهر مصر تو دلشاد میباش
تو او را اندرین جا همزبان باش
زمین بوسید و گفتش ای نکوبخت
اجازت ده که رو در کعبه آرم
نهانی میروی با رخصت باب
بجو رخصت از غریبا مو ریافت
جوابا در دید رخسار فلک را
مرا در اندوه و تیمار مپسند
فلک گفتا که ای محنت رسیده
پس آنگه خیر باد یک یک گفت
غلامی ده کنیزش یار کردند
سواره گشت بر آن رخش گلگون
بهمراهش روان صد کاروان دل
بمقصد با دل خرم رسیدند
نخستینش ز خون دل وضو کرد
مرادت کعبه بود و گشت حاصل
اگر خواهی ترا باشد خدا یار
گهی در مروه که در صفا بود
بدرگاهش خلایق رو نهادند
همه حیران آن شکل و شمایل

روان از راه شد نزد فلکناز
فلک از رنج راه او بپرسید
تمامی کرد نزد شاه خود یاد
مکن با هیچکس افشای این راز
که گردم قطره سان در بحر داخل
چو سرو از هر غمی آزاد میباش
بهر نیک و بد او مهربان باش
تو فیروز باد این افسر و تخت
بود چندی که من امیدوارم
بیان فرما که سازم برگ راحت
از آنجا سوی ملک در زمان تافت
ز گریه زد بهم فوج ملک را
بغم از حسرت تیمار مپسند
بمقراض الم تا قسم بریده
ز نوک هر مژه در گهر سفت
همانساعت از آنجا بار کردند
ز مصر آمد برون با بخت میمون
بدینسان میشدی منزل بمنزل
فلک را خیمه در مقصد بزدند
پس آنگه در حریم دوست رو کرد
ولی غافل مباش از کعبه دل
برو تو کعبه دل را بدست آر
گهی در زمزم و گه در منا بود
بزرگان از نژادش بار دادند
همه گشته بآن رخسار مایل

همه گفتند احسنت ای جوانمرد
فلک ساقی و داری چهره پرورد
بیا ساقی که از آزادگانم
رهی در پیش دارم خوفناک است
دل دارم هوای بحر خاور
شنیدی شهزاده فارغ بال آزاد
سخندانی لطیفی نکته سنجی
هنرمند یک یمن ملکی عدن نام
دو لب همچون عقیق آب داده
بود تا در میان دلستانان
اگر گیرد کسی او را در آغوش
بهمخوابی اگر او دوست گردد
اگر همخواب در خور دشمن باشد
همان لحظه دو شاخش از سر آید
چو بیرون شد دو شاخش میشود نیست
بود خاتون عدن نش در جهان نام
بدو بخشیده خدا زر و گوهر
بخلوت یکشبی با همنشینم
که تا خود را نماند خنده ناکی
اگر باشد آفتاب ملک خاور
بگفت این ز مکر کرد الغار
چنین فرمود استاد سخنگوی
که شهزاده فلک سوی یمن شد
نپرسید چند مکان آن سرافراز
و نور نعمتش ز اندازه بیرون

زجو بان جهان بتون تنی
ز رخسارت همیشه شبنم دو
بزرگی ار زحل دیدت عیان
جهانبان با دلگامت ای سرافراز

آمدن پیری روشن ضمیر و تعریف کردن از خاتون نزد فلکناز

نموده حج و از حج گشته دلشاد
کشیده سجده از ایام بختی
پریروئی در آنجا دیده ام
کمند گیسوانش تاب داده
بخوبی گوی برده از نازنینان
از آن چاه ذقن آبی کند نوش
چو دو بادام در یکپوست کرده
بسان خویشتن از هم بپاشد
دگر بر گرد آن مسکین بپاید
نمیداند کسی این راز حیرت
نگاری دلبری غنچه دهانم
که شاه آن پری دیدار آنجا تو اکنون
ره و رسم و طریق او ببینم
به بلقیسش از آبی و گلی
ز خاتون عدن البته بهتر

پدید آمد در آنجا پیرمردی
بشه گفتا بمن ملکیت آبادی
نگاری مهوشی قدی همچو سروی
سیه چشمان او چون چشم آهو
چو او زیبا رخی گیتی ندارد
نخواهد لذت او وقت از یاد
دهان خویش را در خنده آرد
بیک رمزی کند بیچاره را مست
ز خود کرد خجل زانجا بر در تخت
بعضی کس کنند اینگونه بازی
چو بگرفت اینسخن آنجوان مرد
بدل گفتا روم اندر عدن با
وصال او اگر گردد میسر
از آنجا ره بسوی خاور آرم
در این سفته آن ناسفته باشد

رفتن شاهزاده فلکناز از یمن بجانب عدن و طوفانی شدن دریا

بدید از هر طرف خوبان طناز
ز خشکی و تر شد آن صحن گلگون
فراوان میوه آش خوان نگین بود
ملکزاده بدو رد آنجا و گرد

که با مسکین دلت ز مهر پیوست
همیشه با مرادت عزت و ناز
بده جامی که بهر مستی بجانم
چه آفتها که در این خاک پست است
ولی افغان که بخت من نه یار است
ندیمی کاملی عالم نوردی
سمن بویان همه با قد شمشاد
که رفتار ما مانند تدروی
دهن میم و رخ گو تن سرو
بدام هر کسی کی سر در آرد
شود گر خاک و خاکش را برد باد
چو او خندان شود در انجمن بیاید
زند بر فرق آن مسکین کف دست
بحال خویشتن حیران جگر لخت
عجایب قصه پوشیده راز
فلک بر پیر دانا آفرین کرد
برای دیدن آن سرو طناز
باو بخشید هزاران گوهر و زر
رخ خود در مقام دلبر آرم
در آن در صدف ناسفته باشد
بتو دادگر ز مکر خصم خدا
گهر ریزد گهر سنج و گهر گوی
برای دیدن او در عدن شد
ز معموری چو فردوس برین بود
بهار رحمت زد روان در گرد

بیامد ناخدا گفتا بیاورد
درآن کشتی هری تجار بسیار
بناگه تیره ابری شد نمودار
بامر کردگار حی سبحان
بیک هفته قیامت بود در کار
غلامان تاجران ملاح و یاران
بغیر از ناخدا و شاه و باره
شهنشه چون بدید آن ماجرا را
دو دست خویش را بر آسمان کرد
بزاری گفت کای دانندهٔ راز
بحق عاشقان پاکبازت
بحق سورهٔ یس و طه
کرمی کن باین سرگشته زار
مصفا گشت ابر نو بهاری
که این دریای بی بن را چه نامست
فلک گفتا ایشا بسر افراز
بود صد سال عمرم بیش یا کم
ندارم من سر موئی غم خویش
تو هیچی لذت دنیا ندیدی
زچندین کس دو تن ماندیم زنده
دو روز دیگر آنجا سر بردند
سحر که رفت کشتی تا که شام
چو شد صبح و نمایان گشت خورشید
سکان زورق اندر دست نه بود
پس از یکهفته ساحل شد نمودار

درآن کشتی همه اسباب گسترد
بشهزاده شد از جان و دل یار
سراسر شد جهان همچون شب تار
فتاد اندر سفینه آب طوفان
تگرگ از بسکه میبارید بسیار
درآن زورق تمامی جان سپاران
نماند کس در اطراف و کناره

سهیل آسا شد از ملک یمن دور
سفینه چون بدریا شد روانه
بیامد باد و باران از پی هم
دمادم برق میزد از چپ و راست
بروی کوچه های موج دریای
زبیم باد و باران جان نبردند
بود این رسم و آئین زمانه

نشست اندر دل دریای پرشور
ببین با وی چه کرد اختر زمانه
تگرگ و رعد و طوفان از پی هم
فغان مرد و زن یکباره برخاست
سفینه گشت چون بط راه پیمای
ندیده ساحل و در آب مردند
که کس یکسان نماند جاودانه
نهان بر خواند زیر لب خدا را
بتضرع پیش خلاق جهان کرد
ذلیل و ناتوانرا چاره ساز
بشت خیزان کوی رهبرانت
بطائرهای دور از آشیانها
پس از ده روز رفت آن ابر تیره
مرا معلوم کن از صورت حال
نظر کرد اندر آن دریا چو تقدیر
اگر سامان رهائی شاید اینم
اگر طوفان نوح آمد بدنیا
تو فرخ نوجوانی با پر و بال
نداده جان بخواری و ندامت
تن خاکی نهان در آب کردند
سر یاران ز گردیدن چو گرداب
همی بریده ره در شام و شبگیر
بصورت هیچ سامانی ندیدند
نظر کردی در آن دریای دلگیر
بگو با من اگر عقل تو بر جاست

مناجات کردن شاهزادهٔ آزاده فلکناز بدرگاه خالق بی نیاز

بحق محرمان کوی رازت
بحق عاشقان پر بلاها
ازین دریای پر شور و بلاها
برون آمد خور اندر چشمه ساری
ز دریاهای عالم این گذشت
نشد معلوم از انجام و آغاز
دراین دریا نمودم پشت پر خم
غم تو میکند جان مرا ریش
عجب کاین محنت دریا بدیدی
بود این گردش چرخ رونده
دگر ره سوی دریا نیفتد
دگر شب گشت و شد تاریک هنگام
جهان نو کرد باز آئین جمشید
سر زورق بدریا رو بره بود
درخت عود و صندل بود بسیار

بحق طاعت پیغمبرانت
بآن آوارگان از خانمانها
دعای شاه عالم شد پذیره
فلک با ناخدا گفت ای کهن سال
برآمد ناخدا اندیشه تیز
تامل کن دو روزی تا بماهیم
ندیدم اینچنین باد و طوفان
برای اینکه من پیر کهن سال
بحمدالله که جان ماند بسلامت
تن آن مردکان تا آب کردند
همی رفت کشتی بر سر آب
شب تاریک کشتی رفت چون تیر
دو سه هفته دیگر ره را بریدند
برفتی ناخدا هر دم سر تیر
فلک با ناخدا گفت اینچه با وا

جوانش را دو پیر دیده ایام
فلک گفتا یمن کو و عدن کو
چو سیلابی بهر سو در شتابم
برون شد ناخدا و باره را برد
رهی رفتند و ره را میبریدند
ولیکن میوه بود و آب بسیار
گل و لاله بیکدیگر هم آغوش
کشیده هر طرف آواز بلبل
بیا ساقی که من دل پر ز دردم
رهی در پیش دارم هولناکست
بمن ده باده را ای ماه رخسار
چو خور در قلزم مغرب نهان شد
کمان در چنگ بگرفت آن بنخجیر
چو از کار خورش پرداختندی
به پیرامون شب در خواب شد پیر
شنیدم من که آن شیران بنخجیر
سر آن پیر را بگرفت در چنگ
ولی چون آب از شیر آگهی یافت
دو دست خویش را زد بر سر شیر
پدید آمد نشان پیکر شیر
فتاده ناخدا را دید بر خاک
زهم بشکافت با خنجر زمین را
نباشد آدمی را اعتباری
فلک غمگین بمرکب شد سواره
برون آمد زبیشه شیر بسیار

اگر آگه نیستم از آغاز و انجام
فغان عندلیب انجمن کو
چو ذره مانده دور از آفتابم
بجاش اسب را بدست شاه بسپرد
چو دامان چو داز دریا کشیدند
بروی آن چمن میرفت رهوار
نمود دستر خود را فراموش

کنارم کو که این دریای چمن پیداست
ز ملک خویشتن گشته غریب و دور
بگفت این و برون شد از سفینه
پیاده ناخدا اندر رکابش
سر و سامان که بد نا پدیدار
بپای هر درخت سایه گستر
بنفشه زلف را بر باد داده

رسیدن شاهزاده فلکناز بچشمه سار و شکستن شیر ناخدا را در آن وادی خونخوار

که دارم با پلنگ و شیر پیکار
جهان دیگر بکام زنگیان شد
فرود آورد مرغی چند از تیر
برای خواب جائی ساختندی
کنون بشنو که چون شد حکم تقدیر
یکی بد ماده و آن دیگری نر
ز خون ناخدا شد دشت گلرنگ
بناخن بر آن آن شیر شتافت
که مغز شیر از سر ریخت در زیر
که در آن جنگل افتاده سر از زیر
ز خونش روی صحرا گشته گلگون
بخاک تیره بسپرد آن عزیز را
نظر کن نقش سنگ هر مزاری
ز خشم ناخدا میراند باره
احاطه شد بگرد آن جهاندار

به پیرامون دریا عود و صندل
فرود آمد فلک در چشمه ساری
فرود آورد خاشاک از درختان
بمرکب زد شکیل آن شاه با جان
قضا را دو شیر شد آنجا نمایان
روانه شد زسوی ناخدا زود
بکند از تن سر آن پر ز کین
بزد زور و شکیل از پا بگسیخت
روانه شد تا ببیند ناخدا را
هزاران آفرین بر بادپا کرد
ز بهر ناخدا گردید دل خون
تن خاکی رود اندر دل خاک
که چندان خفته اند اندر دل هم
چو تختی راه پیماید آن دلاور
بر دست و کشید آن تیغ رخشان

سکان عود و صندل از زمین است
شدم در غربت اکنون زار و مهجور
بجا بگذاشت آن مال و خزینه
شد مشفق بسلطان همچو بابش
به بیراهه همی رفتند ناچار
فراوان میوه بود از خشک و از تر
پریشانی تسکین ره نهاده
ستاده هر طرف بس شاخه گل
که با شیر و پلنگ آید نبردم
اگر تو با منی از تیر دده چه باکست
برفتند آن دو تن جنگل بجنگل
گرفته آن دو تن یکجا قراری
نمود آن مرغها را زود بریان
براحت کرد عزم خواب آنگاه
بقصد اسب کرده تیز دندان
بیامد ماده سوی اسب چون دود
بتلخی داد آنجا جان شیرین
در آن هامون شیر ماده بنحیت
در آمد صبح گردید آشکارا
جبینش بوسه داد و مرحبا گو
بسی نالید از اطوار گردون
خوشا آن تن که پاک رود با گل
دلی نشنید بوئی از گل اهم
غریو شیر بشنید از پس سر
بشیران تاخت چون برق درخشان

کشید نعره چون ابر بهاری
بتیر آن شیر را نمودی کارزاری
هجوم شیر شد بر شاه بسیار
که بیرون رفتن او گشت دشوار
بضرب تیغ و تیر از آهنی کشت
که خون شد بسته با شمشیر در مشت
بزاری رو بدرگاه خدا کرد
ز روی عجز و زاری التجا کرد

که ای فریادرس فریاد من رس
نباشد غیر تو فریادرس کس
بگفت این و تکاور را برانگیخت
... که بر روی فلک بیخت
چو یک میدان که از چپ و راست
شدندش از رعب شیران گم
سپاهش لشکر یزدان را بیا گم
از آنجا رخش رخشان را روان کرد
دو روز دیگر آمد تا بکوهی
چه کوهی در جهان عالی شکوهی
ز خواب ناز بانگ ابر آزار
عروسان چمن را کرده بیدار
زبان سوسن بگلشن برگشاده
بنفشه زلف را بر باد داده
که مشت خاکی از این خاکی چه آید
ز خاکی جز هوسناکی چه آید
برون شد همچو برق از پیش آن
قدم زد آن دلاور در بیابان
دوگانه فرض از بهر یگانه
بجا آورد آن شاه زمانه
گه و بیگه بیا در روی دلدار
بهر کوهی گذر کردی صبا وار
ریاحین و گل و لاله بیک جا
شده آن کوه سبز و زرد و حمرا
کشیده عندلیب آواز گیسو
ز نکهت قمری و دراج و تیهو
غزالان هر طرف در مرغزاران
ببخشش آوریده شاخساران
فلک دیده صنع و قدرت حق
بدل میخواند هر دم مدحت حق
بدینسان یکه و تنها بکوه میرفت
همی با محنت و اندوه میرفت
چنین آمد روان تا بر سر کوه
دل از بی مونسی اندوه بر اندوه

دیدن شهنشاه پیر مرد گوشه نشین را و آگاهی دادن از پلنگان تیز چنگال

نظر بگشاد از بالا و از پست
ره بیرون شدن را چاره ای جست
بناگه دید مردی پیر سال
حمید قامتش از دهر چون دال
گذشته موی بر دوشش ز چشمان
سفیدش چون بیاض صبح مژگان
نهاده سر بزانو همچو بیهوش
نظر میکرد هر دم از پس و پیش
نشسته در کنار چشمه ساری
گرفته جای در دامان غاری
چو چشمش بر فلک افتاد ناگاه
چو مجنونی که بیند بر فلک ماه
زبان بگشاد و گفت ای ...
چو من کرده حرام آسایش و خفت
تو ای شاه فلکناز گرامی
پدر با شه بعمر بر سر تاجی
ز چنگ شیر چون بیرون شدی تو
بسان گردش گردون شدی تو
بدل هر که افتد این بکارا
در اول سستی و آخر خمارا
و لیکن دیگری دارد عنایت
برد هر جا که خواهد کش کشانت
فلک بشنید چون راز نهانی
تعجب کرد از آن صورت نگارا
جوابش داد و گفت ای پیر آگاه
مرا آگاه تر گردان بدین راه
بمن برگو که این راز نهفت
مگر هستی نهانی یا پری جفت
بپاسخ گفت آن پیر سخن ساز
که ای شهزاده نامی فلکناز
اگر دل را ز لذات جهانی
فرو شوئی تو هم چون من بدانی
چو خواهی در جهان کم خورد و کم خواب
ترا مکشوف گردد سر هر باب
چو وحشی روزها انگم نیاید
بشب تنها در این غارم نهانست
ز لذت چون دل من پاک باشد
بهر کاری مرا ادراک باشد
فلک گفتا که ای پیر خجسته
چرائی اینچنین تنها نشسته
چرا از صحبت خلقت نفور است
چرا ماوای تو از خلق دور است
جوابش داد کای فرزند مقبل
چرا بیرون نشدن هم گشت مشکل
نداری راه که از اینجا روی باز
بگفتا باشیم رفیق و یار دمساز
فرود آی و صورت یار من باش
بمعنی بلبل گلزار من باش
که فیما بین شهر چین و ماچین
بود در راه مخوف آن کوه سنگین
به پشت این جبال نخجست آباد
یکی شهری و نامش فرخ آباد
امیرش نامدار و شاه جمشید
سپاهش چون ستاره همچو خورشید
بود نسل کیانی شاه فرخ
ز اولاد شه جمشید فرخ
از اینجا تا بآنجا راه تاریک
در آن ره هست غاری تنگ و تاریک
نیز از این ره بار کیر راهی
نباشد بهر رفتن گر بخواهی
درآن ره دو پلنگ آدمی خوار
بود سالی که او گشته پدیدار
سر بیجا رهانده در پس کوه
غریب زار و دور از خویش و انبوه
نه راه پس نه راه از پیش
همی نالم از شب و روز از غم خویش
بود سالی که شد با شیر انباز
تراز راه اینجا کردم آگاه
شهنشاه جوان جمشید ایام
دلیر و صفدر و با رای و با کام
بجنگ جان بور راحت
چو عاجز شد بدفع آن پر از راز
که راه تاریک بود و غار تاریک
نشد دهشش اگرچه بود نزدیک
تو هم ماندی بیابان در زند این
مرو ای پیر در راه جهانگیر
ز یکسو شیر و از آن سو پلنگ است
در این صورت ترا بهتر درست است
بهر کاری که آید با همت یار
ترا باشم ز جان و دل پرستار
نداد ش هیچ پاسخ آن دلاور
فرود آمد همان دم از تکاور
... شب گرد منزل
بسی کردش نصیحت مرد کامل
چو رو میدید شاه زنگیان چیر
گریزان شد ز روی لشکر شیر
ز جا جست آن بیابان دل اندوه
دلش در وسوسه از غار و از کوه
سوار دیو از دلش گشت آگاه
سرش را پس گرفت آن پیر آگاه
بندش گفت کای فرزند فرزند
زبان دارد در شنیدن بند
چگونه راه یابی از پلنگان
بترس از صولت آن تیز چنگان
بپاسخ گفت کو شیر آن شاه
در آن ساعت که ...
که ای نیک اختر فرخنده بقدم
بمن بنما ره دیگر ...
همان پرده که ره بر دو عالم
که گرد از بهر شیر ایم سلم

باسم اعظم و آن غرو جاهش
رسد بر کوشت ای کهنسال
چو شد اندر جوابش عاجز آن پیر
بدل کردی خدا را هر زمان یاد
فلک دانست کان جا پلنگ است
فسون میراند و میخواند اسم اعظم
یکی آمد پس از پیش دیگر
پلنگ دومی کامد پس سر
سر دش آنچنان از قوت خویش
چو شد آسوده از جنگ پلنگان
ز کام هر دوشان کند دندان
چو طی کرده دو فرسخ راه بار
فرود آمد چو از آن کوه خارا
ز هر گوشه نوا سنجان هزاران
در آن صحرا درختی دید عالی
نگاور را بشاخ آن شجر بست
چو بود از رنج ره بسیار بیتاب
شنید ستم که شاه فرخ آباد
کوزن و گوی با هم در تکاپو
نگاور اسب سلطان سپهباند
شه جمشید وش جمشید ثانی
شگفتی ماند بر روی فلکناز
چگونه آمد این از غار بیرون
بحیرت ماند و لشکر پیش راند
پیاده گشت و شه پیشش نشستش

تواند داشت ما را در پناهش
که ما را با پلنگان چون شد احوال
نمودش ره و خود برگشت دلگیر
گهی غمگین و گاهی بود دلشاد
درون غار بر روی عرصه تنگ است
بخود هر دم دمید آن شاه عالم
درید آن پیر را پهلو بخنجر
بخون چون دید جفت خود شناور
که شد خورد استخوانش از تیزی نیش
پیاده شد بخون آلوده چنگان
بشد از راه چی دلشاد و خندان
برون آمد چو خور از غار تاریک
برابر گشت دشتی آشکارا
صبا عنبر فشان لاله زاران
فروزان چشمه زارش در حوالی

اگر اقبال من یاری نماید
زکس نیز از کرم نشنیده ام من
فلک میرفت تا شد غار تاریک
چو وارد کرد اندر راه باریک
کشید آن خنجر آتش فشان را
برون کردند تا کو سر پلنگان
خیابانش بر درید از هم جگرگاه
برآمد بر سر کتف جهاندار
ملک اندر فلک شد آفرین گوی
ز پشت آن پلنگان پوست کند
سواره گشت و مرکب راند در غار
ستود از دل خداوند جهان را
ز هر جانب براو روئیده لاله
درختانش همه سر سبز و شاداب
ز بهر راحت آن خورشید سیمای

در دولت بروی من گشاید
ولیکن گرگ باران دیده ام من
روان شد اندر آن ماوای تاریک
زمانه بر دو چشمش گشت تاریک
همی برید راه بی نشان را
بقصد شاه کرده تیز چنگال
که همچون پیه اش افکند در راه
شه او را در بغل بگرفت ناچار
از آن زور و توانائی و بازوی
بیاورد و به پشت باره افکند
به چشمش روز روشن شد شب تار
کریم لایزال مهربان را
ز ژاله لاله را پر می پیاله
چو در غلطان بروی سبزه اش
فرود آمد ز رخش باد پیمای
بزیر آن شجر در سایه بنشست
ز بس بیخوابی آنجا رفت در خواب
بدید از سبزه صحرا مطرا
که بد در خواب آنجا خسرو نو
سپند آسا ز جا جست آن دلاور
جوانی نیکروئی نیک بختی
جهانی از غریو او به تنگ است
که بود افتاده بر رخش شهنشاه
تواضع کرد با جمشید ایام
تلطف کرد با شهزاده آغاز

آمدن جمشید شاه بشکار و دیدن فلکناز را در غار

خود و چیل سواران با دل شاد
ببازی آهو از بر که هوی
بسان شیر صیحه زد بغرید
بسان پاره چرخ آسمانی
دگر از مرکب و از زین و از ساز
ز جنگ آن پلنگان تیغ بهمن
چو شد نزدیک شه آن نو خرامند
گرفت اندر بغل چون جان خویشش

بعنوان شکار آمد بصحرا
بدانسان تا بیامد نزد خسرو
چو شه بشنید آواز نگاور
جوانی دید در پای درختی
تعجب کرد کین را پلنگ است
بدید از آن پلنگان پوست تا گام
ز جا برخاست شاه نیک انجام
بر دو بوسه رخسار فلک ناز

بگفتا ای شه پاکیزه رخسار
جوابش داد سلطان خردمند
تمام مردمان حیران بماندند
شهنشاه جهان جمشید ایام
پس آنگه سرگذشت خود فلکناز
فلک را از دل و جان پیر بستود
بشهر آورد شه را با صد اعزاز
که جان از غار بیرون کرد و دیده
فرود آورد شه نزدیک خویشش
بفیروزی دیبا خلعت نو
اگر در دشت بودی ور بایوان
نشد خالی ز دستش جام باده
غریب خویش را هر لحظه بنواخت
ز من بشنو غریبان را میازار
شبی شهزاده را یاد پدر شد
بیاد آورد اندر مادر خویش
بفکر آورد یار مهربانش
که از یاد وطن می سوختش دل
شوم آن به که دور از شهر فرخ
کنون باید که بی آگاهی شاه
صنوبر قامتان سرو رفتار
همه روز و شب اندر ناز و نوشند
همه پر پیکر و زهره جبینند
همه و اثق عذار و مست شیدا
بود جمشید ثانی شاه با داد

مبادا هرگزت از چرخ آزار
که از الطاف بیچون خداوند
بزیر لب دعا بر وی بخواند
بپرسید از شه آن نیکو نام
بیان فرمود از انجام و آغاز
اشاره جانب شهزاده فرمود
دلش شادان بدیدار فلکناز
پلنگان را بخنجر دل دریده
ز هر نوعی تکلف برد پیشش
بپوشانید بر شهزاده خسرو
نمیکردی جدا از خویش مهمان
گرفتی می ز مهرویان ساده
بهر دم تازه تر لطفی بهر او ساخت

ازین داهیه تنگ گلوگیر
پس آنگه پیش شه بنهاد دندان
شهنشه را چنین بگذشت در دل
جوابش داد و گفتا ای جهاندار
ز جا برجست در دم شاه جمشید
که بسم الله شرف ساز ما را
صلا افتاد اندر شهر و بازار
بانگشتش نمودند از زن و مرد
شه جمشید او را هر زمانی
گهی با او بباغ و بوستان شد
چو از صید آمد آن شاه هنرمند
بعشرت میگذشتش زندگانی
چه تسکین هر که در عالم غریب است

دلتنگ شدن شاهزاده فلکناز از شهر فرخ آباد و عزیمت نمودن بمدینه و براه شدن سفینه

که داد آزاره غربت آتشش
گهی از گریه بالینش بود در گل
سوی شهر و دیار خود کنم رخ
نیابم غایبانه روی دلبر را
ز شیرینی تمامی نغز گفتار
همه شمشاد قد و حله پوشند
همه اندر نکوئی بیقرینند
همه عذرا وش و زیبا و رعنا
ز عدلش شاد اهل فرخ آباد

بیاد دوستان و همدمان بود
بگفتا گر بخواهم رخصت راه
رفیق خویش سازم اشتر را
در این حالت باین اندیشه افتاد
همه چون چشم مستان خوش نشستند
همه لیلی وش و شیرین شمایل
همه مژگان بسان خنجر تیز
همه گیسو کمند و عنبرین موی
بباید اندرین جا آرمیدن

چسان این ره بدیدی گو تو ای پیر
ز دلشادی شهنشه گشت خندان
که شهزاده بود این مرد مقبل
چنان میدان که باشم مرد تجار
ز خوشحالی رخش مانند خورشید
دمی از لطف خود بنواز ما را
که هست این نوجوان ماه رخسار
زن و مردش دعا بر جان و تن کرد
محبت مینمود و مهربانی
گهی در صید با او همعنان شد
بشد همصحبت ترکان لب قند
دمادم از شهنشه مهربانی
ز وصل دوستانش بی نصیب است
که باشد در غریبی دل پر آزار
ز اشکش طرف دامان گهر شد
ز هجر روی مادر گشت دلریش
نشسته بود با غم همعنان بود
یقین دارم که نگذارد شهنشاه
مگر یابم نشان آن پری را
که خوش جائیست شهر فرخ آباد
همه زیبا عذار و می پرستند
همه شیرین لب و نیکو خصائل
همه گفتارشان از لب شکر ریز
همه وحشی غزال و چشم جادو
قلم بر صفحه هجران کشیدن

دگر ره گفت این شرط وفا نیست
اگر این شهر باشد دلگشا نیست
روان گشتند و شد اندر سفینه
پس از یکماه ساحل گشت پیدا
کجا خان بالغ و شهر مدینه
خلاصی یافت چون از محنت بحر
ذرانسو چونکه شد جمشید آگاه
بگفتا ای فلک با من چه کردی
فلک خود بیوفائی کردی آخر
نمیدانم فلک از من چه دیدی
همه مه طلعتان از بهر آن گل
ز هجران ناله های زار کردند
نمودی ترکتازی با فقیران
فلک انداختی سنگ جدائی
بیا ساقی بمن ده جام می را
قضا بنگر که با جانم چها کرد
هوای آفتابم از سر انداخت
وز آنسو شاهزاده با دل ریش
از آن شهر آن دلاور خانه جا ساخت
کجا کز بود آن مرد هنرور
بهی او را بباغ و که ببازار
مسلمان چون رخ شهزاده دید
برای مصلحت شاد [illegible]
فلک گفتا کاین شهر عظیم است
بنان سرو اندام قصب پوش

جدائی از پدر حکم خدا نیست
ولی حب وطن باشد زیاده
سفینه شد روان سوی مدینه
پدید از دور خان بالغ پیدا
قضا همخانه باشد با سفینه

ز بهر گلرخان سرخ آباد
مدد از حضرت ایزد میخواست
ز طوفان آب دریا گشت کم گرد
بگفتا آه از این رنج بسیار
برون آمد ز زورق آن هنرور

آگاه شدن جمشید شاه از رفتن فلکناز غائبانه در هوا و وفای

ز ملک خود جدائی کردی آخر
که زود از صحبتم دل برکندی
پریشان طره ها مانند سنبل
با این آئین سخن اظهار کردند
چو گردون جور کردی با اسیران

بدست آور دست از روی تدبیر
صدا افتاد اندر شهر و بازار
فغان هر سو نمودند از دل زار
فلک آخر چها با ما نمودی
بما گشتی در اول یار و دمساز

داخل شدن شاهزاده فلکناز بشهر خطا و رفیق شدن با بازوی کمانگر در شهر خطا

ز سرو و گل بفرقم سایه انداخت
فتاده بود اندر ملک نوشش
ز بهر خویشتن یکجا بیاراست
ز بهر هر غریبی دل پر آذر
همی برد آنچه او را بد حسابار
دعای چشم زخمش بر دمیدی
نهاده خویشتن را نام بهروز
خوش آب و خوش سیما و خوش منش
همه با غیرت و با نای و بانوش

قضا را سوی خانش ره بینداد
غریب و زار و حیران اندر آن شهر
یکی همسایه بودش نام بازو
فلک را هر زمان میدید کانی
چنین گوید در آن شهر هنرور
اگر کافر بدیدی می نقبل
شبی بازو بپیش آنجهان دار
چو نقاش ازل آن نقش بنگاشت
ز لیلی طلعت یوسف رو تما کند

نباید یار خود را داد بر باد
موافق همرهی در راه میخواست
در آن دریا سفینه ماه که کرد
که غربت بازو رخ نمود در کار
نشست آنگاه بر پشت نگار او
نگار رانده پنهان اندر آن شهر
بر آورد از نهاد خویشتن آه
رساندی آفتاب ابر از برری
شکست افکندست چون از کمان تیر
گر آن گل شد برون از صحن گلزار
گریبان چاک از غم بهر آن یار
در صد غم به روی ما گشودی
در آخر بیوفائی کردی آغاز
گران سنگت نباید کس رهائی
بیا مطرب دمی بنواز نی را
اندرو شاخ سروم در خطا کرد
قدر اندر گلستانم مکان داد
دلی پر داغ غم از گردش دهر
هنرمند و لطیف و ترک و خوشخو
نمودی با فلک نشو و نمائی
مسلمانش فراوان بود و کافر
چو بت او را سجودی کردی از دل
سخن از هر دری میکرد دیگر
چهل فرسنگ عرض و طول انداست
بعالم باغ خوبر انها لسند

همه در

همه در معرفت صاحب کمال اند
همه مینا پرست و پرنیان پوش
همه از حسن و خوبی در جهان طاق
کمان ابروان چون گشایند
فلک گفتا دو هست اندرین شهر
برای آفتاب آواره گشتم
که او در آسمان من در زمین خوار
که ما را بود شاهی نام آزاد
کریم و مهربان و پادشا بود
کنون دختر دو از وی یادگار است
همین گل نام و برپا دشنا هست
بدل بیرون چو زلفین زد هد تاب
سیاه غمزه آن دلبر حسن
ز تیر غمزه آن شوخ بیباک
فغان از نرگس شهلای مستش
خرامد گر بخوبی قد شمشاد
قدش سرو است و باشد سرو آزاد
بصورت هست چون خورشید آفاق
گرفته گرد مهر انورش را
غلامی است و از زنگ زاده
چو آید آن پریرخ در تکلم
ببستان گر خرامد سرو قامت
دهد بر باد چو زلف پریشان
رود از سر هوای آفتاب
ز غرور و ناز و استغنا که دارند

همه لب تشنه آب زلالند
ز خون عاشقان هر یک جرعه نوش
بخوبی هر یکی مشهور آفاق
بتیر غمزه مجروحت نمایند
پریشان خاطرم از گردش دهر
چو سایه دور از آن بیچاره گشتم
نباشد آسمان را با زمین کار
دل از خلق ختن از دست او شاد
بترکستان زمین فرمانروا بود
کهی در پرده کاهی در شکار است
چو سیاره هزار آتش بپا هست
ز دل آرام و از چشمان برد خواب
مسخر کرده یکسر کشور حسن
دل عشاق را کرده چو گل چاک
فغان از طره طرار آتش فشانش
برد رشک از خجالت سرو آزاد
ز داغش لاله گل ماند و شمشاد
بدیدار رخش خورشید مشتاق
که دارد پاس گنج گوهرش را
ز ملک روم در ماچین فتاده
شود سر رشته عقل از میانم
یقین بر پا شود شور قیامت
زند آتش بجان سینه ریشان
بیک نظاره بیازد دل خراب است
بهر کس در جهان سر در نیارند

همه مه طلعت و شیرین شمایل
همه صیاد بند از عشوه و ناز
بعشرت روز و شب در دستانند
نگاه تنگ چشمان خطائی
اراده کرده ام طوف و طغرا
چو اشک عاشقانم در بدر کرد
جوابش داد بازو کای نکوفرد
ز حسن جلوه نکو شهریاری
ز دنیا عازم ملک بقا شد
گرفتار است هر یک سرو نوخیز
بسان مه که اندر پرده باشد
رخ چون آفتاب آن پریرخ
کشیده بند دشمن خصم و تسکین
نگاه است گر قدر آنجا گوش
ز چشم مست و لعل گلگون
کهین سردار باشد سرو نامش
کمر بند چو مردان روز میدان
دو زلفش چون دو افعی بر دوش
ز جعد پرخم چون مشک اذفر
زنخدانش برد آب شاهان
رخش شکسته قدر مهر تابان
بجلوه گر برآید آن سمنبر
اگر روی بیندی ای جهاندار
ز ترکستان زمین تا چین و ماچین
بنوعی گفتگوی سرو سر کرد

ز غمزه هر یکی غارتگر دل
همه رعنا خرام و عشوه پیدا
چو بلبل در هوای گلستانند
بلائی در جهان باشد خدائی
ندیدم روی این شاه ختن را
شرابم روز و شب خون جگر کرد
ترا باید دمی گوش سخن کرد
ز سلم و تور و ایرج یادگاری
دل خلقی بدام عشق مبتلا شد
ز ناز و غمزه هر یک فتنه انگیز
بساط خرمی گسترده باشد
شکسته رونق بازار خلخ
کمر بسته پی تسخیر بحرین
نمائی صبح صادق فراموش
نموده جام میخواران از خون
پری در بند زلف مشکفامش
رباید گوی مردی از مردان
شده با قرص ماهش دست آغوش
شکسته قدر مشک از سنبل تر
حلاوت برده از سیب صفاهان
ز عشقش عاشقان در بیابان
بجای خود نشسته مهر خاور
نهی مانند مجنون رو بکهسار
ز جان مشتاق آن هر دو نگارین
اگر آن هوش از سر سلطان بدر کرد

هوای آفتابش از سر انداخت
همی خواندی سرود عاشقانه
برون آمد عروس چرخ چارم
قضا را دید خلقی بیکم و کاست
کمند گیسوان را تاب داده
کشیده قامتی چون سرو آزاد
بهر نوبت ز چوگان گو بچوگان
بیا ساقی که آمد دل بپرواز
بجام باده عشق بتان ریز
که تا گیرم سراغ کوی جانان
بیا مطرب بزن از پرده چنگ
بزنجیر محبت پای من بند
فغان از نرگس چشم ذقن دوست
طریق رسم همنامی ندانی
ولکن جور انقدر بر من غریبم
ز ملک خویشتن دورم فکندی
نکردی رحم برنادانی من
خوشا مستی که دامنگیر عشق است
خوشا عاشق که در کوی گذر کرد
غدا و مدا دلی ده پر ز دردم
ز میدان معانی کوی بربود
دل از دست فلک بربود آن ماه
گرا در ... بگفتا من ندیدم
فغان از چشم کافر کیش فتنه
غبارا گر شدی از رفتار

ز سرو دوش سایه بر سر انداخت
بزلفش بست دل را غایبانه
خرامان شد درین فیروزه طارم
در آن میدان ستاده از چپ و راست
نگارین دستها و سینه ساده
غلام سرو قدش قد شمشاد
ز هر عاشق گرفتی دل گروگان

چنان آن قصه در دل نقش بستش
بصد زاری چو آتش پر اثر کرد
ز جا برجست و کرد آهنگ میدان
نگاری در میانشان همچو سروی
نشسته بر سمند باد رفتار
خم گیسو بدل در کوی بازی
فلک میخواست جائی کو نشستش

که یک لحظه نبد جا بی نشستش
نسیم صبح از صبحش خبر کرد
که تا بیند نکو سرو خرامان
که رفتاری بمانند تذروی
که و مه واله رخسار آن ماه
دل بر رحم او در ترکتازی
بیندازد بپای دلبر خویش
مرا در بزم خود کن محرم راز
رهائی ده مرا از زهد و پرهیز
بریزانم بخاک پایشان جان
بجانان کن دل غمدیده همراز
خوشا چشمیکه پر خون است در عشق
مگر خواهی نبیادم براری
غبارم کشیدی سوی خاور
چو گل از غم گریبان چاک کردی
ز جانان در حسرت برده ام من
دری از محنتم بر رخ گشادی
خوشا آندل که پابست است در عشق
بهر جا بنگری بازار عشق است
که در گنجینه بودش از گهر گنج
فلک را سحر و جادو رفت از یاد
بجز لیلی نبودش هیچ میلی
نمیکردیدم اینجا پابندش
که از عیوق افکندی بجاهم
ز آب دیده کرد آن خاک را گل

عاشق شدن فلکناز بسرو طناز در میدان کوی بازی و با دل راز و نیاز گفتن

باهنگ نوا بردار آهنگ
دلم از عشق جانان بار رنجور
خراب اقلیم دل از فتنه او است
همین سنگین دل نامهربانی
نه بر بستر خسته دور از طبیبم
غریب و زار و مهجورم فکندی
نبخشیدی بسر گردانی من
خوشا پائیکه در زنجیر عشق است
به تیر عشق تا آن دل اسیر کرد
که ... با خیالی تو در نو دم
به دو چشمان ... تیرانداز بود
ز ... رخسار ماهش گشت ...
بغیر از جسم بیرون میکشیدم
بسی خون دلش باید بخوردن
دل آنجا ... گشتی گرفتار

دل عشاق را آور بپرواز
خوشا آنکس که مجنون است در عشق
بگفتا ای فلک با رنج و زاری
نخستین دادیم ره سوی خاور
ز شهر خویشتن آواره کردی
خدنگ تیر مژگان خورده ام من
بنای دیگرم از نو نهادی
خوشا آنجان که قربانست در عشق
رموز گنج اسرار عشق است
سخن پرداز پیر معنوی سنج
که در یک غمزه آن شوخ پریزاد
چو مجنون زار گشت از بهر لیلی
نمیکشتم گرفتار کمندش
فغان از دیده کان فرزانه ام
بگفت این و روان شد سوی منزل

چو بازو دید احوال خرابش
چرا گردیده اینسان مشوشش
کدامین دلربا در دامت افکند
کدامین دلربا برد از دلت دست
نگاهم دیده سرو وفادار
خدنگی از کمان ابروی دلدار
همی ترسم هوای نفس باشد
بخود در بسته بودم تهمت عشق
حقیقی میدهد عمر تو برباد
هوای دل ز منصب آواره ام کرد
اگر داری سر دلداری من
رقم کن نامه بر سرو آزاد
نگردانم سر از فرمان و رایت
چو بیند صورت خورشید چهرت
چو بشنید این سخن آن سرو ...
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد
بیا ساقی بمن ده ساغر می
که از خوارزم آرم اخشتان را
لوای فتنه در میدان فرازم
سخن پرداز نقاش یگانه
سپاه بیکرانش بد بفرمان
دلیر و کاردان و پهلوان بود
چو پیلی در سطبری و بلندی
جفاجوی و ستمکردار بودی
ز هر جانب سخن اظهار کردی

روان گشته ز جوی دیده آبش
فتاده در دلت بهر چه آتش
بقهر جادو غم از بارت فکنده
که بد این کار را با که بیابت
گزین سود انشسته بر ...
نشسته در دل من ...
دهد عمر مرا بیهوده برباد
سر خالی و شور بخت عشق
مجازی دل ز وصلی میکند شاد
در این راه خطا بیچاره ام کرد
بکن فکری بزخم کاری من
غم خود را درون نامه کن یاد
ز روی مهر جان بازم فدا
فدا اندر دل آن ماه مهرت
حدیث او پسندش شد چو گوهر
نهاد اندر لعل آن شاه باداد

بد و گفتا که ای تیر سرافراز
کدامین یار بود در آن نهانی
کدامین شوخ چشمی چشمی انداخت
کدامین نوبهاری با تو کج باخت
بگفت ای مونس با رنج یاران
چو مژگانش عجب بر سینه ام زد
نبودم پیش از این من عاشق یار
درین عشق حقیقی و مجازی
گرین عشقت ازین پس وای بر دل
انیس و مونس و همرازمانی
بپاسخ گفت بازو ...
که دارم عزم آن سرو قامت
رسان کن نامه را بر سرو آزاد
گذر بر حمله بردار ...
چو مجنون از غمش برداشت خامه
نهانش نشست چو زر در بر خویش

بیا ... سرگذشت خویش ...
اگر کاهی گشته ز ...
بیک پیمان ...
... باری ...
دوای درد جان غم نصیبان
که آید در کشد زین ورطه بیم
بودم در خم زلفی گرفتار
ندانم بگویم با تو رازی
همه آسان دل گردید مشکل
بکن خود چاره از مهربانی
هر آنچه گوئیت باید چنان کرد
بحکم سر بر در تو تا قیامت
که گر داند ترا از وصل خود شاد
شود از او مراد دل میسر
سوی لیلی نوشت از هجر نامه
که تا هنگام فرصت آید پیش
چه می آن می که بارمرده را
... رزم باهم سرکشان را
یکی غالب یکی مغلوب سازم
رسیده پایه اش از اوج خرگاه
هزاران خزینه در دفینه
دل شیر از نهیبش بد هراسان
گرا و مشهور بودی پهلوانان
بپیش اخشتان آن مهربان شد
نشاید بیخبر زایشان دمی زیست

حکایت اخشتان شاه و مهتران از پی تقصیر سرو و گل و باقی آن داستان

چنین زد نقش بر لوح زمانه
حذر کردند از فغفور و خاقان
بفرخ فال نامش اخشتان بود
بپنجه خاره را از بن فکندی
بمردم جور او بسیار بودی
حدیث سرو و گل بسیار کردی

که در خوارزم شاهی بد ...
فراوان مال و بسیارش خزینه
یکی بودش پسر نامش مهرابان
دو دلبند داشت چون ...
یکی روزی به پیش اخشتان شد
اگر غافل بودن از سرو و گل چیست

بیاید لشکری را برگزیدن / بسوی سرو و گل لشکر کشیدن
بجنگ آوردن ایشان روی / نمودن آشتی که گاه دودی
چو گیری تخت شاهی را از ایشان / شوی در عالم از شاهان نشانه
نیاید هرگز از زن پادشاهی / بشاهی آورد آخر تباهی
به پاسخ گفت او را اخستان شاه / گر بشنو از من و برگرد از این راه
شنیدستی که دانایان بگفتند / بدانایان در معنی بسفتند
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد / چنان افتد که هرگز بر نخیزد
در آن ایام کازادجوبخت / بشاهی بود شادان بر سر تخت
سلوکش بود با ما از سر داد / ز عدل و داد او بودیم دلشاد
توانستی که ما را کند ریشه / نکرد آزار ما در هیچ پیشه
گر او همچون پدر ما همچو فرزند / نشاید کرد آزار خداوند
جوابش داد آن دم پیل دندان / گر از من بشنوی شاه جهانبان
نمیگویم که بر ایشان ستم کن / خطا را لگدکوب عدم کن
برای مصلحت لشکر برون بر / فرود آور در آن کوه و در آن بر
روان کن نامه در نزد ایشان / ز راه مکرشان گردان پشیمان
چو بیند آن سپاه و لشکر ما / ز ترس آیند اندر چنبر ما
توکل در وثاق خویشتن آر / که خوش باشد گل رعنا بگلزار
نگارین سرو را همبر سمن کن / کنارم پر ز نسرین و سمن کن
بود در خورد ما این هر دو پیوند / نصیب غیر از این پیوند مپسند
چو گل در عهد و پیمان تو آید / خطا در تحت فرمان تو آید
بود اینکار بس صعب و منکر / که شخص دیگر از ایشان خورد بر
چو افسونگر چنین افسانه خواند / برادر جواب او فرو ماند
فریب پیلدندان جفاجوی / بخورد از وفا برتافت او روی
بمهران گفت آن دم اخستان شاه / کزین سود آگر بستم در این راه
ولی دارم در اینکارت تامل / که کی در عهد آید سرو با گل
بملک تنگ چشمان چون درآیم / همی از رستم با ایشان برآیم

لشکر کشیدن اخستان و مهران و پیلدندان به پیرامون شهر خطا

بماندم از غریبت در میانه / نمیدانم چسان سازد زمانه
چو غالب گشت را و نفس سرکش / پسندیده ستم برآمد و مهوش
در گنجینه خوارزم بگشاد / سپاهی را همه زر با سپر داد
بآن لشکر چو زر بخشید و افسر / به یکجا الف دید و سان لشکر
برون آمد ز کشور سوی هامون / بشد گرد سپاهش تا بگردون
ز آواز دلیران زره پوش / اسد در بیشه‌ها کرد از خموشش
شب تار از شعاع خود و جوشن / تمامی روی هامون شد چو گلشن
سراپرده در آن هامون گشادند / علمداران علمها جلوه دادند
سحر که چون خور از افلاک بنمود / شه زنگی بمغرب راه پیمود
در آمد شه طلب فرمود مهران / دو باره ده هزار از جنگجویان
سپردش دردم و گردش روانه / بهمراه سپاه بیکرانه
تعاقب کرد با آن شاه مهتر / باستقبال با انبوه لشکر
چو ره پیمود مهران بداندیش / بره رفتن ندید آسایش خویش
بدنبالش رهروان ره میبریدند / که تا نزدیک خان بالغ رسیدند
میان سبزه‌ها کردند منزل / ز پشت پیل بگشودند محمل
طناب خیمه از هر سو کشیدند / در آن وادی تمامی آرمیدند
بیامد روز دیگر اخستان شاه / برد آنجا بروی خیمه خرگاه
یکی نامه بسوی گل روان کرد / تمامی شرح حال خود بیان کرد
که ای سرفتنه خوبان آفاق / خدیو گلستان و جان عشاق
من از شفقت ره هامون بریده / نه شب خواب و نه روز آرام دیده
هر آن شه را بود در پرده دختر / دهد او را بکیش خویش شوهر

تو گر شهزاده ما بیرون شتابیم / چو شاهان در جهان ما جنگ یابیم
برس یارم ز هجر رویت ای گل / هواخواه توام مانند بلبل
تذرو آسا ز عشق سرو مهران / شب و روزان بدنبال این زن
عنان خواندن [illegible] / بهر حال اهل مطلب [illegible]
بهمراه سپاهم از حد افزون / تمامی دستها آغشته در خون
اگر میل تو از یاریست برگو / و گر باز راه خونخواریست برگو
نخواهم غیری از تو کام گیرد / بزیر سایه‌ات آرام گیرد
از آن نامه چو فارغ گشت خامه / رسولی سوی گل آورد نامه
نهاد آن نامه را نزدش با عزاز / پس از مدح و ثنا گفت ای سرافراز
مر این نامه بود از اخستان شاه / بود او را جوابی از تو دلخواه
چو گل برخواند و حاصل کرد مضمون / چو بلبل ناله کرد از جور گردون
بخواهر گفت بنگر چرخ غدار / که گر بسیار در غیرت گرفتار
ز افعالش چنین گردید معلوم / که از غم سرو و گل گردید معدوم
چنین باشد طریق گردش دهر / [illegible]
بگفت این و درید آن نامه از درد / کزان سودا برآمد از دلش دود
بقاصد گفت رو با اخستان گو / [illegible] جفاجو
خیالت اینکه خود مرد دلیری / بروز رزم چون درنده شیری
کشیدی لشکری از شهر خوارزم / [illegible] رزم
ز یادت رفت نیکیهای آزاد / نمیدانم ترا بر سر چه افتاد
بما این راز گرچه هست پنهان / بود این مکرهای پیلدندان
جدا سازد فلک گر بند بندم / شما را در خور خود کی پسندم
شنیدم نکته‌ای از نظم نظامی / [illegible] شیرین [illegible]
چو خرگوش افکند در بردباری / کند هر کودکی بروی سواری
اگر فرصت دهد بیچون خداوند / جدا سازم [illegible] پیوند

لشکر کشیدن گل با سرو طناز بجنگ اخستان و آمدن شاهزاده فلک ناز

برغم دشمنان گلگون سنان شد / [illegible] سان شد
کشید از هر طرف تیغ زبان را / که تا افشا کند راز نهان را
چو واقف شد ز رزم اخستان گل / برفت او را ز دل صبر و تحمل
بخواهر گفت آن ماه دل آرای / برو دیگر همین دم لشکر آرای
در گنج خطا را باز کردند / سپه را الغرض با ساز کردند
تمامی را سلاح و اسب و زر داد / درفشان لعلها در و گهر داد
وزیری بود گل را نام منشور / که در خوبی بعالم بود مشهور
نهان برخواند زیر لب خدا را / با او بسپرد پس شهر خطا را
سپاهش جمله در آهن شده غرق / گرفته روی صحرا غرب تا شرق
زده بر پیل آمد تخت زرین / سپه دورش گرفته همچو پروین
گرفته آن نازنین بر تخت زر جای / بپیش تخت آن سرو دل آرای
زره در بر سپر اندر پس سر / سنان در دست و در سر خود و مغفر
سپاهش صد هزار آمد شماره / خودش چون ماه و لشکر چون ستاره
علمداران علم بالا کشیدند / برو آیات نصرت میدمیدند
بآیین ز خان بالغ روان شد / غبار لشکرش بر آسمان شد
به بیرون خطا خیمه بکندند / در آن هامون سراپرده زدند
فلک را چون نشد آگاهی ز لشکر / ز بیرون رفتن سرو و صنوبر
زره در بر فکند و خود بر سر / سنان در دست اندر پشت اسپر
نهاد و دست تیغ جان ستان را / ببازویش فکند آنگه کمان را
سواره گشت بر رخش تکاور / بهامون شد در آن انبوه لشکر
گهی میرفت از چپ گاهی از راست / گهی افزود در رفتن گهی کاست
چو دید آن پیل را با تخت زرین / نشسته گل بتختش خسرو آیین
برون همراه او سرو صنوبر / ز عکسش روی صحرا شد منور

نشسته بر سمند باد رفتار
نظر بر صورت سرو روان کرد
چو پرواز نظر میکرد از دور
غریب بیکس و زار از وطن دور
بجا نالم که بیانگیر عشقم
بمانم چند روزی در خطا باز
سپارم زودی جان خود را
در اینجا وصل باشد یا حمایم
همی میگفت راز خویش با دل
کنون بشنو مستمع از اندوهر
نشسته آن زمان بر پشت یکران
فرود آورد لشکر در برابر
سپه را الغرض صف بر کشیدند
چو شیر شرزه آمد سوی میدان
ز خوارزمی برون آمد سواری
خطائی بر کشید از قهر شمشیر
چنان زد بر سر شمشیر بران
فغان برخواست آندم از دو لشکر
بلشکر کرد گل آندم اشارت
سواری بود حیلش از خراسان
نگاور را در آن میدان برانگیخت
گذر کرد از سپر شمشیر بران
جهان از غیرت و آمیزش حسین است
یکی شهزاده بد نامش همایون
اجازت داد گل بر آن دلاور

زبانش بود با خاطر بگفتار
خدنگ آه زار از دل برآورد
میان پرده بنوازش شمع گفتار
درین ملک خطا افتاده مهجور
سراپا بسته در زنجیر عشقم
ببینم چون شود انجام و آغاز
برون آرم ز غم جانان خود را
اگر نه کی خطا منزل نمایم

فلک چون صورت ماه ختن دید
کبوترسان دلش در طپیدن شد
بدل میگفت آیا این چه حالست
ز مصر ما بخت بد از قوس تقدیر
نه همدردی که راز خویش گویم
ببینم رزم گل با اختسان شاه
اگر کام دلم گردد میسر
رخ آرم از خطا سوی وطن باز

حکایت رسیدن دو لشکر در میدان و رد و بدل مبارزان

زبانگ کوس شد گوش فلک کر
ز هر سو نای زرین را دمیدند
دران میدان فرس را داد جولان
دلیری نیزه داری کامکاری
بخوارزمی درآمد تند چون شیر
که بگذشت از سپر چون برق رخشان
که جنبید از صلابت چرخ اخضر
که کوبند از شعف طبل بشارت
بروز جنگ همدست مهران
ز سمش خاک بر روی هوا ریخت
بدیدش برق تیغ از فرق تا ران
یکی بر زین و دیگر بر زمین است
نشسته بر فراز اسب گلگون
بگفتار و خدا هست یار و یاور

نگه چون کرد پس دارای خوارزم
برون شد از سپاه گل سواری
مبارز خواست از گردان خوارزم
در آن میدان بیکدیگر رسیدند
سپر بالای سر برد آن دلاور
نشستش بر سر شد تا کمر چاک
بپای بیشش تن از گردان خوارزم
ز آنسو اختشان بد در تحیر
برون شد سوی میدان از سپاهش
حوالت کرد شمشیری سوی سر
سراپای خطائی پر ز خون شد
ز خوارزمی بر آمد بانگ شادی
اجازت خواست از گل پهلوانی
فرس را راند و آمد سوی آن شیر

سهیل آسا ز عشق او دلم برید
رخش از غم برنگ زعفران شد
همال اشک آیا از نجابت
بصحرای ختن افکند چون تیر
از او راه نجات خویش جویم
برون آید ز ابر تیره گر ماه
کنم رزمی بخوارزمی درین بر
ببینیم ما در و باب سرافراز
ز آب دیده میکرد آن زمین گل
گل آزاده و سرو صنوبر
روان کردند لشکر سوی هامون
که عزم سرو و گل در جنگ شد جزم
دلیری پهلوانی نامداری
که کردند در آن میدان بپا رزم
چو شیران نعره ها از دل کشیدند
نهان کردند در زیر سپر سر
ز توسن سرنگون افتاد بر خاک
بیفکند آن دلاور در صف رزم
همه اهل سپاهش در تحیر
فروزان جوشن درخشان گرانسر
خطائی برد برق خود و اسپر
ز پشت مرکب خود سرنگون شد
صلای فتح شهزادی شد آباد
که سازم رزم با شیر خراسان
حوالت کردش اندر فرق شمشیر

خراسانی سپر بر فرق بنهاد
که تیغ از قبضه‌اش تا نیمه بشکست
در آخر شد خراسانی بر او چیره
دل گل سوخت از بهر همایون
اجازت خواست آندم از نگارین
سمان تا دیگری گردد هماورد
مگر گیرم از او خون همایون
خراسانی چو چشمش سوی او افتاد
کمند انداخت حالی بر سر جنگ
کشیدش سرگران از اسب چالاک
گریزان مرکبش آمد به لشکر
ده و دو طعن شد اندر میانه
ز توسن سرنگون افتاد بر خاک
چو مهران دستبرد آن چنان دید
بغرید و بیامد سوی میدان
سبک از زین فرو جست آن نگارین
ندا داد از چه چابک مهران مانست
بیا ساقی بمن ده ساغر می
ز زور باده رو آرم بمیدان
چو تیغ مهر بیرون آیم از تیغ
فلک استاده بد در قلب لشکر
کجا عاشق بخود این را پسندد
اگر امروز نشناسد ترا گل
شهر بر آسا بیامد سوی میدان
خلاصی یافت سرو گشت آزاد

بزیر آن سپر محکم بایستاد
خراسانی قفا آن تیغش از زد
بزد بر فرق او برنده شمشیر
روان شد آتشش از دیده چو جیحون
که جوید در همآوردی ز وی کین
برآرد از دل پر کین او گرد
دلم بهر همایونست پر خون
ز پیش او گریزان گشت چون باد
بگردانید رو و کرد آهنگ
فکندش در میان خاک غمناک
چو زانسان دید پیش سرو صنوبر
در آخر آن پریزاد یگانه
فشاندند از غمش تکبیر بر خاک
ز گردان چو دوش بالاتری دید
سمند باد پا را داد جولان
شد از خورشید خالی تخت زرین
کمند انداخت بر سرو روانش

فرود آورد بر سرو سمن بان
فتادش چرخ بر فرق سمن تن
سراپای همایون لعلگون شد
همایون را رفیقی بود از دل
بگل او گفت کای مه رو دلفروز
جوابش داد طغرل کای شهنشاه
بگفت این و روان شد سوی میدان
خراسانی ز پیش او ز پس بود
کمند انداخت اندر گردن او
بزیر آمد دو دست او فرو بست
اجازت خواست از گل بهر میدان
بفرقش برق شمشیری چنان زد
صدا برخاست از میدان سراسر
یقینش شد که باشد سرو آزاد
بتندی چون رسید اندر بر وی
چو مردان در کمر جوشن گره کرد
ببست و برد او را از طغرل

رفتن شاهزاده فلک ناز بمیدان و خلاص نمودن سرو خرامان را

چو در قلب فلک خورشید خاور
گر دشمن دست معشوقش ببندد
ندارد میل فردا سوی بلبل
بمیدان داد جولان رخش رخشان
شد از کار فلک سرو روان شاد

چو سرو نازنین افتاد در خاک
بدان نعتا که دقت کارزار است
بگفت این و روان شد چون تهمتن
بزد شمشیر بران بر کمندش
کشید آندم غلامی مرکب آنگاه

سپهر گرداند همچون چرخ گردون
همایون شد نگار خویش حیران
ز پشت [illegible] در نگون شد
شنیدستم که نامش بود طغرل
مشو بر جان خود اکنون ستمگر
همایون را رفیقم هم هواخواه
سمند باد پا را داد جولان
خراسانی بحیله دست بگشود
ببند آن کمند آمد تن او
سبک بر مرکب رهوار بنشست
چو آمد شد بمیدان گرد جولان
که از زین بر زمینش آن زمان زد
که حسنت ای جوانمرد هنرور
قدم در جنگ او فی الحال بنهاد
سمند سرو را کرد از عقب پی
خدنگی در کمان انگه بزه کرد
ازین غم گل برآورد آهی از دل
که تا سازم ز تیغ خصم را پی
ز بند آرم برون سرو خرامان
حواله سازم بدشمن کینه تیغ
فلک از بهر او گردید غمناک
نگار سرو قد در انتظار است
نمود اندر نظر چون کوه آهن
که بد در بند آن سرو بلندش
بپشت او برآمد سرو چون ماه

فلک شد سوی مهراب در دیگر — کمند ترا برید از ضرب خنجر
رها شد طغرل از بند خطرناک — نهال قامتش جست از سر خاک
شتابان رفت تا پیش سپاهش — همی بود در پشت نگاهش
نگارین سرو چون قد بلندش — جوانی در صباحت چون جمالش
بحیرت ماند آن انبوه لشکر — که آیا کیست این مرد هنرور
چو مهران دستبرد شاهزاده — میان ابر تیره ماه را دید
بگفتا کیستی تو از کجائی — که در جنگ و دلیری بی‌همتائی
برون کرد پی جنگم صید آن — مگر نشنیده‌ای تو نام مهران
به پاسخ گفت او را شاهزاده — که نادیدی تو مرد از خود زیاده
زنانی که بودند همرزم مردان — همینت عار بس ای پیلدندان
زنان باشند اندر خورد معجر — ز معجر چون گذشت آخر بجا در
هم آورد منم در روز پیکار — ز مردی آنچه داری زود کن کار
چو بشنید این سخن را پیلدندان — چو پیلی حمله آور شد بسلطان
سنان بر سینهٔ شهزاده افراخت — سبک خسرو بآن نی نیزه انداخت
چو افعی نیزه‌ها پیچید بر هم — نه این در رزم پیش آمد نه آن کم
دو ساعت کارشان بد نیزه بازی — نشد از نیزه بازی کارسازی
عمود از کوههٔ زین در ربودند — بقصد یکدیگر بازو گشودند
فکند آواز گرز نامداران — صدای رعد اندر کوهساران

نشد حاصل مراد از نیزه و گرز — ستاده هر دو همچون کوه البرز
برون کردند هر دو تیغ بران — بهم یکدیگر زدند آن نامداران
صدای تق تیغ آن دو پردل — ربوده رنگ از رخسار بیدل
غبار و گرد پیچید اندر آن دشت — غریو نای و کوس از چرخ بگذشت
بپیش صف ستاده جفتشان شاه — تعجب کرد از آن شاه باجاه
بپای تخت زرین گل ستاده — بلرز قامت سلطان گشاده

نظر بر سیکسر او را چون نو — شده حیران آن یال و بال خسرو
بخواهر گفت این شیر سرافراز — که در مردی ندارد هیچ همباز
بپا شد از سپاهم این دلاور — عزیمت این جوان شیر پیکر
کمان دارم که از نسل کیانست — نشان مردی از رویش عیانست
ز دو استاد صنعت در خوش نقش — اگر خود چو رستم است و چو رخش
اگر با مهران ملعون نبرد است — رهی فرخنده ای خسرو که فرداست
بود آوازه در ایران و توران — ز تیغ و رمح و گرز و رزم مهران
خداوند دهد این جوانمرد — نگهدارش خدای خالق فرد
جواب گل چنین داد آن دل افروز — اگر باشی در جان دلشاد و فیروز
رهایم گر نمیداد این جوانمرد — تنم در بند غم بود و رخم زرد
مرا هست یکی دان زین دلاور — بود مرد تا فردای محشر
وز آنسو پیلدندان با فلکناز — همی بودند با هم در تک و تاز
بدیشان تیغ مغرب خور نهان شد — جهان دیگر بکام زنگیان شد
فلکناز گفت آندم پیلدندان — که در مردی توئی همرزم مردان
کنون ما یکدیگر را آزمودیم — بکار خود دلیر و پهلوانیم
ولی بی وقت هست و شام تیره — سراسر کوه و هامون گشت تاریک
چو فردا سر زند تابنده خورشید — جهان روشن شود چون جام جمشید
درین میدان بجولان اندر آئیم — هنرها بار دیگر آزمائیم
بگفت این و روان گردید مهران — بسوی لشکر خود شد شتابان
فلک هم شد روانه چون غضنفر — که گیرد منزلی دور از دو لشکر

طلب کردن گل شاهزاده فلکناز را و دیدن و دل از کف دادن و در دام عشق گرفتار آمدن آن دو هنرمند

بیا ساقی بیاور ... سپاهان — مکن تیمار احوال غریبان
نوید لطف شیرین کن مذاقم — بود در سینه‌ام تیر فراقم
که سرمست از گردش دوران غم هم — بلطفی از دل غربت بشویم
ببزم خود کرم میخواند ساقی — سرا دارد همیشه عمر باقی
بزودی گل جواهر را فرستاد — بر آن جوان نیک بنیاد
که میخواند ترا در نزد خود گل — مکن در آمدن یاری تأمل
بیامد آن سوار از راه چون باد — سر آن را بر شهزاده بگشاد
چو شه بشنید پیغام نگارین — از آن پیغام گشتش کام شیرین
برانداز اسب و بیامد تا بر گل — سلامی کرد نیکو در خور گل
ثنا برخواند خاتون زمان را — پرستش کرد ماه مهرسان را
تعجب کرد گل از آن عبادت — بدادش شوق روشن دل بنعمت
جوانی دید مانند تهمتن — ببالایش ... فر و برزتن
بگفتا گل کله بردار از سر — ز سر برداشت خسرو زاده مغفر
ز مهرش شیر تو می افتاد بر گل — که گل از عشق او شد بی تأمل
هنوزش سبزه گرد گل نادمیده — قدش چون سرو نازی برکشیده
چو سرو ناز خوش رفتار او دید — بسان غنچه از خوبی بخندید
گرفتار فلک شد آن دل آرام — ز عشق آگاه شد چون دل آشام
فلک کس را نیابد غم نبیند — که چون شب شب بنقصان بنیرد
زمانه راز ایشان را نهان داشت — تو وصل یکدیگرشان در میان داشت
فرود آورد گل با نوازش — سزد یک ... و سرافرازش
که هر دو حجی ز هر سو شد ... — بیامد آن سپاه بیکرانه
فلک در بزم گل بنشست دلشاد — ز رشک ... پیدا آزاد
گل او را هر زمان از شوق ... — بدلشادی بهم خوش ... ساخت
فلک سرو پهسا را نظر کرد — ز حال خویشتن او را خبر کرد
نهان او از پریرخ آه میکرد — چو مهر سر ز برج ماه میکرد
دو مهوش مهر او را داشتندی — بدل تخم وفایش کاشتندی
فلک در باغ گل چون گل شکفته — نشسته پیش آن ماه دو هفته

چو نعمت خورده شد فارغ نشستند / سخن از هر دری در کار بستند

در آخر گفت گل کای شاه فیروز / سعادت گشت یار سرو امروز

که از بند بلا او را رهاندی / ز دست گرگ صیدی را رهاندی

ظفر دایم بروز جنگ یارت / مرادات جهان ایزد دهادت

بمن گو اهل و نام خویش ای یار / همی گوید مرا دل امیدوار

که گویا از نژاد پادشاهی / سرافراز و بزرگ و نیکخواهی

بپاسخ گفت آن شه سرفکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده

چو پرسیدی ز نام ای دلفروز / پدر نام مرا کرده است بهروز

منم از کمترین بندگانت / که رخ آورده ام بر آستانت

چنان میدان که با اشم مرد تجار / سیاحت کرده اندر چین و بلغار

غلامی ده بدم با مال بسیار / ز کعبه بر عدن چون کردم ایلغار

بدریا چون سفینه شد روانه / ببین با من چه کرد آخر زمانه

که ابر و باد و طوفان شد پدیدار / بچشم روز روشن شد شب تار

غلامانم ز طوفان جان نبردند / تمامی در سفینه جان سپردند

من و این سه بیرون آمدستیم / ز دریا سوی هامون آمدستیم

زمان بالغ چو دل امیل وطن کرد / خرد در گوش من زانسان سخن کرد

که سوی رزم سرو و گل نظر کن / بلشکرگاه سرو و گل گذر کن

رسیدم چون در اینجا جنگ دیدم / جهان زانبوه لشکر تنگ دیدم

ببند افتاده دیدم نازنین را / گرفتار غم آن زهره جبین را

از آن سودا برآمد از دلم دود / قضا در جنگ خصمم راه بنمود

چو شیری اندر این میدان رسیدم / کمند پای بند از او بریدم

برون از بند کردم سرو سرکش / من و مهران بهم چون آب و آتش

بکین یکدیگر گشتیم بسیار / که با خورشید رخشان شد یکسار

ولی فرداست وعدهٔ کار زین / که گردیم اندرین میدان پرکین

گل او را گفت فیروزی ترا باد / ز یزدان فتح با روزی ترا باد

بگفت این و مهیا کرد جایش / بزیر چتر مخمل کرد جایش

نهاده شاه شد در بستر خواب / سوی پرده روان شد در خوشاب

وز آنسو اخترشان پا پایدن / سخن گفتند هر دم از جهانبان

بهم گفتند کاین گرد از خطا نیست / سمند او کم از باد صبا نیست

ربود از جنگ تا سرو سرافراز / ببالند آشنا اندوی باز

چنین فرمود مهران با برادر / که روز جنگ باشد چون غضنفر

نه از کوپال ترسد نه از تیر / نه از رمح و نه از گرز و شمشیر

ندانم چون شود فردا از این / چسان بازخیزد بار ما آه

چو بشنید این سخن شاه جهانگیر / از این سودا بخود پیچید چون مار

فروزان گشت رخسار چو آتش / طلب فرمود در دم صور سرکش

دلیری بود این صور از بخارا / که تیر او برون رفتی ز خارا

بدو گفتا چو فردا خور زند سر / کمین کن گوشه در قلب لشکر

اگر عاجز شود مهران در این جنگ / بزن تیری تو بر آن گرد سرهنگ

نهاد انگشت بر چشم خود صور / ز رزم شاه گردید آن زمان دور

بلند کردن شاهزاده فلکناز مهرزاد را در برابر دو لشکر و زدن صور تیر بازوی فلکناز و برون انداختن خود از میدان

بیا ساقی قضا اندر کمین است / چه افتاد که در زیر نگین است

قضا مرکب بسوی میدان جهاند / فلک را چون شفق در خون نشاند

بزیر اکنون می احمر بجامم / که گردد در سر رنگین کلامم

چو خورشید از افق بنمود رخسار / منور کرد هامون را و کهسار

دلیران از دو رویه صف کشیدند / ز هر سو نای زرین بردمیدند

غریو کوس پیچید اندر آن دشت / زمین زیر سم اسبان نهان گشت

در آن گرمی فلک از جای برخاست / بجوشن شد و قامت را بیاراست

تکاور در کمر کیش در زین کشیدند / بزودی نزد آن شه آوریدند

سواره گشت سلطان بهروز / اجازه خواست آندم اندر آن روز

[illegible] / دعا خوان [illegible]

هم آوردش در آمد سوی میدان / بسان رعد جوشان و خروشان

بهم کردند حمله هر دو از کین / ز کین بر روی سلطان گشت پرچین

زداد از چابکی دیگر امانش / بجستی چنگ زد اندر میانش

کمربندش گرفت و خواند تکبیر / برآورد از جگر یک نعره چون شیر

بجنبید از خانهٔ زینش دلاور / نظاره از دو جانب هر دو لشکر

برآمد از کمینگه صور سرکش / بقربان کمان دستی آتش

ز کین زد ناوکی بر بازوی شاه / کزان برخاست از قلب فلک آه

برون شد تیر و رفت اندر دل پاک / فلک زین ماجرا گردید غمناک

چو بازوی شهنشه پر ز خون شد / بزد مهمیز و از لشکر برون شد

سواران از پیش پیش دویدند / بگرد مرکب او کی رسیدند

چو گل واقف شد از حال فلکناز / بدرد آمد دل آن سرو طناز

ز مهر او دو چشمان پر ز خون کرد / اشاره جانب جنگ آوران کرد

دوان ای سروران وقت نبرد است
دلیران تیغها برکشیدند
... پیکان ... پریدن تیز
اجل ... کمین بر آمد لشکر
... مرکبان باد رفتار
فتادا از هر طرف بسیار خسته
خطائی در گریز آمد به یکبار
گریزان شد ز خوارزمی خطائی
جدا و خواهر در آن صحرا روان شد
چو واقف گشت گل از حال لشکر
بهمراهش غلامان وفا کیش
چو از همصحبتان گل فرد گردید
بنفشه زین غم افکنده به سر
ز هجر گل همی نالید بلبل
از اینسو در فغان بودند ایشان
بیا ساقی تو از میخانه عشق
که گل دارد هوای کوه شاداب
... های جان ... سینه
چنین فرمود استاد سخن سنج
حصار او کشیده بچرخ سنگ
شکارش بیحد و آتش فراوان
هزار در هر دو از یکباب و یکبام
ز خویش سرو و گل بودند از این
بقلعه ده هزار از مرد پیکار
نشسته دیده بان در برج و باره

نبدند شید ز جنگ آنکس که مرد است
سر یکدیگر از تن میبریدند
بلرز آرد دل چرخ کهن پیر
ز هر سو کشته بد از روز محشر
شده آن روز روشن چون شب تار
ز خون برگستوانها لعل بسته
در آن میدان نه سر ماند و نه سردار
بدار در ار روز بینوائی
از این معنی خبر چون اخشان شد
به بیراهه روان شد آن سمنبر
روان گشتند با شهزاده جوشان
ز داغش رنگ نرگس زرد گردید
قبای نیلگون در کرده در بر
که خار آمد برون کرد از نرم گل
وز آنسو سرو و گل خوار و پریشان

فرو گیر ... دشمنان را
بیکدیگر فتادند آن دو لشکر
ز هر جانب روان در صحن میدان
زبانگ ... کیان ...
زدند آن کشتگان ...
در آخر سرنگون شد رایت گل
چو برگردید تیر از بخت و اختر
بزیر آمد ز تخت خویشتن گل
فرستاد از پس لشکر فراوان
بخواهر گفت دارم عزم آن
تهی از سرو و گل شد باغ و بستان
ز غم پژمرده شد رخسار لاله
فغان برخاست از گلهای دیگر
همی قمری فغان کردی و فریاد
ره شاداب را طی مینمودند

بکار آرید تیغ جان ستانرا
نی شد هر طرف در خون شناور
کشیده پر خدنگان چون عقابان
فلک شد گرد زمین برخاست از جا
حمایل دستها بر گردن هم
زبان سرو و گل برخاست غلغل
ندارد سود بسیاری لشکر
بمرکب شد سواره بی تامل
که گیرد راه عمان بالغ با ایشان
در ... تا توانی زود بشتاب
پر از خار مغیلان شد گلستان
بجامی می شدش خون در پیاله
ز هجر سرو و گلشان دیدها تر
گزین گلشن برون شد سرو آزاد
فغان از دل بپا می مینمودند
بده جامی بیا ای دیو از عشق
پریشان خاطر و حیران پر از آب
هوای دلکشش از سر پریده
فضایش پر گیاه و سبز و خرم
در آنجا آسیاها بود در کار
نشسته اندران قلعه دو سردار

در تعریف شاداب کوه و رفتن سرو و گل در قلعه با هزار اندوه و باقی حکایت

بهنگامیکه طرح این سخن بست
نبودش رخنه جز یکره تنگ
فراوان میوه هم باغ و بستان
که پیکان بعیش و نوش و یکام
حصار و قلعه را ایشان نگهبان
همه در امر و نهی آن دو سردار
همی گرد اندران هامون نظاره

که بد شاداب کوهی سخت محکم
فراوان خانه و انبار بسیار
خزاین اندر آنجا بود بسیار
مهین را در جهان بد نام بهرام
همه چیزی بد ایشانرا مهیا
حصار قلعه بد از ملک آزاد
که دید او با کهان گردی نه صحرا

که مهینی داشت بهمن در جهان نام
همه با خانه و کوچ اندر آنجا
رسید او شب بر آمد و پریزاد
سر آن کرد بر چرخ همینا

نیامد دیده بان در بزم بهرام
شدند از کوه با لشکر سرازیر
روان گشتند ایشان تا بر گل
کجا آن پیل و آن تخت و سپاهست
چو چشمه چشمها پر آب کردند
کلید گنجها آورد بهرام
غلامان ده هزارش بود همراه
که با او یار باشند از دل و جان
چو شد در قلعه ماند او حصاری
که آیا آن دلاور در کجا شد
قضا او را چو با ما مهربان کرد
سخن گفتار استاد نکونام
که چون گل ز اخشان شد هزیمت
تمامی کرد غارت اخشان تا
ابا لشکر روان سوی خطا شد
ز بهر خویش ... بهر مردمان نیز
بهر دو اخشان شاه یافت ... بار
چو داخل شد بآن شهر مبارک
بود آئین چرخ و اثر گونه گار
روان شد حکم او تا چین و ماچین
فراوان گنجها از سیم و از زر
بدرگاهش خلایق خاص تا عام
چو کار مملکت را گشت داد
بنزدش روز و شب بهرام و بهمن
بنزدش روز و شب در پاسداری

از آن گرد و سپاهش داد یغما
همه با نیزه و کوپال و شمشیر
ثنا خواندند بر گل همچو بلبل
که ما بینیم با حال تباهت
از آنجا سوی شاداب ...
نهادش پیش روی آن گلندام
تمامی از زر ... آن ماه
بهر بازی که گردش دوران
چو اختر لشکرش در پاسداری
ز لشکر شد برون ... در ... شد
قدر را از کینه ناکام ...

چو بشنیدند این بهرام و بهمن
که چتر گل نمایان گشت از دور
بر او گفتند کای بانوی دوران
تمامی قصه های خویش برخواند
چو شد شاداب ایشانرا نشیمن
در گنجینه شاداب بگشود
گرفتار ز بهمن بهرام و لشکر
سپه را داد جا در برج و باره
بیاد آورد بهر و هنرور
جواب او چنان داد آن دلفروز
خدا او را رساند اندرین کوه

داخل شدن اخشان بشهر خان بالغ با لشکر انبوه و فرستادن مهران را بشاداب کوه

جهان گیر پر آواز در شهر شد
فتاد اندر دل او آتش تیز
بسرداران هوشش گر سرداد
نهاد اکلیل شاهی بر تبارک
که جای گل نشاند در چمن خار
ز حکمش شهرها بستند آئین
بدست او فتاد گشت ...
گرفته دور او را صبح تا شام
بجستجوی گل و صد فرستاد
که در زر ... هر یکم ده صد
بود آن نازنین آنجا حصاری

چو مشهور و زیر گل خبر شد
فراوان ... باخود ...
تحلع کرد ... از لطف ...
بروی تخت گل بگرفت آرام
چو شد در تاجداری شاه مشهور
ز هر چیزه نو آوریدند
بدست ساقی دوران بود جام
سپاهش گشت از مور و ملخ بیش
خبر آمد که گل رفته بشاداب
ده و دو ده هزار از مرد پیکار
چو بشنید این حکایت اخشان شاه

بپوشیدند بر تن ... چو گلشن
رخ خود ... بر آنکه ...
چه آمد بر سرت از روزگاران
گزین بازیچه یاران عجب باید
بدیشان ... بهرام و بهمن
بلشکر خلعت و زر ...
یکی مشتاق آن ماه ...
... [illegible]
همی جستی ... [illegible]
که با شمشیر ... [illegible]
که دارم ... [illegible]
شکر ریزد چنین ... [illegible]
بجا نگذاشت در صحرا غنیمت
ندید آثار از نقش ...
از این معنی دل و دوش ...
باستقبال ایشان ...
از آنجا بارگی سوی خطا تاخت
بعشرت میگذشتش صبح تا شام
خلایق آمدندش ...
بدرگاه جهان داور کشیدند
بهر نوبت یکی را ترک ... کام
ز هر سو آمدند او را ...
مکان ... [illegible]
با مرد ... بهرام ...
تعجب کرد از احوال آن ماه

بدل گفتا اگر مانند سالی
شود احوالشان حالی بحالی
ستانند باز ملک خویش از من
بباید کند از بن بیخ دشمن
نباید دست از ایشان رها کرد
همیشه باید ایشان را جفا کرد
طلبگر شود مهران سپهدار
بدادش صد هزاران مرد پیکار
بدو گفتا برو در حصن شاداب
در ایزدگاه آتش باش گرداب
فرود آور سپه پای حصارش
فرو گیر از یمین و از یسارش
یکی نامه بسوی گل روان کن
ز جنگ و صلح او شرحی بیان کن
زمانه گر نشد کارت میسر
توقف ده بپای کوه لشکر
توقف چون کنی در پای آنکوه
نه بر حال ایشان داغ انبوه
ببند آور سر بهرام و بهمن
بمجبوری فرست اندر بر من
بهر نوعی صلاح حال دانی
بکن تدبیرشان تا میتوانی
نهاد انگشت را بر دیده مهران
روان در راه شد با صد هزاران
چو مهران و سپه ره را بریدند
باند گوقت در مقصد رسیدند
بگرد کوه شد چون خیمه برپای
مزین شد ز خیمه کوه و صحرای
چو مهران گرد گرد کوه منزل
ازان کوهش فتاد اندوه در دل
چه کوهی سر بگردون برکشیده
چنان کوهی بعالم کس ندیده
بپای او بر ثریا سر بر ثریا
رسیده قله اش بر چرخ خضرا
یکی نامه بسوی گل روانکرد
پیام اختشان و دشمنان کرد
اگر ای با تو غرور از سر رها کن
جفا بگذار و با عاشق وفا کن
اگر صد گنج در آنکوه داری
سپاهی چون ملخ انبوه داری
شه مغرور از بهرام و بهمن
کنند آخر بحال خویش شیون
اگر تو خود شهی ما نیز شاهیم
چو شاهان در جهان صاحب کلاهیم
چو قاصد نامه از نزد گل آورد
بگل آن نامه را چون غنچه بسپرد
چو گل آن نامه را از سر فرو خواند
ز رفتار فلک در خود فرو ماند
به توکل کرد گل بر خالق کل
دریدآن نامه را مانند گل گل
بتقاضا شد گفت بر گو نزد مهران
که جز رزم نباشد هیچ درمان
اگر شمشیر برّد بند جانم
برازپیوند با این ناکسانم
اگر مغروری تو ار سپاه است
خداوند جهان ما را پناه است
هر آنچه از دست آید بی اندیشه
مکن تقصیر و بنما مردی خویش
چو بشنید این سخن قاصد روا شد
بمهران گفتگوی گل بیان شد
چو شیر خشمگین برجست مهران
بزد کوس روان شد با سواران
بجنگ گل فراوان برد لشکر
چو دید انبوه لشکر آن تهمتنبر
برون شد با سپه در برج و باره
برآمد صیحه کوس و نقاره
برون آمد ز کوه خاره بهمن
ز دیگر سوی بهرام تهمتن
تنده پوشید خود و سر زره آزاد
سپر در دشت و دستش تیغ فولاد
بهمراهش جوانان حصاری
برون رفته چو شیران حصاری
ز فرط سنگ و تیر از کوه شاداب
گزان کوه گران گردند بی تاب
تبه شد لشکر خوارزم در جنگ
فرو ماندند در آن دره تنگ
ز مرکب سرنگون گشتند بسیار
بروی یکدگر هم مرد و رهوار
چو شد بیچاره مهران اندر آن جنگ
غنان برتافت سوی خیمه دلتنگ
بیامد با سپه در خیمه خویش
دل پرغصه با صدگونه تشویش
بیا ساقی که بس ناخوش مزاجم
طبیبانه ز صهبا کن علاجم
تو هم مطرب دمی بر چنگ زن چنگ
که در جنگ غمت این خاطر تنگ
مگر از نغمه تار تو این زار
ز دست غم شود اندک سبکبار

حکایت شاهزاده فلکناز با تن نالان و رسیدن در ده باب باران

بیا بشنو حکایت از آغاز
که چون بیرون ز میدان شد فلکناز
ز بسیاری که رفت از بازوش خون
شد بیهوش اندر پشت گلگون
دل پر درد و تن در آتش تب
گرفته دست خود در یال مرکب

روان چون باد شد مرکب در آن راه
بپای کوهی آمد در شبانگاه
چو با هوش آمد آن شاه جهانبان
جهان از ظلمت شب دید پنهان
پیاده شد در آن شب پای آنکوه
دل پر درد و حسرت با صد اندوه
روانه کرد مرکب در چراگاه
ز تاب درد زخم خویش آه
سراسر چاک بر زد آستین را
نمود از خون خود گلگون زمین را
ز زخم خویشتن دلخسته و زار
فتاد از تاب زخمش حین دیدار
چو نتوانست بر بندد بیکدست
بدندان زخم دست خویش را بست
بدل بودش غم و اندوه لا
ندید از غمگسارش هیچ آثار
ز درد دست و دل بیهوده بیتاب
ببرد آنشب ز دردش تا سحر خواب
سحر که روی خود بر آسمان کرد
خدا را یاد از دل رو آنگه
الهی یارب از رازم نهانست
همه رازم به پیش تو عیانست
بحق مصطفی شاه مردان
اجابت کن دعای دردمندان
بحق آب چشمان یتیمان
بسوز درد و اندوه غریبان
بحق عاشقان پاک از یاد
بصدق صادقان اهل راز
شب هجرم ز لطفت روز گردان
چو روز من در جهان فیروز گردان
دعایش را اجابت چون بدید
اجابت شد بدرگاه الهی
بناگه صبح صادق شد نمایان
دریدآن جامه شب آسمان
فروزان گشت ز آفاق خور
فلک بگشاد در شد از صبح سپهر
نظر میکرد هر دم از چپ و راست
دهی دید کو از دور پیداست
بجست از جای خود شیر دلاور
سوار گشت نالان تا بدان ده
بشد نزدیک آنده دل پر از غم
که چون دید بهر زخم خویش مرهم
به ده چون کرد ره دید خالی
نبودش آدمی در آن حوالی
زمانی دور آن قلعه بگردید
درونش آمد و یک خانه بگزید
فرود آمد در آنجا با دل زار
بجائی بست محکم اسب رهوار
سلیح را از تن خود دور کرد
بزیر پای خود چون بستر افکند
زبان خویشتن داشت دگر
نشست آسوده آنجا با دل افگار
دو تن کردند در دشت آبیاری
که دیدند آشکارا شد سوار
بشد داخل درون قلعه از راه
توقف کرد در آن قریه آنگاه
روان گشتند تا پرسند حالش
بدیدند آن دو تن احوال زارش
بپرسیدند ویرا از کجائی
که افتاده در این محنت سرای
جواب آن دو تن را داد آن شاه
که بازرگان بدیم با غربت و جاه
قضا شد همعنانم اندرین راه
بما برخورد جمعی ز ناگاه
سراسر مال ما کردند تاراج
شده تیر بلا را جمله آماج
رفیقانم گروهی کشته گشتند
بخون خویشتن غلطیده گشتند
گروهی شد ز ضرب تیغ خسته
گروهی هم اسیر و دست بسته
گروهی شد از آن وادی گریزان
همه کالای خود بر خاک ریزان
کمر بستم بجنگ نابکاران
غذائی خوردم از آن نیزه داران
چو افتادم ز زخم تیر در تب
از آن جنگ برون کردم درد در لب
رساندم دوش در دامان این کوه
بدل بودم هزاران گونه اندوه
سحرگه سوی این ده دل پر از غم
شتابان آمدم از بهر مرهم
ندیدم زادمی اینجا نشانی
که گرد دیار چون من خسته جانی
چرا این ده شده خالی ز مردم
چرا گردیده است آشفته حالم
جواب پر حنین دادند ایشان
که ای مرد دلفگار پریشان
فراوان بود آبادی درین ده
نشیمن گشت ... بسیار از که ده
ز ترس اختشان و لشکر او
پراکنده شدند آخر همه سو
بود ما را درین صحرا فراری
ز بهر گشت و حفظ آبیاری
شدند آنگاه بر شه هر دو همدم
ز بهر شکل و کشتند همهم
غذا و بستر خوش پیش نهید
ببردند اسب را سوی صحرا
یکی هفته بشد احوال خوش
ز بس لطف حق مطبوع و دلکش
چو شه از درد و غم گردید آزاد
هوای سرد نازش بر سر افتاد

طلبگر مود نزد خویش یاران
کنید اظهار پیشم حال ایشان
که گل از عشقشان شد در بهر بیمت
ز جوشش سرو و گل قندی نبات
بدور کوه شاداب مهران
زبان بگشاد گفت ای پاک کیشان
اکنون خواهم شدن اندر وطن باز
یکی زرین کمر کو دشت جهانداز
مسلح گشت آن شاه وفا کیش
سوار گشت بر توسن شهنشاه
خبر رسیدان همی اندی نگاور
فرس میراند تا شد کوه نزدیک
فرود آن خیمه و اسب و سپه دید
بیا با ساقی ز روی مهربانی
بده جام شراب ارغوانم
دل ابغصه و غم [illegible] بیتاب
گرده فرسنگی شاداب شهری
بفرمان گل آزاده بودند
چو آگاهی از ایشان داشت مهران
بفرمانش [illegible] خلخ در سپاه
بجایش صور [illegible]
که تا آرد بکف [illegible] شاهزاده
نشسته سرو و گل [illegible]
شنید از دل [illegible]
که [illegible]

بیا یاران گفت نیکی عمگساران
که با شم بهر ایشان دل پریشان
بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
سکان کردند اندر کوه شاداب
گرفته راه بر آن گلعذاران
بنزد من شما بهتر ز خویشان
بنزد مادر و باب سرافراز
خراج ملک روم و چین و تاتار
طلبگر بود از ایشان باز خویش
وداعی کرد و رو آورد در راه
بده روز آمد از آن ده دلاور
جهان از گرد لشکر دید تاریک

ز سبزه و گل اگر هست آنکه آگاه
بدو گفتند گاهی گرد سرافراز
جهان یکسر بکام حیشان شد
چو هستند آن ده [illegible] اینجا جهان
رسیدش این سخن چون شاه گوشش
جوانمردی بمن کردید امداد
چو دنیا را نباشد خود وفایی
برون آورد بخشیدش بیاران
بیاورد ده در دم زمین نهاد
از آنجا کرد عزم کوه شاداب
چو کوه خاره شد بر وی نمایان
غم سرو روانش دی اثر کرد

رفتن مهران بشهر خلخ و رسیدن شاهزاده فلکناز در سپاه و کشتن صور را و باقی

شنیدم با بر و بالش شاداب
بدار آبادی آزاد بود شهری
هوا خواهان آن آزاده بودند
نخستین برده با لشکر فراوان
هراد او بجو اهش برنیاید
بلشکر سر بسر کشور خدا بود
دیار نازنین گلستان با
بدور و بهر دو لشکر چون ستاره
بنزد دشت و برون آمد چو شیر
بهر دو زنده از سپه پا دشمنگیر

پی تحقیق آن استاد نکونام
چنین خواندم که نامش بود خلخ
اسیری اندر آنجا کدخدا بود
کز ایشان ز اعتماد خود نواز
بدو در شهر خلخ کرد آرام
کشیده لشکرش خود در تعجیل
سپه را سوی قلعه تیز میکرد
فلک چون دید آنجا صور سرکش
چو صور از دور دید آمد فلکناز
بکین خواهی سپاه این دلاور

بنزد من کنید این قصه کوتاه
عیان کردید نزد ما همین راز
مرا در شهر جهان با [illegible] مکان شد
هوا خواهان همه [illegible] یاری
ز غیرت خون دل ز دیدگان خویش
هزاران رحمت حق بر شما باد
چرا جویم من از ایشان جدایی
بیاران گشت سلطان عذرخواهان
بسینه دست و در پیشش نهادند
ندید آسودگی در راحت و خواب
وزید اندر شما مشکبوی جانان
بیامد در بلندی و نظر کرد
زدود آن سپه عالم سیه دید
بشاداب رسان چون [illegible]
که دشمن [illegible] از خود نشانم
زد اندر شاه راه مدعا کام
فراوان داشت مهر و پای کلرخ
بحکم سرو و گل فرمانروا بود
میسر گر نشد آن را نیازد
که تا آرد بکف آن شهر با نام
بپای کوه خارا میل [illegible]
دهان جنگ در کف [illegible] میکرد
شتابان شد بسویش همچو آتش
همان لحظه بدل آورد لشکر را
که نه مهران بجا دید و نه لشکر

اکنون باید که با او جنگ سازیم
نگاور را در آن میدان برانگیخت
دو پاره گشت صور از ضرب شمشیر
سبک بر مرکب خود شد سواره
ده و گیر و فغان در لشکر افتاد
به تنهائی در آن لشکر فتاده
بخواهر گفت بهروز و بهمن
چو بشنید این سخن گل شاد [illegible] شد
اجازت داد با بهرام و بهمن
فلکرا دید در آن دشت تنها
بهر جا دست و تیغ خویش بگشاد
ز دیگر سو هم بهرام و بهمن
فتاد از هر طرف بسیار خسته
چو آن سر بر سپه گردید فیروز
بهنگام جدل آن شیر پرزور
فکنده رو بروی هم نهادند
فروزان روی هر یک چون مه تاب
بدلشادی گل آمد پیش خواهر
گذشته آنچه بود از شرح تقدیر
تو کردی ماتم ما را دیگر سور
بدو گفتا که ای آزاده بهروز
بحمدالله دعایم مستجاب است
بدیگر سرور آن شش گر بسر زر
ترا مشکل شود آسان سراسر
بباطن سرد با وی مهربان بود

جهان بر دیده او تنگ سازیم
ز شمشیرش خاک بر روی هوا ریخت
فتادش کالبد از اسب در زیر
علم شد برق تیغش چون شراره
میان آن سپه چون اخگر افتاد
سر از اسرار [illegible] باد داده
فتاده اندر آن دریای لشکر
ز شادی گل چون غنچه [illegible]
گشد لشکر برای رفع دشمن
چو دریا کرده از خون روی صحرا
بیک ساعت سپه را داد بر باد
بلند از هر طرف افغان و شیون
بکیر اسیر یکی باز و شکسته
روان شد شاد و خوشدل نزد بهروز
ز کین بریده بدا از تن سر صور
جبین بر [illegible] یکدیگر را بوسه دادند
کمر بستند سوی حصن شاداب
بوسیدند سرو روی سمنبر
بر خواهر تمامی کرد تقریر
چو کردی عمر را از این جهان دور
بحاجت خواستم از حق شب و روز
که اکنون دل ز وصلم کامیاب است
بفرمانش سه سردار لشکر
اگر داری بعالم زر و یا زر
غم عاشق نزد او عیان بود

بیا بدیا فلک جنگی به بیرون
ز چالاکی نداد آن شه امانش
فرود آمد سرش از تن جدا کرد
بفرق هر که زد تیغ آن دلاور
فراز باره آنکه سرو آزاد
به تیغش گشت حاصل آنکه فیروز
چو آتش گشته از هر سو فروزان
اجازت ده که با بهرام و بهمن
برون آمد ز قلعه سرو آزاد
ز یکجانب برآمد سرو سرکش
بهر کس تیغ زد [illegible] قلم وار
ز یکجانب هیاهوی سواران
هزیمت شد سپاه بی بهادر
نظر چون کرد بهروز و بهروز در
چو سر و انداخت از عارض نقابش
سقاد ان گشت خور با ماه دلشاد
قدم بر کوه زد سرو سرافراز
رخ زیبای خواهر چو گل دید
پس آنگه رفت گل نزدیک بهروز
بگفت این و نهادی بر دوشش
که روی مرا بگفت رایت [illegible]
فرود آورد گل نزدیک خویشش
چو شد از صحبت گل تنگ دستان
غم سردان کز دل [illegible]
بهر لحظه که بر سلطان نظر کرد

چو خسرو زاده دیدن سیل [illegible]
ز دست شیر مصری بر میانش
بفتراکش ببست و تو جهانگرد
دم تیغش رسیدی بر نگاور
جوانی دید قد مانند شمشاد
که باشد آن جوان آزاده بهروز
در آن خار و خسک گردید بیرون
رسانم خویش را بر آن تهمتن
بدار و گیر شیران روی بنهاد
بر خود در الشکر همچو آتش
سپاه از وی گریزان شد بیکبار
ز یکسو ناله های زخمداران
بخلخ نزد مهران زار و افگار
برابر دید کامد آن سمنبر
بپا انداز سر را در رکابش
بهم توام شدند آن سرو و شمشاد
روان با غارتش از پی فلکناز
از آن کیفیت و احوال پرسید
بگفتا کی [illegible] لعل و زر
بسی بوسیدی آن روی نکویش
بکام دل دمی پیشت نشینم
شراب ارغوانی برد پیشش
منور شد ز رویش باغ و بستان
نهال آرزو در دل همیشه
به پنهانی ز مردم دیده تر کرد

خوش آن عاشق که معشوقش بکام است
فلک چون دید امانش تمام است
دگر بشنو حدیث پیلزیدان
ز دور شهر خلخ زود بر خاست
بلشکر گفت کاتن ترک نومند
همی میگفت و خود میکرد فریاد
نفیر جنگ را ز [illegible] تا مل
گل و سرو و فلک در برج و باره
بسی مرد او فتاد از خاره زرین
بشد در خشم و کین مانند شیر
بر و غلطید آندم اسب مهران
غلامانش ز دی در ربودند
سپاهش سوی منزل باز گشتند
پس از روز دیگر گردید هشیار
ببستندش سر و دست و کمر زود
یکی نامه رقم زد بر برادر
پس از احوال صور و هم غم و درد
ندا [illegible] راه باریک
[illegible] سیاه و غبس بسیار
[illegible] مرغ و هم آب
شنیدم عاشق گل گشته بهرام
نشست آنزمان از آن دلشاد
تو شاهی در جهان مانند کام
[illegible] سخن بسیار اظهار
روانه قاصد از آنجا به تعجیل

بعالم کار او یکسر بکام است
شعاع شمع چون تب برفروزد

حکایت بازگشتن مهران بشاداب کوه و افتادن او از مرکب باندوه

که خود را در میان لشکر افکند
همی میداد چشم خویش بر باد
که گردیدند آگه سرو با گل
همیکردند بر لشکر نظاره
چو مهران دید زینسان گشت غمگین
برآورد از نیام خویش شمشیر
فتاد از دست او شمشیر بران
بسوی یار گاهش رخ نمودند
بدرد و غم همه دمساز گشتند
سر و دست و کمر بودش در آزار

نشد معلوم کاصلش از کجا بود
ز قتل لشکر خود بود در تاب
بهمراه سپه بهرام و بهمن
ببار زیدند پس شادان بسنگ
تبند ید برون شد آن بداندیش
از آن پیش سپه شد رو ببالا
ز مرکب شد نگون گشت بیهوش
چنان از زخم خاره بود بیتاب
شدند از بهر مهران جمله غمناک
طلب فرمود نزد خود حکیمان

نامه نوشتن مهران از چگونگی حال خود باختشان

حدیث کوه شاداب بیان کرد
جهان بر من شده چون شام تاریک
بود در آن جبل لخت خود در کار
مرا زا عاقلان خوانند شاداب
بباغ گل نشسته صبح تا شام
من بیچاره مانده در ته تاب
بتسخیر جبل چاره ندانم
همی کرد اندران نامه بتکرار
دو میل را بر اسب کرد یکمیل

که کوهی هست سر را اوج افلاک
نگیرد هیچکس آنکوه در جنگ
همه چیز اندران قلعه مهیا
ندیم آن دو مه بهرام و بهمن
بود بر من پسر و نازمایل
تنم از زخم سنگ کوه خسته
بفرماید شهنشاه جهانم
چو شد نامه تمام و مهر بنهاد
بدینسان تا برد اختشان شد

چو پروانه رسد خود را بسوزد
ز جور و محنت ایام واسست
که چون شد مخبر از کردار مردان
سپاه خود بجنگ گل بیاراست
ز شهر دیگری یا از خطا بود
بیامد با فغان تا کوه شاداب
روان گشتند اندر جنگ دشمن
از آن بر پیلزیدان کار شد تنگ
تکاور را جهاند و رفت در پیش
نظر بگشا بصنع حق تعالی
سر و دستش شکست و هم سر و دوش
که شد بیهوش اندر جای چون خواب
بگردید از غمش یکسر بسر خاک
بدرد خویشتن بسیار مانان
باندک روزگاری گشت بهبود
نمود احوال خویش و صورت لشکر
نشسته آن دو مه در کوه شاداب
ز بس محکم بود از سنگ بر
بدارد احتیاج اصلا بصحرا
همه دلشاد اندوه دل من
نباشد در میانش هیچ حایل
نشسته زیر خیمه دست بسته
که تدبیرش کند دی کی توانم
بدست قاصد چابک روی داد
زمین بوسید و بر روی مرخ خوا

بدست شه سپرد آن نامه در دم
دل شه سوخت بهر صور سرکش
که خواندم نامه ات ای برادر
شدم غمگین ز بهر صور سرکش
نگهبان دارم همان شیر دلاور
بیامد از ره دور او بشاداب
سپاه خویش را از وی نگهدار
تو هم باید که همچون نره شیران
فرستم من سپاهی از ملخ بیش
دگر گفتی که بهرام ستمگر
اگر ایشان عاقل فرزانه باشند
اگر گل در عقبه من باشد سزاوار
ترا از هر دری کردم خبردار
بنو دشمن چون در آن نامه وصال
بیا ساقی بمن ده جام زرین
بشاداب آورم خورشید چین را
تو هم مطرب برآور ناله از دل
که چون آگاه شد از سرو و از گل
که چون آن کوه را تسخیر سازد
بهر جا کردی لشکر کشی بود
بماچین داد به شاد جهان بود
سپاه بیکران بود شهر مانند
اگر چه در جهان کشورکشا بود
که کرد گشش اسیر چون ماه بابان
بمردی هر یکی دستان وقت

زرینک و بد دگر اصلا نزد دم
ز بهر صور سرکش شد مشوش
شدم آگاه از کارت سراسر

[illegible] اختشان مکتوب
چو خلوت شد [illegible] نامه شاداد
[illegible] عالم [illegible]

جواب نامه مهران از اختشان شاه

که بخت صور سرکش بود در خواب
مباش ایمن تو از آن کرد خونخوار
بسر ره تنگ گیری بر دلیران
اگر گیرد کوه شاداب از پس پیش
بود با گل لبان شیر و شیرین
نه چون تو جاهل و دیوانه باشد
کشتم تنگ اندر آغوش سمن بوا
بمردی کوشش و لشکر نگهدار

بگیر خواهی سر او را جدا کرد
[illegible] شد کو خود دلیر است
[illegible] قلعه [illegible]
چو بستاند از [illegible] زرد
دگر شهر [illegible]
کسی با و ندارد این سخن را
تو بسپارم [illegible]
جواب [illegible] فرستاد

نامه نوشتن اختشان در شهر چین نزد [illegible] و ماچین باغ و گلبن و فرستادن او خورشید آفرین را نیز [illegible]

که دلشاد از تو گردد اهل محفل
برفت او راز دل صبر و تحمل
به تسخیر دو مه چون حیله بازد
بدرگاه خودش اظهار فرمود
بعدل و داد چون نوشیروان بود
ز عدلش اهل [illegible] دلشاد
مسلم متقی و پارسا بود
بمردی هر یکی مشهور دوران
[illegible] خورشید [illegible] از مهر طاق

سخن بر دار از این شیرین حکایت
نه روز آرام بد و نه راحت خواب
روانه کرد قاصد مهر [illegible]
روانشد نامه را تا بماچین
ز نسل کی بد آن شاه سرافراز
[illegible] آن شه چو خورشید شهر مشهور
مر آن شه را بد فرزانه پسر بود
یکی کیخسرو آن یک کشتین نام
قدش مانند سرو بوستان بود

از این بار بیچاره گردید حیران
[illegible] در مکتوب آنگاه
بهرت دیده من پر آبست
که چون افتاد اندر قعر آتش
که کند نت از سر زین تکاور
مرا در غصه او مبتلا کرد
بروز بزم چون در بند شیران
چو ماهی نگار در [illegible]
مشو دلگیر دلاوری کوه شنود
مگو دیگر سخن زین نوع با من
مبالا از این سخن [illegible]
[illegible] و قد دلستان را
چو مهران خواند از غم گشت آزار
[illegible] کرد [illegible] خیالی
که رخ آرم بسوی چین و ماچین
اگر بگشاید در [illegible]
بیان از اختشان کردید [illegible]
[illegible] ددمبدم [illegible] شاد
بملک چین و ماچین [illegible]
که افزون باد [illegible]
اگر بیگانه با اهل فضل دمساز
ز اشفاقش [illegible]
که هر یک در [illegible] خورشید [illegible] بود
سوم را بود خورشید افسر
رخش گلگون برنگ ارغوان بود

ز رخسارش پدید و هم صبا نمود
ز ... آن رخ مشک تر بود
... ساعد سیمش او چون نقره خام
کمر باریک چون موئی ... پشت
ز عمرش هفت یا ده سال رفته
ندانستم فرشته یا پری بود
در آن دوران عجائب کارها کرد
یکی دیوی که با چین داشت آرام
ز پنجه بس در و دیوارها کند
بخاک پای او ... سوگند
چو مردم دست اندر دیده ها جای
نبرد با بخود بنشسته خرم
زبان در مدح شاهنشاه بگشاد
بل گفتا که از دست فلک داد
بهر حاجت که بودم هر زمانی
دهم گلرا ... و باغ راز
پس از آزاد گل گردید شاه
چنان بادی نمایم حال بیکار
خیالاتی که بد یکسر بیان کرد
که شاها این سخن را کن ز من گوش
ز پیوند تو چون تافت گل سر
کشم بهرام و بهمن را بکار زار
بیا ساقی بمن ده ساغر مل
دریغ از من نداری گرمی تاب
کنون بهر زم خورشید فلک را

ز خوبان گوی خوبی را ربوده
بمعنی فتنه دور قمر بود
شکسته کردن گردان ایام
بمانند بلور تره انگشت
هنرها جمله در بازو نهفته
که سر تا پا شرار از نقصان ...
به تنهائی سر از دیوار ...
ز خورشش اهل چین چون دل کباب
دلیرانرا بسی از پا در افکند
دعا گویان بجان آن خردمند
سود دیده ها بر خاک آن پا
ز روی شوق بد با شاه همدم
مر آن نامه بدست داد به داد
که گل را برد از بستان آزاد
وفاداری نمود و مهربانی
کنم هر فرد را با خویش دمسازی
بمن راه محبت کرد کوتاه
که این امر است بر من صعب و دشوار
پیام اختشان دشمن عیان کرد
که گل کرده محبت را فراموش
کشم من از سرش الحال معجر
سپاه شهر انمایم تبر خوار

دو چشمش همچو آهو فتنه انگیز
بیاض گردنش چون صبح پرنور
خبر پرسیدم از موی میانش
مه نو ناخن انگشت او بود
بدی فرخنده رای و نیکمقدم
زبان خامه اندر وصف او لال
... از در بگشت آن نازنین شاه
بیک شمشیر کرد او را دو پاره
هواخواه وی از چین تا بماچین
بحاجت زد او هر کس روانشد
باندک روزگار رشید جهانگیر
که داخل شد رسول اختشان شاه
بخواند آن نامه را با صد ...
در آن روز یکه آزاد سرو
خیالم آنکه با شاه خردمند
نشد آخر بکام من میسر
بمن هر چند او ماوینی کرد
ز احوال پدر آنگاه خورشید
چو بشنید این سخن خورشید از شاه
ز من بشنو تو ای شاه جهاندار
برون آرم ز گوهش حرف این سر
پدر بسیار او را منع فرمود

دو مژگانش سنان با چو ...
ز فر طلعتش نور علی نور
نباید غیر موئی بر زبانش
چو گشتی بدر کوی مشتاق بود
بخوبی بود در عالم مسلم
بروز رزم بودی رستم زال
که بودی بسته بر خلق جهان راه
ثنا خوانش بُد او را ماه و ستاره
ز روی صدق بودندش بلا چین
تمنائی از آن کامران شد
چو تیغ مهر عالم کرد تسخیر
زمین بوسید نزد شاه آنگاه
ز بعد خواندنش گردید غمگین
ز روی صدق با من بد برادر
نمایم سرو با خورشید پیوند
کشید آزاد رخت از اینجا اندر
بجای دوستیها دشمنی کرد
چو شد واقف از و انجا رسید
جواب شاه را دادش بدینجا
که گل با گل بود خوش خار با خار
کنم شاداب را معدوم و ویران
ولی منع پدر را ور نشد سود
که دارم عزم جنگ سرو با گل
کشم لشکر ز ماچین سوی شاداب
بسوزانم سمارا تا سمک را

جواب نامه اختشان شاه چین و فرستادن بامداد چهل هزار کس با خورشید آفرین

پدر چون دید میل جنگ دارد
که از حکم شهنشاه جهاندار
برادر چون بود او را دو همبر
برد چون دست سوی گرز و شمشیر
جوان بخت و اندر عقل پیر است
بدینسان وار خدمت چو گردید
جواب نامه چون آمد بپایان
برون آمد همان ساعت ز ایوان
بیامد تا لب دریا شتابان
بنزد اختشان شاهش فرستاد
بهر شهری که داخل میشد آنشاد
باین آئین بیامد با دل شاد
نمود آنشاه را آنکه ز خورشید
ز سر تا پا چو آن نامه فرو خواند
بساط خرمی افکنده شد زود
خرامان هر طرف در سیر بازار
چو خورشید از شهنشه گشت آگاه
درخشان صورتش چون آفتابی
بپرسیدش ز رنج و محنت راه
پس آنگه شاه با خورشید دلدار
بصد عزت بشهر آورده خورسند
همه گفتند کاین شه کامیاب است
بزلف شاهد معنی دهد تاب
نشاند او را بصد اعزاز در پیش
چو شد سرگرم خورشید دلاور

ولی چون غنچه از گل تنگ دارد
نمودم بر سپه خورشید را ...
بود خورشید از ایشان دو بهتر
بنصرت مرد مرکب آورد زیر
به هیجا شیر و در دستش اسیر است
بروز رزم خواهی دشمنش دید
سپرد او را بخورشید نکویان
خروش از مرد و زن شد با بکیوان
گذشت از آب آمد در بیابان
که سازد اختشان را از غم آزاد
چو میدید آن رخسار چون ماه
بنزدیک خطا آن سرو آزاد
ز شادی اختشان شد همچو ناهید
نثار نامه لعل و گوهر افشاند
روان از هر طرف شد مجمر عود
بتان سرو قد لاله رخسار
پیاده گشت و آمد در بر شاه
ببال و یال چون افراسیابی
دگر از شرح حال داد به شاه
روان گردند در ره هر دو هموار
شب نو میرسش شد روز امید
شهان چون انجم و این آفتابست
چو آذر گون کند گلهای شاداب
نوازش کرد او را از همه بیش
بگفتش اختشان کای گرد سرور

روان نامه بسوی اختشان کرد
مهیا در زمان گردید کارش
اگرچه در نظر کودک نماید
دلیر و کاردان پهلوانست
شب آبستن شود از صنع جاوید
باقبال شهنشاه همایون
پدر با مادر خود کرد بدرود
چو از ماچین برون شد با ماچین
طلب فرمود یک نامه بر را
تعاقب از پیش شهزاده خورشید
همه حیران آن رخسار بودند
چو داخل شد رسول نامور شاه
برون آورد قاصد نامه آنگاه
پس آنکه گفت تا بندند آئین
پری رویان لبان غنچه لبان
چو شد فارغ ملک از کار آئین
چو شه خورشید دید از راه آمد
پیاده گشت شاه از ره بشفقت
بهر چیزیکه پرسیدی ز نو شاه
سپاه شهر افزود آورد و ...
چو اهل آن بلد خورشید دیدند
بگیرد قلعه را از دست ایشان
چو داخل شد بدولتگاه جمشید
برو هر دم در شادی گشادی
ز اقدامت جهانی گشته افروز

جواب نامه او را روان کرد
سپردیم از دلیران چل هزارش
بروز رزم چون بازو گشاید
برستم روز میدان همعنانست
که زاید صبح فرزندی چو خورشید
بیارد سرو و گل از قلعه بیرون
برادرهای خود را نیز بستود
روانشد جانب شه با صد آئین
باو بسپرد مکتوب پدر را
بیامد با سپه شد همچو جمشید
در و گوهر نثارش مینمودند
بجا نابالغ بد و لشکرگاه از راه
بداد آن نامه را بر اختشان شاه
بهر دیوار دیبا نقشی از چین
برآورده نواهای خوش الحان
باستقبال شد با عز و تمکین
ز فر و شوکت او گشت حیران
بآغوشش کشید از روی شفقت
جواب شاه را گفتی بخوبی
زدند از هر طرف خیمه بهاران
تمامی در سپاهان خویش دیدند
کند احوال سرو و گل پریشان
بنزد خود فرود آورد خورسند
بدستش جامی از می لطف داد
بود امروز از لطف تو بهروز

ترحم کرده و محنت کشیدی — نسیم آسا درین گلشن دمیدی
چو یعقوبم نمودی دیده روشن — نظاره سانی چون سرو گلشن
کنون باید که ای ماه جهانتاب — ز خانبالغ کشی لشکر بشاداب
بمن بنما وفا و مهربانی — بمقصودم رسان چون میتوانی
چو از شاداب هستی تو خبردار — تو داری قلعه را سررشته کار
ز دیرین پرتو گردیده است روشن — هم از سرو و گل و بهرام و بهمن
بدست آری توان کوه گران را — بچنگ آری گل و سرو روان را
بگیری سرو و گل بهرام و بهمن — کنی در بند و بنشینی بر من
نوازش داد آن شاه همایون — که از فیروزی دادار بیچون
بگیرم قلعه شاداب زود — رسانم از زمین تا آسمان دود
نشانم سرو را در بوستانت — که تا گیرد صفا در گلستانت
ز خانبالغ روم فردا بشبگیر — نباشد دیگرم در شهر تأخیر
شها شاهی من منت گذارم — ز هر چیزی دریغ از تو ندارم
ز لشکرگه ز آتش نوجوان داد — سپه با جوشن و خود و کمان داد
فرح کرد خورشید آفرین را — نوازش کرد آن در ثمین را
چو شد روز دگر خورشید سرور — مسخر کرد کوه و دشت یکسر
روان گردید خورشید جهانتاب — بالشکر پی تسخیر شاداب
خود و گردان آن شیر پردل — برید آن راه را منزل بمنزل
ز گرد مرکبان باد رفتار — جهان گردید چون شب تیره و تار
بره بندد ز خورشید سرافراز — بیان کن شرح احوال فلکناز
بیا ساقی زمانی یار من شو — وزین پس مونس و دلدار من شو
ندانم دوستان از من چه دیدند — چو ابرو تیغ بر رویم کشیدند
خرد تقریر داد اندر زبانم — برای نظم شیرین داستانم

حکایت چگونگی فلکناز در قلعه شاداب و بسر بردن با هزار غم و اندوه

سخن پرداز این شیرین فسانه — سخن ساز چنین اندر زمانه
که شهزاد فلک با عزت و جاه — تعلق بیش گل چون مهر با ماه
بسر میبرد ایام شبابش — بدی هم بزم با در خوشابش
نهان میداشت راز خویشتن را — نمی گفتی بکس راز وطن را
گل او را همچو جان میداشت دربر — نهان میکرد راز خود ز خواهر
اگر یک لحظه سلطان را ندیدی — ز نرگس بر رخش خون میچکیدی
چنان از عشق او برگشته دل بود — که چون سرو روان پایش بگل بود
چنان از خواهش آن سرو طناز — که بر دیده نهد پای فلکناز
ز شرم مردمان آن ماه تابان — نمودی در دل خود صبر در آن
ز مهر شه دلش را گرم میداشت — ولی از مردمان آزرم میداشت
بزیر چشم میدیدی به بهروز — ز دل قربانش میگشتی شب و روز
بهر لحظه نمودی غمزه اش کار — که شاید شاه را با خود کند یار
چو گل شهزاده را دل بود آرام — بچین طره سرو دلارام
هوای زلف سرو اندر سرش بود — که گه میلی بگلبرگ ترش بود
چو او سرو روان هم بود مایل — با آن شمشاد و آن شیرین شمایل
چو عاشق صورت معشوق دیدی — کبوتر سان دلش در بر طپیدی
بظاهر دشمنندی دل پر از خون — بباطن هر دو چون لیلی و مجنون
از این بهتر چه باشد در جهان کار — که یکدل بوده باشد یار با یار
فلک تا در میان مردمان بود — بپا مانند نخل ارغوان بود
چو خلوت بود بنشستی بر گل — گل او را شانه کردی زلف و کاکل
بجز گل قدر بلبل کس نداند — چو بلبل قدر گل هر کس نداند
حسد بردند بر شاه تهمتن — نهان از سرو و گل بهرام و بهمن
بظاهر مهربان بودند با شاه — بباطن کینه ور بودند بدخواه
خداوند جهان گر بر تو یار است — مکن اندیشه گر دشمن هزار است

جهان از سال نو آمد پدیدار — دگر سرسبز شد هامون و صحرا
سحاب از دیده بر گل اشک ریزان — صبا از هر طرف افتان و خیزان
مقیمان چمن دلشاد گشتند — گل و سرو و سمن آزاد گشتند

حکایت حسد بردن بهرام و بهمن با آن شاهزاده لشکرشکن

ز هر جانب چمن گسترده لاله — چکیده در میان لاله ژاله
زد آن گل تخت شاهی در گلستان — صفیر فاخته در باغ و بستان
شقایق با بنفشه بر دمیده — ز هر سو سبزه های تر دمیده
نوای بلبلان در صحن گلزار — نموده هر نبات از خواب بیدار
یکی جشنی مهیا کرده گل زود — بمجمر ریخت مشک و صندل و عود
گل رخساره را غازه بنمود — جهان را چهره‌ها را تازه بنمود
بتخت صندلی شه آرمیده — غلامان در برابر صف کشیده
رسیدند آن زمان بهرام و بهمن — بگفتندش شها ای روح در تن
زبان در تهنیت بگشاد بهروز — بگل گفتا مبارک باد نوروز
که امروزت همه روزت مبارک — بماند دائما تاجت بتارک
پس از وی سرو شد داخل بمجلس — کله را کج نهاده همچو نرگس
بگل گفتا مبارکباد نوروز — همه روزت مبارکباد امروز
سپهگیر آن شاه همایون — بگفتندش مبارکباد میمون
جهان تا هست تو باشی جهاندار — خداوند جهان بادت نگهدار

بزرگان را بجای خویش بنشاندند
بهر یک در خور خود گوهر افشاندند
نخستین بهروز بخشید خلعت
مخلع ساخت آن خورشید طلعت
پس از سرو روان بهرام و بهمن
مخلع کردشان در وجه احسن
پس آنگه داد آن شاه دلفروز
قبائی در خور شاهان بهروز
کمر بخشید با تاج و کلاهش
تفاخر داد بر کل سپاهش
کمر چون بست بر موی میان بر
از آن حیران شدند آن جمع لشکر
ثنا گفتند او را از چپ و راست
صدای احسن از هر گوشه برخاست
بجز بهرام و بهمن هر که بودند
فلک را از دل و از جان ستودند
فزون شد کینه بهرام و بهمن
شدند آن هر دو بر شهزاده دشمن
سپه را ابر آسا ماه طلعت
ز راه مکرمت بخشید خلعت
ملک از بخت خود چون گل شگفته
ستاده بهر باده دو هفته
بزیر چشم گل میدید او را
نهان میگفت مدح آن نکو را
بدل میداد هر لحظه شکر را
که بر دیده نهد پای فلک را
چو فارغ بود گل از خواب غفلت
بزیر افکنده بودی سر ز خجلت
ز خود غافل چو بود آن ماه غمناک
نظر میکرد بر شهزاده پاک
نمودی چون پری هر گونه دارا
ز غفلت راز او شد آشکارا
هم آن بهرام و بهمن هر دو سردار
شدند از راز گل یکسر خبردار
که گل اندر غم بهروز باشد
ز عشقش روز و شب در سوز باشد
نخستین فکر آن هر دو برادر
بچنگ آوردن آن هر دو خواهر
به بهمن سرو و آن گل ز بهرام
بکام خویشتن گیرند آرام
ز گل دیدند چون بیگونه احوال
از آن مجلس برون رفتند فی الحال
ز مجلس بهمن و بهرام با هم
برون رفتند دل پر غصه و غم
ز راز آن دو تن شد سرو آگاه
اشارت کرد سوی خواهر آنگاه
چو آگه گشت برخاست غمگین
بخلوت شد روان با سرو سیمین
بزرگان هم ز مجلس جمله رفتند
بسوی منزل خود ره گرفتند
در آن مجلس نشسته بود بهروز
ز عشق نازنین خویش در سوز
روان بهرام و بهمن سوی منزل
ز حال گل دو تن را درد بر دل
در خانه بروی غیر بستند
برای مصلحت با هم نشستند
به بهمن گفت بهرام ستمگر
کنون باید گرفتن هر دو خواهر
چو صیادان دو تن را صید سازیم
بدام صید شان در قید سازیم
چو در بند آوریم آن هر دو را زود
برآریم از دل بهروز هم دود
در آن شب در پی تسخیر بودند
بمکر و حیله و تدبیر بودند
بایشان صد تن از آن قوم غدار
شدند از حیله و مکر و دغل یار
کنیز مطربی میداشت بهمن
که نام آن کنیزک بود سوسن
بدی را لشکر گل در شبانگاه
برفتی روز نزدش گاه و بیگاه
به سرو و گل همیشه بود همدم
برا از هر دو خواهر بود محرم
بایشان مهربان بودی چو دایه
ز سرو و گل بفرقش بود سایه
ز راز آن دو تن چون آگهی یافت
بزودی سوی سرو ناز بشتافت
زبان را تند کرد آن شوخ پرفن
حکایت کرد نزد سرو سوسن
تمامی راز نزدش کرد اظهار
خبر دادش ز مکر آن دو غدار
ز سوسن سرو چون این قصه بشنید
چو زلف خویشتن برخود بپیچید
نوازش کرد او را ماه انور
زجا برجست و شد نزدیک خواهر
زبان را داد آلایش بشکر
گشود از درج معنی عقد گوهر
حکایتهای سوسن جمله را باز
بیان بنمود از انجام و آغاز
بدو گفت از سبک [illegible]
بود ما را روی اکنون رنگ زرد
شنید از بخت بد آن دو دشمن
سپاه قلعه با بهرام و بهمن
رسید از چرخ [illegible] جمع
ز بیم آتش افغان گشت چون شمع
بخود شد مضطرب آن ماه دلفروز
بنزد خود طلب فرمود بهروز
نشستند آن دو گوهر در برابر
ببحر فکر بی پایان شناور
در آخر گفت گل درمان چه باشد
در این بحر گران سامان چه باشد

کنون باید عدو را بند کردن
دل خود را ز غم خورسند کردن
بغیر از تو در اینجا کس نداریم
در این غمخانه یک مونس نداریم
توئی ما را انیس و یار غمخوار
بباید کرد تدبیری در اینکار
چو خسرو دید حالش را مشوش
فتاده در دل مجروحش آتش
چو زلف خویشتن در پیچ و تابست
ز نیرنگ زمانه در عتابست
زبان بگشاد و شد در غمگساری
که من هستم بجان در چاره‌کاری
مشو غمگین که ایزد یاور ماست
ز لطف خود بهر غم رهبر ماست
ز بهرام و ز بهمن نیست باکی
که باشند دو تن چون مشت خاکی
بگیرم هر دو را مانند نخجیر
بزندان افکنم با غل و زنجیر
چرا افسرده‌ای ای نازنین گل
پریشان طره‌ها مانند سنبل
مشو پژمرده اندر کوه شاداب
اگر آتش فروزد ریزمش آب
بگفتا گل چسان تدبیر داری
که خصمان را بقید و گیر آری
بگفتا چون شود فردا نمودار
بیایندت بدرگه جمله سردار
بدو گفتا که فردا در بر من
نیاید کس بجز بهرام و بهمن
بمجلس چون دو تن آرام گیرند
بگیرم هر دو را گرچه دلیرند
سفارش کرد گل آندم بدربان
که چون فردا ز بهر شهر بانان
چو سرداران بیایندم بدرگاه
بباید بودن از این حال آگاه
بغیر از بهمن و بهرام پرکین
تو نگذاری که آید در بر من
سخن بشنو ز من میگیر در گوش
زبان از هر کسی میدار خاموش
بمغرب زد علم چون شاه انجم
چو بیژن شد درون چاه از ظلم

آمدن بهرام و بهمن بعزم گرفتن سرو و گل و افتادن ایشان بزندان پرمحن

بیا ساقی بمن ده راح گلگون
که گیرم خنجر از بهرام گردون
درآویزم به بهرام جفاکار
کنم با بهمنش در رزم گلزار
بیا مطرب تو هم از روی یاری
بکن با من وفا و غمگساری
برآور ناله را مانند بلبل
که او بزم بخشم سرو با گل
تن تنها منم دشمن هزاران
ندارم دوستی از دوستداران
چو روز دیگر از این چرخ دولاب
علم افراخت خورشید جهانتاب
منور گشت چون فیروزه خرگاه
سپهداران بر قصدش بدرگاه
برفتند آن زمان بهرام و بهمن
نهانی هر دو بسته تیغ و جوشن
دلاور صد جوان دمساز ایشان
بخلوت همره و همراز ایشان
بیامد حالیا در بارگاهش از راه
بحسب حکم فرمان شهنشاه
بغیر از رفتن بهرام و بهمن
نشد مانع در آنساعت بصد تن
فلک میداشت با خود تیغ و جوشن
نهانش کرده بود از بهر دشمن
ببالای سر گل ایستاده
نظر بر سرو موزون گشاده
نظر میکرد هر دم آن تهمتن
که رفتند اندرون بهرام و بهمن
ببوسیدند نزد گل زمین را
ثنا خواندند مر آن نازنین را
ز تعظیم و ثنا فارغ چو گشتند
اشارت کردشان با گل نشستند
چو در مجلس نشستند آن دو غدار
کشیدند انتظار خیل سردار
چو گل سرو روان دستی برافشاند
بر خویشتن بهرام را خواند
زمکاری فکنده سر بدامان
در این حالت نه سر پیدا نه سامان
که از بیرون بباید اندر آیند
بگیر و دارشان بازو گشایند
سر خود برد تا نزدیک گوشش
بغمزه برد از سر عقل و هوشش
بر سم مشورت با او سخن گفت
در ناسفته در گوشش همی سفت
در آن مجلس پری بردی چنین باخت
که دیگر خویش را بهرام نشناخت
اشارت کرد گل آندم به بهروز
که بهمن را بجان آتش برفروز
فلک از جای خود برجست چون شیر
پلنگ آسا روان شد سوی نخجیر
چو برق آتش و چون تندی باد
کمانکش سوی بهمن مشت بگشاد
چنانش مشت زد اندر بناگوش
که بهمن سرنگون افتاد مدهوش

ملک کرد آنچه بر سینه‌اش جای
گرفتار آمدند آن هر دو ناگاه
فکنده خویشتن را در تعب‌ها

به بند آورد و پر دست و پای
گرفت و بست آن گرد نکو رای
بدان را عاقبت چاه است در راه
شتر آسا کف آورده بلب‌ها

نگار من ز روز دشتی بهرام
بچنگ آورد آنکه چون پلنگش
فلک چون گشت فارغ ز آن نگار
گر قبضه شمشیر در دست

که بیرون رفتش از دل صبر و آرام
نهاد از کین بگردن پالهنگش
چو شیری شد بر آن شاه خسار
بصد تن حمله ور شد سرمست

شدند از بیم شمشیرش گریزان
هران صد تن که با بهرام و بهمن
ز مار است حرمی ای پریزاد

همه از تن سلاح خویش ریزان
بهم بستند عهد از جان و از تن
ز لطف خویشتن ما را کن آزاد

به لشکر کرد گل آندم اشارت
به پیش گل تمامی سر نهادند
چو بودند آنکه دو تن را سپهدار

سرای هر دو را کردند غارت
ز خجلت خاکپایش بوسه دادند
بپیچیدم سر ایشان درین کار

چنین

چنین گفتند دانایان هشیار
شدیم از جرم خود نادم بر شاه
گذشت آن شاه از تقصیر ایشان
چو فارغ گشت گل از کار صد تن
کجا آن عهد و پیمانی که بستید
طلب فرمود ز خویش جلاد
چو بشنید این سخن سرو سرافراز
بباید هر دو را در بند سازی
بزندان سرو رای شاه برگشت
موکل کرد شخصی را در آنکار
طلب فرمود ز خویش سوسن
همیشه بود سوسن مونس گل
طلب فرمود پس شاد ابیا را
چو فارغ شد ز عهد و خوف دشمن
بیا ساقی بمن ده جام گلنار
یک امشب تا ز یاد داشت مجلس
بدلشادی فلک بنید دو همدم
بمجلس ساقیان سیم اندام
در آن مجلس بگردش بود ساقی
چو شب دلو سیه افکند بر دوش
چو گل سرمست شد اندک زمانی
ز جا برخاست آن ماه دلفروز
گهی خود را بروی او فکندی
گهی اندر مقام عشق بازی
گهی بودی در آن باغش تأمل

که تخم تلخ [illegible] آرد بار
ز نفس [illegible] بود [illegible] الله
بدست آورد آن شمع شبستان
برفت آنگه بر بهرام و بهمن
که خود بستید عهد و خود شکستید
بیامد نزد گل با تیغ فولاد
بر خواهر شفاعت کرد آغاز
دل خود را از غم خورسند سازی
ز قتل بهمن و بهرام برگشت
که باشد پاسبان آن گنهکار
نمودش لطف با روح و حسن
از او دلشاد گل با سرو و سنبل
بنزد خود مهان او کهان را

خداوندی تو و ما بندگانیم
چو بشنید این سخن آن ماه انور
هر آنکس [illegible] پشیمان است
[illegible] بندی گفتشان کای هر دو [illegible]
ز من دیدید خوشی از اول بار
بدو گفتا که ای جلاد زر ور
بخواهر گفت ای [illegible]
چو یک مدت بزندان او بماند
[illegible] ایشان این
ز بالا که دهد شان آب و نانی
بنزد خویشتن او را نگهداشت
چو گل فارغ شد از بهرام و بهمن
گرفت از نو ز ایشان عهد و پیمان

ز فرمانت همه سر بر نتابیم
نوازش کرد ایشان را [illegible]
ببخش و [illegible]
[illegible]
ز بس [illegible] آخر کار
سر بهرام و بهمن [illegible]
درخت [illegible]
دگر من [illegible] بند [illegible]
بزندان ساخت [illegible]
برای قوت [illegible]
بجای [illegible]
روا [illegible] بهروز [illegible]
که با او یار باشند از دل و جان
نشست از خرمی در صحن [illegible]
که دشمن شد ز روز [illegible]
که فرد [illegible] با گل [illegible]
در عشرت بروی خود گشادند
بخورد [illegible]
که تا خورشید رخشان گشت پنهان
[illegible] بکام دوستان [illegible]
نگاهش جانب بهروز بودی
گهی بوسیدی آن رخسار [illegible]
گهی در دامنش [illegible]
گهی بوسید لعل نوشخندش
گهی بوسه ربودی از نگارش

رشک بردن سرو از گل و غمگین از مجلس بیرون رفتن با سنبل فرماید

بیک ساعت جدا شان ساز [illegible]
شراب ارغوان کردند در جام
پیاپی نغمه صوت عراقی
حریفان جمله رفتند از هوش
هویدا ساخت آن راز نهانی
چو زلف افکند سر در پای بهروز
گهی لعلش مکیدی همچو قندی
گهی با ساعد سیمینش بازی
گهی بر گل پریدی همچو بلبل

بنای مجلس آرائی نهادند
بدست شاه چون آمد پیاله
چنان خوردند با هم می [illegible]
چو مجلس خالی از بیگانگان شد
ز عشق آن نازنین در سر بودی
گهی کردی عتاب و ناز با شاه
گهی در سینه او جا گرفتی
گهی پیچید بر سرو بلندش
گهی در مجلس آن سرو طناز

پریشانی شدن سرو از گل رفتن از نزد او

نبودش از کسی پروای این کار
که خود هم بود سلطان هم سپهدار
چو سرو احوال خود را آنچنان دید
چو زلف خویشتن بر خود بپیچید
ازان سودا برآمد از دلش دود
روانشد از دو چشمش اشک چون رود
چراغ عاشقی آنجاست خاموش
که معشوقش کسی گیرد در آغوش
بزیر لب همی گفتی به بهروز
چه بازی پیش آوردی تو امروز
کجای سرو رعنا گل گرفتی
ز سنگر درگذشتی گل گرفتی
بکام خویش دیدی ساغر گل
مرا افکندی اندر خاک چون گل
کمند عشق در گردن نبودت
که گل آسان ز دست من ربودت
بگلشن گل دو روزی عالم آراست
ولی سرو سهی را پای برجاست
چو عارض برفروزد گل بگلزار
رود بر باد و بر جا ماندش خار
بگلشن سرو را باشد جوانی
فراغ از صرصر باد خزانی
فلک در پاسخش کردی اشاره
که نتوانم نمود از وی کناره
دو زلف تو کمند گردنم باد
ز رخت خورشید روز روشنم باد
بباغ عشق تو سرو بلندم
بگلزار جمالت پای بندم
دل خود بد مکن دان اندرین کار
که من هستم ترا از جان خریدار
گلش از عالم هستی جهانیست
که در چشم آسمانش ریسمانست
نباشد این زمان از خود خبردار
بود مست آن پری پیکر نه هشیار
دگر طاقت نماند آن نازنین را
کشید از غم برخسار آستین را
ز جا برخاست از پهلوی اختر
ز مجلس رفت بیرون دل پر آذر
غلامی داشت سنبل نام او بود
که چون سوسن بپیشش با هر دو بود
دو دست انداخت اندر دوش سنبل
ز بستان رفت نالان همچو بلبل
در آن قصه از بهروز و از گل
همیکردی مکرر پیش سنبل
گهی میکرد از خویشش یاد دل
بدنبالش تا که رفتی سوی منزل
بهر جا رفت از غم سرو آزاد
دل گل داشتی زین غصه ناشاد
چو با هوش آمد آن شهزادهٔ گل
حکایت باز جست از سرو سنبل
که ای بهروز دیدی سرو امشب
ز تاب رشک گل افتاد در تب
چو از رازم شد آگه آن پریشان
که من باشم ز هجرت دل پریشان
چو بودم از خمار باده سرمست
خطائی در جهانم رفت از دست
همه جانم همه گشتند دشمن
خصوصا سر با بهرام و بهمن
چو خوش گفته است آن استاد نامی
شکر ریز سخن یعنی نظامی
بهر کس دزد از بیگانه خیزد
مرا دزد از درون خانه خیزد
بافسون از دل خود دست نتوان
که دزد خانه را در بست نتوان
تو گر یار منی سهل است اینها
بدار روزی که برگردی تو از ما
ز حق خواهم ترا من زندگانی
بناز و دولت و فرخ جوانی
جوابش داد کای من خاک پایت
مرا جانیست گو باشد فدایت
نگردم از تو تا جان در تنم هست
مگر روزی که جان من شود پست
بهر جایت بود حرمت وفا جوی
ولی اندک بود آن تند و بدخوی
بود در جان سپاری سر و جازم
مراعات تو او را هست لازم
بود آن کهتر و هستی تو مهتر
نوازش باید از کهتر به مهتر
چو برگفت این سخن آن سیمدندان
بسان غنچه گل گردید خندان
زبان بگشاد و پرسید از فلکناز
حکایتهای خود از انجام و آغاز
که با من باز گو راز نهانت
مکن پوشیده از من داستانت
گماندارم که هستی از بزرگان
ز نسل شهریاران و سترگان
نه بازرگانی از نسل شهانی
که در خوبی تو خود جان جهانی
بروز رزم چون اسفندیاری
ببزم و بوستان خرم بهاری
گواهی میدهد آیینهٔ دل
که تو شهزاده‌ای ای مرد مقبل
چو بشنید این سخن شهزاده از گل
برآورد از جگر افغان چو بلبل
بگل گفتا که ای یار وفادار
که آری یاد بلبل باغ و گلزار
چو میپرسی ز من راز نهانی
بگویم راز دل را تا بدانی
عزیز مصر کو شاه جهان است
ز صلب یوسف و بطن کیان است

چو خورشید

بیان نمودن فلکناز شرح حال خود را از برای گل

چو خورشیدست در هر سو نمایان
مسخر کرده است ایران و توران
منم فرزند آن شاه سرافراز
که میخواندم فلک گاهی فلکناز
سراسر شرح حال خود بیان کرد
هر آنچه رفته بد زو دشمن عیان کرد
چو بشنید این سخن گل شاد گردید
ز غم مانند سرو آزاد گردید
بگفتا گل سخنهایت متین بود
چو بلبل سرنوشت جمله این بود
در آن روزی که منزل در خطا بود
بهر شهری مرا فرمانروا بود
بدستم صورتی افتاد ممتاز
نوشته بر سرش نام فلکناز
گمان بردم تو باشی ای دلفروز
بشک افتادم که بودت نام بهروز
ترا دیدم شدم مایل برویت
شدم باریک از غم همچو مویت
قضا بگذشت زینسان بر سر من
قدر آوردت اکنون در بر من
بمانی دائما دلشاد و خندان
که کردی التفات در بندان
بگو شاها که با دزدان چه سازم
به بخت واژگون چون چاره سازم
سپاه دشمنانم از پس و پیش
از آن قه دورم از مور و ملخ بیش
چگونه میتوانم یافت دستی
که بر خصمان خود آرم شکستی
ز دست خصم گر بیرون برم جان
ولیکن سازم با ایران و توران
فلک گفتا بگل ای ماه انور
بیا بشنو ز من این راز دیگر
برو در نزد سرو و چاره سازش
بهر جانب بکن او را نوازش
با او کن گفتگو از راه یاری
جبینش بوسه ده از دوستداری
چو موم او را بدست خویش کن نرم
بگو کن سرو را دلشاد و دلگرم
چو گردد آن صنم از جان و دل یار
رویم از قلعه بیرون در شب تار
رسانم هر دو را در مصر دلشاد
شوید از خوف دشمن هر دو آزاد
چو شد منزل شما را مصر خرم
کنم من لشکر خود را فراهم
ز مصر آییم بیرون سوی خطا باز
کنم با اخترشان یکبار آغاز
به توفیق خدا گیرم خطا را
به تخت خود نشانم مر شما را
چو بشنید این سخن گل شاد گردید
ز گلچینان شهر آزاد گردید
بگفتا رای من رای تو باشد
سرم خاک کف پای تو باشد
در این فرمان ترا منت بجانم
درین کشور دمی بی تو نمانم
بهر فرمان ترا فرمانروایم
اگر خواهی بیاید من خود آیم
چو فرمان داد آن شاه هنرور
روانشد گل بنزد سرو سرور
بگو با هر که گفت اندر پرده بازی
حکایتها برسم دلنوازی
که دارم من یکی شیرین حکایت
بتو سازم حکایت بر روایت
بدان کاین نوجوان باشد فلکناز
عیانشد نزد من احوال او باز
پدر باشد عزیز مصر او را
چو جان دارد عزیز آن نیکخو را
ز شاهان زمانه باشد او طاق
بود مانند خور مشهور آفاق
بیا تا ما و تو با او بسازیم
بگردون زین سبب گردن فرازیم
روان گردیم سوی مصر دلشاد
ز خوف دشمنان گردیم آزاد
فلک آید روان با لشکر خویش
شود همرزم با خصم بداندیش
دمار از دشمنان ما برآرد
خطا را با سپه بر ما سپارد
چو بشنید این سخن سرو سرافراز
بروی گل درشتی کرد آغاز
ز غم میریخت بر رخ اشک تشویر
که چون بلبل ز دامش شد به تزویر
بگفت این راز را بر حسن خوانی
بشهر مصر با هر جا که دانی
بهر سو سرو را غمگین و محزون
تو لیلی باش او خود هست مجنون
دلت چون با دلش باشد موافق
تو معشوقی و او خود هست عاشق
درین دریای غم مگذار ما را
بهر جا میروی بهر خدا را
بمانم من درین دریای خونخوار
نه پیچم من سر از فرمان دادار
ازین بیهوده گوئی گل برآشفت
غضبناکانه با سرو این سخن گفت
که دلخواه تو هست اینجا مکانت
بود در سر هوای اخترشانت
روی با اخترشان در شهر خوارزم
شوی او را انیس و با تو بی رزم
ببزم من سرشتی چون گوسفندی
که تا بر اخترشان دل را ببندی
اشارت کرد تا که همسر باز را
که در بند آورد سرو دراز را

چو بشنید این سخن از مهر سرکش
ز جا برخاست چون اسپند از آتش

بغرید آن صنم مانند شبیر
بزد دست و کشید از قهر شمشیر

ز مهر ایشان یکی شد در میان باز
بر شهزاده نامی فلکناز

که با هم خواهران کارزارند
دمار از جان یکدیگر برآرند

سود بکار نیست جنگی بیست
حصار کوه خواهد رفت از دست

چو بشنید آنکه تیرافکن فلکناز
چو مرغی سوی ایشان شد بپرواز

بیامد در میانشان آنکه مرد
ز یکدیگر دو خواهر را جدا کرد

گرفت از هر دو دست گل بدستش
چنان گفت آن شه یزدان پرستش

بیکدیگر چرا پیکار دارید
ز خواب این فتنه را بیدار دارید

نمودش منع برد او بمجلس
در آن مجلس بیاو کرد دید مونس

اغثنا که باید کرد تدبیر
بپای وی نهادن بند و زنجیر

شب از انکوه باید رفت بشتاب
نباید کرد تاخیر اندرین باب

کنون سرو گل را با فلکناز
ز خورشید آفرین اکنون سخن ساز

بیا ساقی بمن ده باده ناب
که سرگرم آمدم از چمن بشاداب

حکایت آمدن خورشید آفرین در شاداب کوه و استقبال نمودن مهران با لشکر انبوه

بده می که با این خیل لشکر
کنم شاداب را یکسر مسخر

ولی غافل ز بازیهای گردون
که تا آید چه لعب از پرده بیرون

تو هم مطرب بزن ارغنون دست
که هر شیرینی را تلخی هست

طراز آرای این دیبای رنگین
بفر عکسی طراز از نقش چین

ز خورشید آفرین آن گرد فرهنگ
نمایان کوه دید از بیست فرسنگ

چو شد با آن سپه نزدیک شاداب
از آن کوه گران افتاد در تاب

همان روزی که گل را عزم بد شب
شنود آوازه از کوه آن شکرلب

خبر آمد بمهران ستمگر
که شد عالم سیه از گرد لشکر

چهل پنجه هزار از گرد پیکار
مسلح بر فراز اسب رهوار

فرستاده است پیشت خسرو شاه
ترا امداد آمد اینک از راه

سپهسالار ایشان ماه جمشید
که مشهور است در عالم چو خورشید

بود چون مهر رخشان در صباحت
چو رستم روز میدان شجاعت

دلیر و کاردان و پهلوان است
ز صلب داد بنسل کیان است

تعهد کرده آن گرد تهمتن
که گیرد قلعه از بهرام و بهمن

کنون آن پهلوان بیخورد و بیخواب
رسانیده است اینک خود بشاداب

چو بشنید این سخن شاد گردید
ز غمهای جهان آزاد گردید

برون آمد باستقبال مهران
چو ذره شد سوی خورشید تابان

روان همراه مهران اختر
نثار و پیشکش با فوج لشکر

پیاده سوی یکدیگر دویدند
بعزت یکدیگر در بر کشیدند

نثار از هر طرف کردند لشکر
فراوان ریخت آنجا در و گوهر

بیامد در بر خورشید سرافراز
بدست کوشه داد آنش با عزاز

زدند از بهر وی در دشت خرگاه
درون خیمه شد خورشید چون ماه

شه چین در تحیر دید آنکوه
که میباید سر اندر آسمان کوه

ز هر سو بود در کوهش نظاره
نظر میکرد بر آن برج و باره

نظر در راه روز رزم میکرد
نبرد خویشتن را جزم میکرد

نشاط از هر طرف کردند برپا
غریو کوس شد بر چرخ مینا

نشسته اندر آن خرگاه مهران
ز حسن شاه چین گردیده حیران

ز جوش لشکر خورشید سردار
در آنکوه گران گل شد خبردار

بیامد با فلک در برج و باره
همیکرد اندران لشکر نظاره

ز غم چون خاره اشک از دیده بارید
بخود چون کاغذ و طومار پیچید

ز دیگر سو بیامد سرو آزاد
حمایل کرده چون گل تیغ فولاد

در آن صحرا عجائب لشکری دید
ز بیم آن سپه چون بید لرزید

چو گل آنجا کرده کینه ورزید
ز خورشید جهان شد ذره گردید

چو دریا لشکری پرجوش دیدی
چو ماهی در درونش دل طپیدی

ز بیم آن سپه دل غم اندوخت
سپند آسا ز غم جانش همی سوخت

روان شد اشکش از دیده چو سیلاب
ز خورشید آفرین افتاد در تاب

فلک چون دیدش از غم گشت سوزان
چو عود خشک در آتش فروزان

بدو گفتا مشو ای گل غمناک
مدار از این سپاه بیکران باک

اگر اندیشه تو از سپاه است
خداوند جهان ما را پناه است

اگر لشکر مرا و را صد هزار است
بدین کوه بلند او را چکار است

جوابش داد کز لشکر نه ترسم
ز کردار فلک من تیره روزم

ندارد بخت با من سازگاری
نباشد لشکرم را اعتباری

بود در دل هزارم شکوه از بخت
که افکنده جدا از تاج و از تخت

غمم بر دل ز خورشید آفرین است
که از سابق دلش با من بکین است

کشیدم من بسا از پند ایشان
نگشتم در جهان دلبند ایشان

بخاطر نیز مهران را رسیده است
که در پیکار من لشکر کشیده است

ز ماچین آمده بر کینه خواهی
چنین انگیخته کردم سپاهی

سپاهش را بدین فرسنگ تنگ
تو تنها با هزاران چون کنی جنگ

ندانم بخت با من تا چه سازد
لگد کوبم کند یا سر فرازد

بیا و سر مکن ای گل فزود
که شاید بخت تو بر من کند سود

بود در خواب اگر بخت من زار
یقین دانم بود بخت تو بیدار

فلک چون دید او را با تب و تاب
بدستش داد جامی از می ناب

که می کوشی ای نگار لاله رخسار
کنم جان خود اندر پایت نثار

ستد جام می از دست فلکناز
بدلتنگی بخورد آن ماه طناز

وز انسو سرو با حق ذکر میکرد
از این بازیچه دائم فکر میکرد

همیکرد دید گرد کوه شاداب
ز جور روزگارش دل پر از تاب

بدرگاه خدا بودش تمنا
که بر دشمن شود چیره فردا

چو شب زلف سیه افکند بر دوش
چراغ مهر خاور گشت خاموش

یکی مجلس مهیا ساخت مهران
بساط خرمی انداخت مهران

نشسته بر درش شهزاده خورشید
شعاع مهر او بر ماه تابید

صدای مطربان در کوه پیچید
که گل از غصه همچون ماه کاهید

ز جور روزگار آن ماه تابان
فرو بردی شب سر در گریبان

فلک میکرد او را غمگساری
دلش میداد بس از روی یاری

که شب آبستن است آیا چه زاید
غم فردا کنون خوردن نشاید

نباید دور از آتش سوخت دل را
چه دانی سازش این آب و گل را

سخن از هر دری گفت آن نکوخوی
که اندک یافت تسکین آن نکوروی

بیا ساقی که در شاداب جنگست
گل و سرو فلک را عرصه تنگست

که خورشید آماده از روی تدبیر
کند شاداب را یکباره تسخیر

ربوده عشق اینجا از فلک دل
بود چون فاخته بر سرو مایل

حکایت لشکر کشیدن خورشید آفرین بشاداب کوه و همرزم شدن با شاهزاده فلکناز با شکوه

هوای عشق سروش هست در سر
نکرد اندر رخ از دریای لشکر

دلی دارد بمانند زره تنگ
کمر را تنگ بسته از پی جنگ

بیا ساقی که هنگام تماشاست
نبرد دو جوان سرو بالاست

می عشقم بده بیش و نه کم
که سنجم رزم عشق و عقل با هم

چو خورشید از فلک افراخت سر را
منور ساخت کوه و بحر و بر را

برون آمد شه ماچین ز خرگاه
نهان در جوشن کین گشته آن ماه

حضور او کشیدند اسب گلگون
که هر مویش بها بد گنج قارون

سوار گشت بر آن اسب خورشید
بسان برق رخشان بدرخشید

همه برگستوانش گوهر آگین
نمایان و درخشان همچو پروین

روان گردید تا خرگاه مهران
پیاده آمدش در راه مهران

بدید او را که در بر کرده جوشن
بکوهی بر نشسته کوه آهن

بدو گفتا هوای رزم داری
مسخر کردن گل جزم داری

بلفظ دیگری هوای رزم دارم   دلی چون غنچه از گل تنگ دارم
شود گر سرو در عالم برابر   بگیرم چون اسیرش زار و مضطر
دگر بهمراهی بهمن آید و نامرد   برارم از نهاد عمرشان گرد
وزان پس افکنم آتش بشاداب   کنم بستانسرا را خشک بی آب
توانیدم لشکر خود را بیاری   به بینم چون کند این بخت خود رای
ببست از بهر کین خواهی میان را   کشید آنگه سپاه بیکران را
سپاه شاه چین از پا تا بفرق   چو بحر چین شدند اندر زره غرق
روان گردید لشکر سوی شاداب   زمین شد زیر سم اسب در تاب
بخود میگفت آمدم آن دلفروز   که شور روز محشر خاست امروز
هراسان گشت و آمدم فلک گفت   مگر عالم چو بخت من برآشفت
بیک گز منفعت تا چند کوشم   بهر تلخی که پیش آید بنوشم
فتادم در میان بحر تشویر   بیا ای ناخدا و دست من گیر
مگر باید نشستن اندرین جنگ   نباید بود بر تقدیر دلتنگ
فلک بازی کند اینگونه بسیار   گهی گل در گلستان است گه خار
فلک باشد سواری از سواران   زند خود را بقلب صد هزاران
هواخواهان بود اینجا هزارت   تمامی همچو لاله داغدارت
نهان گشتن سر و از درع و جوشن   که تشنه است کینش از خیل دشمن
بود عریان چو تیغ اندر صف جنگ   شود ظاهر بهر جنبش چو از سنگ
گل او گفت هستی نور چشمان   برم هر چیز گفتی جمله فرمان
که نبود چون تو در عالم وفادار   وفا بر هر کسی نبود سزاوار
پس آنگه گفت گل شاداب یارا   ببندید از پی کوشش میان را
همه گفتند کوشیم اندرین جنگ   که نام خود برون آریم از ننگ
فلک در دم زره پوشید در بر   بسر بگذاشت بهر جنگ مغفر
کمند انداخت اندر بازوی خویش   برای گردن خصم بداندیش
ببرج دیگر آمد سرو آزاد   چو برگ گل حمایل تیغ فولاد

اگر توفیق بخشد ایزد پاک   کنم گلزار بستانها ز خاشاک
نه در بستان گذارم سرو نه گل   کنم پژمرده سبزه و سنبل
فروزم آتشی بر آن دو ناپاک   که دود آهشان گردد بر افلاک
فلک را فتنه گر زیر سر نیست   مرا پروا ز همرزم دیگر نیست
چو بشنید این سخن آن بداختر   روان گردید و جوشن کرد در بر
فغان کوس تا چرخ برین شد   زمین در جوش چون دریای چین شد
ز هامون هوا بر تخت بر خاک   سیه شد چهره خورشید افلاک
گل از قلعه چو جوش آن سپه دید   ز ترس و خوف او بر خویش لرزید
بخود در بست غمگین تیغ و جوشن   بخود در فکر شد آن شمع روشن
مگر شد فتنه خوابیده بیدار   که می‌بینیم جهان را چون شب تار
همی بایست رفتن در شب دوش   که حرفم را نکرد آن سرو قد گوش
فلک گفتا که کار از دست رفته   کمان از دست و تیر از شست رفته
فلک کارش بود بازیچه کردن   نباید از فلک پیچید گردن
فلک بسیار ازینها یاد دارد   گهی غمگین کند گه شاد دارد
مخور غم ای شه زیبا نگاران   گر است اینجا هزارت از هزاران
سخن بشنو ز من جانا و کن گوش   نصیحت را مکن هرگز فراموش
بکوشم تا بود در تن مرا جان   نباشد باکم از خورشید و بهران
کند هر چند میخواهد خداوند   ترا ای نازنین اندوه تا چند
نگهدارد خداوند جهانت   وز آسیب بلا سرو روانت
چو تو هستی مرا نبود چو یی باک   گر ایشان پیش تو چون خار و خاشاک
بود واجب جهاد هر بداندیش   خصوصاً این چنین گمراه بدکیش
شکستن عهد گل بر ما روا نیست   بغیر از جنگ جز ما را دوا نیست
کمر شمشیر مصری بر میان بست   سپر چون گوهر رخشان بسر دست
روان شد تا در دروازه چون تیر   نظر افکند بر خورشید در زیر
نظاره داشت در هامون هم آغوش   ببازوش کمانی همچو ابروش

برو رفتند گردان حصاری   میان بستند اندر کینه داری
صدای پردلان از روی باره   دل پیر و جوان میکرد پاره
نگون شد مرد و مرکب سر بهم   درون قلعه چو با دام توام
قیامت کرده بود آنجا شبیخون   ز خون سروران آنکوه گلگون
ز سنگ و تیر کامد از هوا زیر   رخ خورشید از غم گشت چون قیر
سپه یکبار بازو گشودند   ز هر سو تیرباران‌ش نمودند
خدا را خواند در آن جنگ یاور   بجا بگذاشت آن انبوه لشکر
ز بس گرمی که بود آنجا بخورشید   سپاه از گرمی او رخ بتابید
ز بیمش اندرون قلعه جستند   در دروازه بر خورشید بستند
کشید آن گرز را چون پیل سرمست   بیک ضربت در دروازه اشکست
براند اندر میان قلعه گلگون   زمین را کرد از خون رود جیحون
فلک چون دید از خورشید این حال   که گل را در گلستان کرد پامال
بهمراهان بگفتا کای دلیران   نگهدارید راه از نره شیران
گر من گیرم سر ره را بخورشید   کنم کوته بروی روز امید
بگفت این و چو شیر شرزه غرید   که شیر چرخ از صولت بلرزید
دو شهزاده دو هم بالا دو همزور   بمردی هر دو در آفاق مشهور
یکی چون رستم آن دیگر چو سهراب   یکی چون آتش و زان یکی آب
چو خورشید آفرین همرزم را دید   ز روی بادپا چون رعد غرید
سپر بر فرق سر بنهاد خسرو   فرود آورد آن شهزاده نو
ز روی اوستادی آن نبرد آور   بگردانید زیر تیغ اسپر
فلک شد شعله ور چون آتش تیز   کشید از کین دل شمشیر خونریز
چنان زد بر سپر شمشیر فولاد   که خورشید جهان را لرزه افتاد
عوض کردند از هر گونه زر زیر   نگردیدند بس بر یکدگر چیر
پس آنگه سوی هم آهنگ کردند   بهم کوشش ز نام و ننگ کردند
بدان کز آخر کی تا بجنبید   جهانگیری نیابد همچو خورشید

ز هر سو آمدی از قلعه سنگی   ز هر جانب روان گشتی خدنگی
فغان کوس پیچید اندر آفاق   سیه از گرد شد این نیلگون طاق
بسی افکنده شد کوه در بر   یلان و سروران از هر دو لشکر
ز بانگ کوس غوغای دلیران   گریزان گشته از نیزار شیران
چو از میدان دید خورشید جهانتاب   روان گردید سوی گل شاداب
از آن طوفان خدا بودش نگهدار   چو آتش رو ببالا شد پدیدار
چو آتش در درونش شد هویدا   ز دود خویش رفت از کوه بالا
چو طغیان از تف خورشید دیدند   چو خفاش از شعاع او رمیدند
بیامد تا در دروازه خورشید   چو رعد اندر بهاران اندر غرید
ز قوت تخته از پیکر بکند   چو کاهی از فراز کوه بفکند
چو داد مردی و مردانگی داد   فلک گفتا بدستت آفرین باد
ز غیرت خونش اندر دل بجوشید   چو شیر شرزه از غیرت خروشید
مبادا کان سپه آید ببالا   شود دشوار کار اندر بر ما
اگر تنگیم کند امروز یاری   کنم نخجیر شیر کارزاری
بیامد راه بر او تنگ بگرفت   سر ره را بعزم جنگ بگرفت
یکی خورشید بود و دیگری ماه   یکی فرمانده او دیگری شاه
فراز رخش آن یک چون تهمتن   بگلگونه سوار آن یک چو بیژن
برآورد از میان برنده شمشیر   بتندی کرد آهنگ فلک شیر
بزد بر اسپر شه تیغ فولاد   که از قلب فلک برخاست فریاد
که تیغ شاه چین از قبضه بشکست   فتاد از کشتی آن بالش از دست
سپر بگرفت خورشید جهانبان   بزیر اسپر او گشت پنهان
بگردانید اسپ آن جهانگیر   که بر دست فلک شد خورد شمشیر
ز یکدیگر دمی دور ایستادند   بخشم و کین نظر بر هم گشادند
شه ماچین بخوبی چون ملک بود   بروز رزم همتای فلک بود
ولیکن بخت بد او را زبون بود   بجای گل کنارش پر ز خون بود

که هنگام کین دار پیکار | برو آمد سمند با درفتار
فتاد از دست او شمشیر بران | فلک شد سوی او چون شیر غران
بروی سینه اش بگرفت آرام | بخصم برستش به ناکام
چو تندی کرد خسرو زاده چین را | بجا بگذاشت رسم و راه دیرین

سوار از پشت زین افتاد بر خاک | بیابان سنگ خوار از روزار و خوار
کمند انداخت براچیت دو پا را | کشیدش چون اسیران بر خاک
و فا را بر خبر از غل دو دست | زن شمشیر و هم سرکش شود را
بیاد خویش ناورد آن حقیقت | که دربن داشتندی در طریقت

چو بگذشت از وفا بر خود جفا کرد | ذلیلش در چنین وقتی خدا کرد
از آن انبار اندر کرب سوی بالا | که همراهی کند با شاه والا
روان شد منجنیق از برج و باره | فرو ماند او میان سنگ خاره
بلشکرگاه شد نالان و خسته | بدل خوشحال کاو از مرگ رسته
بفرمانش در دروازه بستند | دلیران جای خود محکم نشستند
ندانستند احوالش چسان شد | کجا رفت و چگونه حال آن شد
همه گفتند خورشید آفرین کو | دلیر و پهلوان سالار چین کو
شده رنگ گل زرد از غوانی | فلک را بد دعا گو در نهانی
بدان اندیشه کو را قتل سازند | چو دوران فلک نیرنگ سازند
بگفت آندم که بر پشت باره | نهان گشتید از وی چون ستاره
همه بود ید از بیش گریزان | تمامی حربهای خویش ریزان
برآورد ید یکسر تیغ بران | که بنگاهید از هم پیکر آن
چو بر گفت این سخن آن شاه چون شیر | ز گفتارش بیفکندند سر زیر
گل آزاده آندم بر خروشید | که بردارید سر از روی خورشید
فروزان گشت چون رخسار خورشید | بکوه و دشت و آن مجمع بتابید
نظر هر کس که افکندی بروئیش | شدی مایل بر خسار نکوئیش
طلب فرمود گل آنگاه جلاد | بیاید نزد گل با تیغ فولاد
پدر را کن زمرگش دل پر از غم | بکاخش در فکن افغان و ماتم
فلک میبود با خود در تامل | که با خورشید ماچین چون کند گل
چو دید از غم دل گل پر زکین است | دلش در قصد قتل شاه چین است
دریغش نامد از حسن و جوانی | تبه سازد مر او را زندگانی
فلک زد زروی غیظ فریاد | فزن کفتا که خاکت برده بر باد
بیامد طالع و بختش خبر شد | ز روی مهر بختش چاره گر شد
کرم کن پیشه و اهل هنر باش | ز خون شهریاران بر حذر باش
چو آزادی ببخشا بر اسیران | جوانی رحم کن بر نوجوانان

چو مهران دید کان شاه همایون | براند اندر میان قلعه گلگون
کسی دنداد کمین از دلیران | بمهران شد ز قلعه سنگباران
شد از قلعه سوی مهران ایران | تمامی حربهای خویش ریزان
در دروازه را فرمود خسرو | یکی محکم درش بستند از نو
سپاه چین بسر ها خاک کردند | بماتم جامه‌ها را چاک کردند
تمام از بهر خورشید جهانگیر | تبه افکنده سرها زار و دلگیر
چو شد خورشید بر دست فلکناز | چو غنچه گل شکفت از طرف گلزار
سپه چون شاه چین را بسته دیدند | گرفتش تیغها یکسر کشیدند
فلک از آن همه اقبال خود دید | بسان رعد بر ایشان بغرید
نمیرفت ید یکتن در بروی | کرم سازید موئی از سر وی
در اندم سپاهش چون صید دیده | ز دست بخت بد در قید دیده
بقتل او ز دشمن اندیشه پرده | چنین کار ز مردان ننگ زرد است
فتاد از این سخن در جمله شور | شدند از پیش خورشید آفرین دور
برافکندند از رخ چون نقابش | پدید آمد رخ چون آفتابش
دو چشم نیمخوابش مست و مخمور | ز فر طلعتش نور علی نور
ستاده روی در هم شاه ماچین | در ابرو چین زده در آستین چین
اشارت کرد بر دار از پس شیر | بخون آغشته کن این یال و پیکر
چو بالا برد جلاد آنکهی دست | ته چین رو بقبله کرد و بنشست
نوا رد یا که خون شاه ریزد | چسان با خسرو ماچین ستیزد
بدل گفت ای ستمگر شوخ سرکش | زند بر خرمن خورشید آتش
چو بالا رفت دست و تیغ جلاد | که سر بر دار از آن شاه بداد
ز بیم شاه تیغ از دست جلاد | بردن چون برق شد بر خاک افتاد
فلک را از شفقت گفت با گل | که در هر کار نیکو کن تامل
نکوئی پیشه کن تا می‌توانی | که تا از هر بدی ایمن بمانی
بگیر اندر جوانی دست پیران | ز حال زیردستان و غریبان

بیندازی اگر این سرو موزون / بگلشن لاله را گردد جگر خون
اگر آن اژدها یابد رهائی / بشاد آب آوری آخر بلائی
چو فرصت یافتی دشمن نکو کن / بخنجر پیکرش را لاله گون کن
نشان ناجوانمردی ندارد / که خود در سلک نامردان شمارد
فلکش گفت که ای شاه نکوخواه / نهادم کار را و بر تو ز هر راه
فلک خورشید را گفت ای دلاور / بجان خود مشو اکنون ستمگر
نگه کن لحظهٔ اندر رخ من / ز راه راستی ده پاسخ من
سرافرازی بزرگی شهریاری / دلاور شوکتی و تاجداری
لبش یاقوت و در اندر دهانش / سنان مژگان دو ابرو در کمانش
بگفتا با فلک از مهربانی / که ای همتای یوسف در جوانی
فلک گفت ای جوان هوشیار / محبت پیشه دار و کینه بگذار
ز لشکر ... ها دهات / برآید از خزان سرو روانت
... شاه چین گفتا که ای شاه / خدا بر راز هر کس هست آگاه
... از گل اکنون علامت / شوم منت گذارش تا قیامت
... گشت عمر اندر جهانم / وگرنه همچو گل بردی خزانم
بگل گفتا بمن بخشا این جوان را / دلیر و سرو قد و مهربان را
چو بشنید این سخن را از فلکناز / جوابش داد کی سرو سرافراز
فلک خود نزد خورشید جهان شد / رخش بوسید و بر وی مهربان شد
زمین بوسید نزد گل آن تکین / ثنا خواند بر گل سرور چین
قبای گوهر آگینش ببر کرد / ز لعل و گوهرش تاج دگر کرد
طلب فرمود گل رامشگری چند / پس آنگه ساقی سیمین بری چند
گرفت از دست ساقی جام باده / بداد آنرا بدست شاهزاده
لبالب خورد خورشید از سر مهر / بطاق ابروی آن ماه گلچهر
فلک بستد ز دستش جام زرین / بداد آن جام را بر خسرو چین
پیاپی شد روان در انجمن جام / همی باشد دو رنگی کار ایام

بپاسخ گفت گل کای آن جهانگیر / مباش از کشتن خورشید دلگیر
دوباره بر سر این گونه آید / ز دشمن دوستی هرگز نشاید
فلک گفتا که ای شاه سرافراز / نخواهد کرد بر ما این خطا باز
ز رخسارش همی بینم وفا را / نمی بینیم از و اصلا خطا را
هر آنچه مصلحت آید ترا پیش / بکن لیکن هم از آخر بیندیش
تو زیبا صورتی با مهر و خوشخوی / مبادا شاه چین را چین در ابروی
نظر چون کرد خورشید دلاور / جوانی دید ثانی سکندر
چو سروی سر بکیوان بر کشیده / خطش بر گرد عارض نادمیده
بدل گفتا ... عارض شه چین / خراج مصر میگیرد ز ماچین
چگوئی با من برگشته اقبال / که بخت سرنگونم کرد پامال
گر آزادت کنم چون سرو آزاد / رهائی بخشمت از تیغ جلاد
چو پاداشش دهی در جنگ مردی / که بعد از این نبینی رنگ زردی
اگر حرفی بگویم از ارادت / گمان دیگر فتد در نهایت
ترا باشم غلام حلقه در گوش / نسازم نعمتت هرگز فراموش
فلک خندان بروی شاه چین شد / بدل مهرش چو نقش اندر نگین شد
که باشد چون ترا در بر تن / تو خورشید زیب افسر من
دریغ از تو ندارم جان شیرین / ترا بخشیدم اکنون خسرو چین
کمند از دست خسرو را گشاد / ز جا برخاست همچون سرو آزاد
بنزدیک خود آنگه جای دادش / بدست خویشتن صهبا دادش
فلک با خسرو چینش دلارام / بروی تخت با هم کرده آرام
شراب ارغوان کردند در جام / بیاوردند نزد آن دل آرام
ستاند از دست گل سلطان ماچین / زمین بوسید نزد آن نگارین
دگر جامی پر از می با فلکناز / بداد از مهر آنگه بر فلکناز
بشادی رخ شهزاده خسرو / لبالب خورد آن شهزاده نو
گهی در زیر تیغت می نشاند / گهی جام وصالش میچشاند

گهی بر تخت زر باشد مقامت / سراسر گردش دوران بکامت
بر مستان مطربان نغمه پرداز / رسانده تا بگوشش چنگ و آواز
فکنده همچو مه در بزم پرتو / صفا داده ببر و چون مه نو
بزیر زلف رخشان گوشواره / نموده در شب یلدا ستاره
ز بخت خویشتن دلشاد خندان / شکسته قدر در از در دندان
بظاهر با فلک گفت و شنودش / ولی باطن نظر با ماه بودش

همی در پیش دار ... / ...
رخ گل گشته از شادی چو گلنار / برنگ غنچه خندان بگلزار
شده از طلعتش مجلس فروزان / ز لعلش گشته هر دل عودسوزان
سر زلف معنبر تاب داده / عقیقش لب ز گوهر آب داده
فلک در نزد او با غرو تمکین / نشسته شاد با شهزاده چین
به پیرامون تخت او با غلامان / زده در خدمتش دامان بدامان

حکایت عاشق شدن شاهزاده ماچین خورشید آفرین بر گل رخسار گل و هواخواه او شدن و دل از دست دادن همچو بلبل

بیا ساقی بمن ده جام جمشید / که هر فصل گل آرد نور خورشید
تو هم مطرب نوا کن همچو بلبل / که بلبل گشت شیدای رخ گل
هواخواه گل آمد در گلستان / غزلخوان شد بشوق گل بستان
ز تیر غمزهٔ آن ماه رخسار / دل شهزاده چین گشت افگار

چنان شد کارگر بر جان خورشید / که خورشید آفرین چون ناز بخشید
چو دور دیگر آمد جام زرین / عمودش راست شد مثل ترنجین
تو آن کردی که باشد در خور تو / منم از جان و از دل چاکر تو
شدی با خسرو چین زین حکایت / نکردی آشنا با شه حمایت
از این پیکار با هم بود لیکن / نهادی کار را در حکم تقدیر
زدم اندر پس پرده دلها را / بامیدی که بینم سرو و گل را
چو پا از حد خود بیرون نهادم / بجنگ این دلاور داد دادم
چو در بند آمدم در حسن بستاد / حباب آسا فرو رفتم بگرداب
نهادی تاج عزت بر سر من / نمودی لطفها اندر حق من
جدا دستم مبادا از دامن تو / که باشم خوشه چین خرمن تو
بگو اول که سرو نازپرور / چرا نبود بستان سایه گستر
دوم برگو که این شیر دلاور / که خود رستم بود در خشش ...
بر و غلطید آندم سر گلگون / زمین گشت باری بخت وارون
که تا من خفته در میدان ستیزدم / بخود افتاد لی هرگز ندیدم
گرو ... فریاد شاهی / شکوه شاهی و صاحب کلاهی

شکار تیر گل خورشید چین شد / بصد دل عاشق آن نازنین شد
هزارت هر طرف از مه جبینان / بگل گفت ای نگارا ماه غبغبان
ز شاه اختشان سالار ترکین / ز خاقان بالغ چو آمد با پدر در چین
شنیدم لشکر از ماچین بلغار / ولیکن من شدم بر خود جفاکار
ز خاقان بالغ بشتاب آمدم من / چو از ماچین بخاقان بالغ شد علم
دلیلی از خدا افتاد بر من / نبرد جنگ دامن گیر من شد
چو بد کردم بدم پیش آمد / سزا بودم ازین پاداش بدتر
ز آزادی دلم را شاد کردی / نگشتی ور غمم آزاد کردی
کرم کردی بپاداش گناهم / غلام حلقه در گوش تو شاهم
سؤالم را بگو از لطف پاسخ / دو احوال از تو پرسم ای پری رخ
نشان آن پری در انجمن نیست / چرا سرو روان در این چمن نیست
سر ره بست بر جمع دلیران / بیامد بر سر راهم چو شیران
دو بازویم بدست خویشتن بست / بروی سینه ام چون شیر بنشست
بیان کن شرح حال این جوان را / چه نام است این سرافراز جهان را
که ای همتای رستم در جوانی / جوابش داد گل از مهربانی

بدان کاین نوجوان باشد فلکناز
قضا از شهر خود او را دور کرد
چو گنجی منزلش ویرانه شد
چگویم لطف این شاه جهاندار
چگویم سرگذشت سرو آزاد
چو بشنید این سخن شاه سرافراز
در آن روزی که من بودم به ماچین
کشیده خوشنما بر تخته عاج
رقم گردیده بالای سرش باز
جوانمردی همه صاحبقرانی
تویی هم نخبه سام نریمان
ولیکن اختشان آن شاه بیدین
پراکنده نمود از ملک خویشش
هوای سروی برد از سرش هوشش
بود هر جا فقیری پای در گل
که ما و تو رهم خاری نبینیم
ز مهر اختشان دل را فروبند
ز دل چون بلبلان افغان برآریم
خطا بر از غم آزاد سازیم
بگیر از من تو هرگز کینه در دل
ز دیده اشک خورشید جهانبان
نگردانم سر از فرمانت ای شاه
نوازش با گفت هر دم از سر مهر
بهر نوبت که جام آمد بدستش
چو دید آن هر دو از گل مهربانی

ز نسل پادشاهان سرافراز
قرار او را نبد ز ما بیاد
انیس این دل دیوانه ام شد
که چون گردید با شد عهد کاین یار
که با گل بیوفائی کرد بنیاد
تواضع کرد و گرمی با فلکناز
دل از غم فارغ و باغ و نگین
بزیبائی بنهاده بر سرش تاج
که باشد نام این صورت فلکناز
ز سعی تست ما را زندگانی
خجل از لطف و احسانت کریمان
چرا از سرو گل دارد دل کین
نهاده داغ غم بر جان ریشش
حقوق دیرینه برا شد فراموش
کند آسان برا و حق کار مشکل
بکام دل به پیش گل نشینیم
چو بلبل در گلستان خوش بخندیم
فغان از کار گلچین برآریم
دلش از مقدم آن شاه سازیم
دل خود از غم پیشینه بگسل
بدامن ریخت گفت ای شاه خوبان
ز جان و دل ترا باشم هواخواه
هم از شهزاده و هم از پریچهر
شدی یاقوت لعل می پرستش
بهم در گفتگو شکر فشانند

پدر باشد عزیز مصر نازش
به تنهائی رسید اندر بر ما
بما هم کوکب دولت گذر کرد
عراق ویرانه دل آباد از آن است
چو شمع از محفل ما دور گردید
بگفت ای شاه ما سر تا شنیدم
بدستم صورتی افتاد ناگاه
بدستی گرز و جبتی زیر پایش
کنون چون دیدم مروت هم از
فلک گفتا که ای شاه سرافراز
حصار و قلعه گیری در خورت هست
چسان آن ز راه خود هموار کرده
ز سرو و گل چو خالی کرد بستان
تو آمد ستمکاران نموده
بحمدالله که شد نمودار آن
وفا آموز از سرگشته بلبل
بیا ما و تو با هم یار باشیم
ز خار باغ برانیم اختشان را
شوی از صدق با هم همدل
ز راه مهر با من یار باشی
نخواهم کرد حقت را فراموش
من از کار گذشته شرمسارم
بیا پی باده را در ساغر انداز
فلک هم بسخن با او سخن بود
بر ایشان همی کرد عاشقانه

ز عدل داد نوشیروان غلامش
ز بخت خویشتن شد تاج سرما
که خورشید فلک بر من نظر کرد
دل غمدیده من شاد از آن است
دو چشم از فراقش بینوا گردید
بجان نقش صحبتش خریدم
به تصویری که معنی صورت ما
کمر شمشیر و خنجر بر میانش
یقین شد که نژاد خسروانی
بیابانی در جهان با غیرت و ناز
ز لرزان ز نهیب خنجر است
که خود را در گلستان خار کرده
چو خاری خود نشست اندر گلستان
ستم بر حال غمخواران نمودی
که افتادی ز پشت بار ز انسان
که ز خار ... دارد تحمل
دو بلبل در یکی گلزار باشیم
بسرو و گل رسیم آن بوستان را
برآید وصل ما گردید تسهیل
هواخواه گل و سرو روان باش
ترا باشم غلام حلقه در گوش
... که در دل بیازارم
که شد خرم خورشید سرافراز
گهی چو یای تو گاهی کهن بود
که حق دارد بمن مهر و وفاشان

یکی هستند مرا ایشان تو گویی
زقد و قامت و حسن نکویی
یکی چون سام و دیگر چون نریمان
یکی خورشید و دیگر ماه تابان

حکایت رفتن خورشید آفرین به سپاه و ملاقات او به سرو در راه

خداوندا بحق عز و جاهت
بیا ساقی بمن ده جام مینا
ندارم دستگیری غیر آن دست
بیا مطرب تو هم بردار ناله
نهال چون گشت در مغرب گل زرد
بگل گفتا ای گل بهار بستان
اجازت ده که از بالا روم زیر
بزلف پیچ پیچ عنبر بیزت
بتقلاب محبتهای یاران
چو فردا سر زند خورشید خاور
که عالم را مسخر کرده باشد
بروی خود کنم ایثار گوهر
چو بشنید این سخن را گل فرومانده
که شد سالار چین از ما دلش سیر
فلک گفتا که زین یار وفاکیش
نباشد در دل او هیچ نیرنگ
بمهر تو دلش در بند باشد
چو برگفت این سخن آن جانفشان
بمدح گل زبان بگشاد خورشید
خبر بردند نزد سرو سیمین
بگو هستم غلام سرو مایل
سحر چون خیمه ما را خبر کن
... اندر آن ره شاه ما را چنین
بگفتا از عقب سنبل بآن شاه

که ساقی داد بر دستم پیاله
ز رنگی بساط خویش گسترد
چراغ چشم بستان و گلستان
ندارم بر تن خصم تو شمشیر
بلعل جان فزای شکر بیزت
که آرد دوست سوی دوستداران
نبینی تن ز خوار زم لشکر
بجان آن عهد را آورده باشید
اگر گردی ز فارغ ز آزار خواب
ز نرگس بر گل عارض تر افشاند
کنون خواهد شدن از کوه در زیر
بده راه بدی در خاطر خویش
چرا باشد رخت زرد و دلت تنگ
دلت از رفتنش خورسند باشد
اجازت داد خورشید تابان
نماز آورده پیشش خاک بوسید
که بیرون میرود سالار ماچین
چنین میگوید آن نیکو خصایل
بزودی سیم ای سنبل گذر کن
که چون سیلاب دارد دیده بارین
تامل کن زمانی اندرین راه

بحمدالله که از ناحق گذاران
سپهدار آمد و آیین آتش چین
بمانی در جهان دلشاد و خرسند
فکنم بر قامت سرو بلندت
بتشنه لب ز لبهای آن خمارت
بسازم اندرین شب کار مهرا
چو کرد آشکارا صبح امید
نبینی در جهان مهر و وفا را
میان ما و تو میثاق و عهد است
نگاهی کرد اندم بر فلکناز
نمیدانم که اندر دل چه دارد
هوا خواهست شاه چین بجانست
نهان و آشکارا او یکی هست
نگرداند سر از فرمان و رایت
مسلح گشت خورشید دلاور
پس آنگه شد سوار آنجا ندارد
بسنبل گفت سرو آندم شتابان
که یکساعت تامل کن در این راه
چو بشنید این سخن سنبل روان شد
گرفته قبضه شمشیر در چنگ
که من باشم غلام سرو آزاد

که داری این دو شه را در پناهت
کرم کردم براه دوستیشان
که مهرش هست دایم در رگ و پی
بدیدم مهر و پیوستم بدیشان
ثنا برخواند نزد لعبت چین
که باشد ابر گهبار تو خندان
بگیسوی مسلسل چون کمندت
بخال هندوی عنبر نگارت
سپاه شهر انگیزم در دشت حیران
شود معلومت از کردار خورشید
اگر من بودم غلام از جان شما را
که اندر قبل مهر ان سعی و جهد است
چنین فرمود بادی از سر ناز
دل از مهر و کین حاصل چه دارد
دلت تا چند از وی بدگمانست
محبت در دل او بیشکی هست
که الفت با تو دارد بی نهایت
کشیدی رخش گلگون تکاور
برون آمد ز قلعه در شب تار
برو تو پیش خورشید جهانبان
که کاری با تو هست ای شاه اینجا
پی خورشید چون اختر روان شد
بسوی لشکر خود داشت آهنگ
چنین دادست پیغام آن پریزاد

چو نام سرو بشنید آن سرافراز / فرود آمد ز گلگون آن زمان باز
روان گردید سنبل در بر ماه / ز خورشید آفرینش کرد آگاه
ز جا برخاست سرو لاله رخسار / کمر بربست چون مردان پیکار
زره در بر نمود و خود بر سر / نهاد و تیغ هندی بست در بر
چو از رویش کمانی بر سر دست / برون آمد ز برج آن ماه سرمست
به پیش پیش آن سنبل روان شد / فروزان شمع در دستش دوان شد
بیامد در بر خورشید آنگاه / باستقبال وی برخاست آن شاه
چو خورشید آفرین دید انضمیرا / برون کرد از دل ناشاد تیرا
شب تاریک چون زلف دلارا / نهان خورشید بود و ماه پیدا
فتاد اندر دل خورشید تابی / که در شب دید خورشید آفتابی
نماز آورد پیش خسرو چین / بزیر لب پر از کرد تحسین ها
چو دید آن صورت سرو سرافراز / جمال گل برفت از یاد او باز
ازین سو سرو هم چون دید خورشید / چو حربا واله و شیدااش گردید
رخش میتافت در شب همچو مهتاب / چو سروی ایستاده بر لب آب
چنان شد محو خورشید جمالش / که خورشید فلک رفت از خیالش
نشستند آن دو یار از یکدگر دور / فروزان در میانه شمع کافور
دو زیبا صورتی دو گلعذاری / دو رعنا قامتی دو شهریاری
زیکدیگر شده حیران و مدهوش / رمیده هوش و گشته هر دو خاموش
بزیر لب نگارین بد ثنا خوان / بدل گفتا بدی سلطان خوبان
نباشد جز فلک یار وی از کر / که او خورشید هست این ماه خاور
زبان بگشاد ماه مشتری چهر / بسرو نازنین گفت از سر مهر
که ای سر فتنه خوبان آفاق / خدیو دلبران و جان عشاق
تویی تاج سرافراز بزرگان / تویی سرخیل خوبان سترگان
همیشه یار بادت عزت و بخت / بود جای تو دایم بر سر تخت
تمنا کرده بودم از خداوند / اگر بینم چهره‌ات ای شکرخند
ز خوشحالی که دیدم روت ای دوست / نمی گنجم بسان مغز در پوست
خداوندم گواه و شاهد حال / که از حالت زگل پرسیدم احوال
بیاد آمدی از حسن شاداب / تنت از تاب آهن غرقه در آب

مقالات خورشید آفرین با سرو و امتحان نمودن آن نازنین خورشید آفرین را و با...

ز جان هستم غلامیت تو کیش / بگو کام دلت با بنده خویش
بپاسخ سرو لب گوهرفشان کرد / در از یاقوت رمانی روان کرد
به خورشید آفرین گفت ای سمنبر / بود روی شکن مهر خاور
سرافراز و بزرگ شهریاران / گل بستان تاج تاجداران
لآلی گوهر دریای عزت / چراغ دیده ارباب همت
تو خورشید جهانی در جلالت / مبادا از فلک هرگز زوالت
دل خود را ز غمها دار خورسند / زمانه چون تو کمتر داده فرزند
بود هم پنجه‌ات کم در دلیری / قبای قامت تو قلعه گیری
در آن روزی که آزاد هنر کیش / بدی با داد دشمن یار و هم کیش
ز مهر یکدیگر بودند خورسند / بداندیشان ز خیال و رای پیوند
شد آزاد و برست از جهان رخت / گل اندر جای او بنشست بر تخت
به پیش آورد آیین جفا را / بریدند از دل مهر و وفا را
ز شومی تخت او برباد رفته / خطا از دیده او شد نهفته
تمامی لشکرش از پیش رفتند / دل پر غصه با تشویش رفتند
گروهی کشته شد در روز میدان / گروهی شد فراری زار و حیران
ندارد شور بخت با قباحت / نمک پاشید ما را بر جراحت
ز گردشهای چرخ پرخم و تاب / شدیم اینک مقیم کوه شاداب
چو گل ببرید از بلبل وفا را / کشید از خار دوران بیخ ما را
نیفتادی اگر از دست گلگون / روان میکردی از خون رود جیحون

من و گل را بماند اسیران / ببردی خوار و خسته نزد مهران
تو این بشنو که فلک را هواخواه / ز سرها گرد دست ظلم کوتاه
نداد از جهان یارش نهار / ندیدم در جهان چون او وفادار
سئوالی از تو ای شیر دلاور / کنم جز راستی حرفی میاور
سفر بهر چه اندر پیش داری / دل ما را چه در تشویش داری
ندانیدم چون کنی از ما جدایی / وفا جویی کنی یا بیوفایی
چنان عهد که کردی با فلکها / شوی تا بر قدم با شنهیها
اگر داری هوای خستگان را / اگر شور افگنی با زخمیان را
روی با لشکر خود را دهی باز / که پیدا تیغ را دم فلکناز
بروی شاد تب آیی با دلیران / کشی تیغ جفا بر این اسیران
اگر در نبرد با زی ستمکار را / کنی شادان بیا با زخمسازان
و یا گردی از این سوی وطن باز / کفن پوشیده و با من بگو راز
کنی گر عزم سوی چین آیم بر تو / شوم از جان و از دل همسر تو
همان سروم که بودم در جهان طاق / حسد بردی به من خورشید آفاق
چو خورشید آن سخن از ماه بشنید / دل خرم و چون غنچه خندید
بدل گفتا که این سرو سرافراز / نگو میگویدم با من بپرداز
برم او را همین ساعت به پایین / به لشکر روم با شهر چین
که را یار آکه ساز از دم آهنگ / بستانند از من این روی گلرنگ
نباشد خامشی یکدم براهم / تواند کرد هر یک مو نگاهم
چو مهران پیش من یک قبضه خاک / چو لشکر پیش من چون خار و خاشاک
برآمد سنه خورشید شاداب / منور گشت عالم همچو مهتاب
نماند در برابر همچو اختر / طلوعم گر شود چون مهر خاور
بگفتش کای شه شرط وفاییست / بگل کردن جهان از نور زیست
فلک با تو وفاداری نموده / بروز رزم غمخواری نموده
نخواهیدم از فلک بدیهایی / نباید کرد با او بیوفایی
ز مهران جز وفاداری نیاید / شکستن عهد مردان را نشاید
اگر با شد دلم اسیر و پرشور / نخواهم گشت نومید از فلک دور
اگر هر چند خورشید جهانم / که در خوان فلک یک قرص نانم
همی تکرار کرد او هزاران با خویش / بسان بید لرزان افکنده پیش
در آخر گفت کای سرو نگارین / بیاد آتش وفا چون آورم کین
بدیدم از فلک چون من خطایی / بگو پیش آرم بیوفایی
معاذالله که دیدم با فلکها / برسم کینه جویی دو کنم باز
امید گشت از نوای پرند / که نباشی مرا از لطف آزاد
که امشب را به لشکر آورم پیش / ببندم راه مهران بد اندیش
زنم بر فرق تیغ آبدارش / بسازم بیکدم از کارش
مرا دل در همین معنی یقین است / که پنهانی دلت از گل غمین است
اگر توفیق بخشد ایزدم باز / بپا بوست رسم ای سرو طناز
چو بشنید این سخن از خسرو چین / ز حیله بر حسین خویش دو چین
زجا برخاست پس سرو خرامان / زد از روی محبت دست بر آن
روان در قلعه شاداب گردید / برفتن آن زمان بی تاب گردید
ز خورشید آفرین چون شد جدا او / نمود این امتحان دانش و داد
یقینش شد که خورشید سرافراز / کند همراهی گل با فلکناز
جدایی کرد چون خورشید از او / بسوی لشکر خود رفت آنگاه
طلایه بود اندر راه همراه / نظر افتادشان ناگه بسوی شاه
طلوع لشکر خورشید آفرین را / اثر نمود در شب لشکرش را
همه شمشیرها بر کشیدند / شتابان بر سر خسرو دویدند
بتی پنهان گرد نام خویش تنها / طلایه دار شد از وی خبردار
بلشکر گفت با جان خوش باشید / هراسی را بود سر پوش باشید
بیاد گشت خوش شب بهر دو / بدست محرمی داد آن نگار
نهانی شد بسوی منزل خویش / منور کرد از رخ محفل خویش

برادر خوانده میدانست خورشید — که اندر رزم میبد همچو جمشید
چو رستم روز کوشش نامدار — به هنگام جدال اسفندیاری
نشسته بود اندر خیمه غمگین — که و بیکه بفکر خسرو چین
چو خورشید جهان از من جدا شد — جهان تیره به من زین ماجرا شد
بگیرا از پدر دورش فکنده — ذلیل و زار و مهجورش فکنده
چرا رفتی چرا دوری نمودی — توان زین خسته نالان ربودی
بماچین بود ملعون جفا کیش — ز رحم خنجرش کردی جگر ریش
نکردی در نبرد گل تأمل — بیک حمله شکستی لشکر گل
شنیدستم که حصن از مردی تو تنها — بضرب تیغ افکندی تو تنها
اگر کردی گذر بر طرف بستان — وطن کردی چو بلبل در گلستان
میاید نسیم از طرف گلزار — که تا گیرم سراغ [illegible] را
چسان تدبیر سازم اندر این کار — کنم من داد به شه را خبردار
چو دید اندر نظر خورشید [illegible] — فرستاد آن دل اندوهگین را
رخش بوسید خورشید هنرور — بدو گفتا که ای نیکو برادر
طلبفرما بزم میران لشکر — که جمله با سلاح آیند در بر
روانشد در همان ساعت جهانشاه — سران لشکر را کرد آگاه
گزید از آن سپه چل کرد سردار — تمامی با سلاح و آلت کار
رسد چون نعره ام بر گوششان بار — تو آندم تیغ را بر خصم بگذار
در آمد کوس شادیشان بآواز — جهانشه بود با خورشید همراز
ز هر جانب بر آمد کوس شادی — صدای کوس شد وادی بوادی
ز برق مشعل و شمع شب افروز — شب تاریک روشن گشت چون روز
بگفتا با فلک در دلنوازی — که دادت عاقبت خورشید بازی
ندانم چون کند این چرخ سر سخت — چسان با زنگیند فردا همین تخت
نمود یعنی از رنگ آن [illegible] — که مهران شاد باشد گل مشوش
اگر شهزاده است و نسل شاهان — نکرد اندیشه از این عهد و پیمان

بخورشید آفرین همشیر بودی — برو در رزم همچون شیر بودی
بدی نام نکوی او جهانشاه — ز هر نیک و بد ایام آگاه
نموده چاک در پیراهن را — بدین افسانه میگفتی سخن را
دریغ از دست این چرخ جفاکار — که هر دم لعبتی آرد پدیدار
بگیرا کرده پامال غریبی — یکی از وصل جانان بینصیبی
تو آن بودی که در چین اژدها را — دو نیمه ساختی در کوه خارا
زماچین آمدی بخورد بخواب — رساندی خویش را بر کوه شاداب
بزور بازویت دروازه کندی — چو کاهی از سر کوهش فکندی
نمیدانم فلک آخر چه‌ها کرد — همیدانم ترا از من جدا کرد
وزان بستان خنک دل چو سوسن — که باشد بر گل و سرت کلاهی
چسان رو آورم در شهر ماچین — بنزد داده آن شاه با دین
همی افسانه میخواندی جهانشاه — که آمد از برون خورشید چون ماه
ز جا برخاست اندر خاک غلطید — بخاک پای شه رخسار مالید
زحل بگذشته و دور قمر شد — جهان برگشته و نوع دگر شد
زدن خواهم شبیخونی بمهران — سپاهش را کنیم در دشت حیران
سلیح بر تن بپوشیدند لشکر — روان گشتند تا درگاه لشکر
بگفتا با جهانشاه ای برادر — درین موضع نگه میدار لشکر
بگفت این و اشارت کرد آنشاه — که بنوازند کوس شادی آنگاه
پر از آشوب شد آن کوه و صحرا — که خورشید آمده از کوه تنها
ز مهران کوس شادی هم بیاخاست — بساط خرمی بر خود بیاراست
چو گل بشنید بانگ و شادی کوس — بخورد آن نازنین بسیار افسوس
بدین افسانه دیدی تا چه کرد اوی — رساندید از جبل خود را بآن کوی
فلک مانند گل گردید خندان — بگفت از شاه چین دل بد مگردان
گمان بد مبر بر شاه ماچین — چو فردا سر زند لطف خدا این
اگر فردا نباشد او بحل یار — ز بدعهدی شود در پیش گل خوار

همان جاسوس که حق داده بهیبت — الم از شرح [illegible]
بلشکرگاه مهران شد بنهان — اگر بد عمر اندیشه برباد
بهمراهش چهل مرد دلاور — برفتند از پس و پیش دلاور
تمامی در رکابش میدویدند — که تا منزلگه مهران رسیدند

همان مشکل گشا مشکل [illegible] — زخورشید [illegible] شبیخون [illegible]

حکایت شبیخون زدن خورشید آفرین بسپاه مهران و کشتن آن شهریار مهران را به تیغ بران

چو مهران گشت از خورشید آگاه — گر آن شهزاده یک آواز را
دل خرم بروی تخت آسود — بتخت پادشاهی تکیه نمود
گرفته قبضه شمشیر در مشت — سپر افکنده بودی در پس پشت
شنیدم من تو چون گشتی ز رهوار — میان سنگ خاره وقت پیکار
بحمد الله که بیرون آمدی تو — ز قلعه سوی هامون آمدی تو
جوابش داد خورشید دلاور — که دم از کار رفته بر میاور
که عمر خویش را با وی سرآرم — دمار از عمر بدخواهش برآرم
منم از جان و دل فرمانروایش — نخواهم تا [illegible]
بزد شمشیر بران بر میانش — که بیرون رفت تیغ از [illegible]
چو مهران گرد گلرا در چمن خوار — از آن جا برکشیدند و [illegible] پیکار
وگرنه احتشان فارغ از آن کار — نه نیروش بدی و نه [illegible]
بر آورد از جگر نعره چو شیر — بآن دریای لشکر زد بشمشیر
چهل مردی که با او یار بودند — بگشتن همرهش در کار بودند
زیکجانب برون آمد جهانشاه — چو شیری بر رمه افتاد ناگاه
ز هر جانب که میکردند جولان — سر سرهنگان چو گوی غلطان
صدای گیر و دار از هر دو لشکر — رسیده تا بهفتم چرخ اخضر
اجل کرده کمین بر نامداران — فتاده غرقه در خون شهریاران
ز شب تا صبح آن هر دو لشکر — بریدی همچو سی از یک بیک سر
بگفتا با فلک ای شاه خوبان — شبیخون زد چو خورشید جهانبان
ز شب کوس شادی را میکرد — نفیر غم سحر فریاد میکرد
همی ترسم که گردد روز روشن — کمین سازند بر شاه تهمتن

ز شادی [illegible] اندر رد — نبود آگه چه آید بر سر وی
که خورشید [illegible] نمایان — ز بیمش در فلک مریخ لرزان
چو مهران دید پس خورشید سرور — بشد خندان بگفت ای دلاور
بگو با من چسان از دست دشمن — رها گشتی تو ای گرد تهمتن
تمنائی که میبود از خدایم — [illegible]
همی بد دم بدل زینگونه دردی — که هستم در جهان مرد نبردی
تمنائی که میبود هم در این باب — بجستم ای لعین در کوه شاداب
بگفت این و برون کرد او چو شمشیر — برون کرد از نیام خویش شمشیر
[illegible] بشنید از نیکو اندیشی — [illegible]
ز خوار رزم او [illegible] — بهم دادند [illegible] بوستان را
چو فارغ گشت شاه از قتل مهران — سوی لشکر بشد چون شیر غران
سر مهران در آن ساعت بریدند — تنش در خاک و خون با غم کشیدند
کشیدند تیغها را از چپ و راست — صدای نعره از هر گوشه برخاست
پس پشتش سواران دلیران — کشیده سوی دشمن تیغ بران
شبیخون از دو جانب برگشادند — به یکدیگر چو شیران رو نهادند
غریو کوس کرده گوشها کر — فغان میکرد بر آن هر دو لشکر
ز خون گشت [illegible] آن کوه هامون — روانه هر طرف جوئی پر از خون
نشسته گل بنزدیک فلک باز — شنید از دستان غوغا و آواز
صدای گیر و چاکاچاک شمشیر — ز بیم آب گردد زهره شیر
خداوند جهان با [illegible] — [illegible] مهران [illegible]
ز کوشش آورد مهران با زور — که خورشید را از تن کند دور

بود دشمن الهی از دو گردون
سپه بیازم روم از قلعه بیرون
گل او را نخست صبری نیست تا چند
چو زلف سرو گل بیجان کمندی
برون آمد فلک از صبح خندان
چو سیلاب اجل آمد فلک زیر
گریزان شد عدو از پیش آن شیر
زیکجانب شه ماچین چو اخگر
پراکنده سپه در کوه و در دشت
غنیمت اوفتاده دشت تا دشت
چو خورشید از افق بنمود رخسار
فلک را شاه ماچین دید از دور
فرود آمد ز توسن شیردل مرد
سر مهران بسم مرکب شاه
بگفتا آفرین صد آفرینت
ز شادی روی گل گلنار گردید
فلک با شاه ماچین هر دو خندان
غنیمت جمع شد چون بیستون کوه
بزیور کرد آرایش تنش را
بر دوشانه دو زلف عنبرین را
غلامان مرکبی با زین زرین
چو پروانه غلامان با صد آیین
باستقبال گل دو شاهزاده
بیاوردند تا خرگاه مهران
بپیش او شه چین و فلکناز

که مهر از فلک می‌شاند در خون
بیاری سپهدار همایون
بباید رفتن اکنون ناچار
چو برق مهر او تیغ درخشنده
ز گرد از فلک شد آن دو شادان
برآورد از زه دل ناله تکبیر
تمامی در بیابان زار و دلگیر
فتاده اندران دریای لشکر
بس هر پشته فوجی نهان گشت
مدار روز از آن روز که برگشت

فلک گفتا که ای پور دو شاهان
شوم همسر زم مهران بدیشان
بمانند دل عاشق کمر بست
بخود بر بست و شد بر زین مرکب
پس پشتش دلیران زره پوش
چو آتش زد علم اندر بیابان
درآمد خیمه‌ها گردید خالی
بهر جانب که بازو را کشادند
فتاده کشته و بسیار خسته
بپایه اسب یلان در دشت و در کوه

اگر باشد ترا اقبال فرمان
سپاه شاه را گیرم پس و پیش
کمان آورد چون آن تیر از شست
روان گردید آنشاه مقرب
تمامی همچو مژگان دوش بر دوش
برآمد هر طرف فریاد و افغان
نمانده بود کمیتی در حوالی
ز کشته پشته‌ها ترتیب دادند
چه بسته یا که در خون نشسته
بهر گوشه هزاران کشته انبوه
ز رخسارش جهان شد پر ز انوار
که بینا بید همچون تیغ کافور
مهران پسر را خود و زر
یکدگر از سر شفقت نگاه کش
نگه کرد عالی گشت خوشنود
ثنا خوانی دعا می‌آمدش مد
نهالان کرد ایشان صف کشیدند
صنوبر قامت خورشید رخسار
چو طاووسی که سازد چتر زیور
اگر تا آید به چمن پا تخت
ز کوه آمد بر دو تن ماه
روان شد سوی خورشید فلکناز
چو بلبل در هوای شوق گل بل
نشستند از فراز تخت زرین
بپرسید آنزمان از روی تو

رسیدن فلکناز و خورشید آفرین بیکدیگر و فرستادن سر مهران را بنزد آن سمنبر

چو کو انداخت خورشید نکوخواه
وفا پرورده باشد خاک ببین
اگر گل گل گشت و مهران زیر آمد
روان گشتند تا خرگاه شادان
چو کوه بیستون هر دو شده آ
معلق کرد گوش و کرد نشر را
وزان چون کرد دل خوبان صبر را
بیاوردند نزد آن نگارین
سمنبر در میان چون شمع زرین
روان رفتند از راه شه پیاده
سپاه چین همه رو پی ثنا خوان
نشسته شادمان گردید با

فلک بوسید رخسار چو ماهش
غبار و جهان آمد به پیشش گل بگرد
ز خوشحالی رخ گل همچو مه شد
قمری تخت صندل آمده
گل گلچهره سرو و فادار
نهاد اکلیل زر بر تخت
طلبغر بود مرکب آن شکرلب
سواره گشت از پشت نگار
بصد آرایش تمکین و صد ناز
به فیروزی ثنا خواندند بر گل
فرود آمد از آن سرو دلاویز
ز خورشید آفرین احوال مهران

ز لعل و عنبر و دردانه بسفت
غنیمتهای مهران از ره سیر
فلاح چون کرد بر باغ نگاهی
فلک گفتا که آن خورشید آفاق
چرا پرواز تو گلرخ دور باشد
تو خود دیدی که در روم جهانگیرد
کرشمه خوانم بیاید سوی من باز
بپاسخ گفت شاه چین الطفها
فلک چون این سخن زانشاه بشنفت
کاکوتن برگشت و راند به بیابان
در دروازه را فرمود بستند
در دروازه را چون دید بسته
خبر بردند نزد سرو سیمین
بپاسخ گفت پس سرو دلارا
کسی آمد شاه چینرا ساخت آگاه
چو دید آنصورت زیبای دلکش
که باشی در جهانی همچو گل شاد
نشستند آن دو مه اندر بر هم
بدو گفتا که ای سرو قباپوش
یک امروز بیم ما نزد تو مهمان
بپاسخ گفت دیرا چی جهاندار
بگو با من که اندر دل چه داری
چه با گل کرده بودم عهد و پیمان
اگر زر خواهی مراد بستم
تعهد کرده‌ام اندر بر گل

بآن مه سرو احوال گفت
نمود از لطفهای تو به شکر
برآورد از دل غمدیده آهی
بدیدار تو خورشید است مشتاق
دلش از دوریت رنجور باشد
طرب و مهربانی را رها کرد
ز بس دارد غم رو کرده هم ناز
کنم از سر نمودن این تمنا
ز بس شاد دلش چون گل رخش بشکفت
باندک ساعتی آمد شاد آب
بجای خود دلیران بر نشستند
دلیران جای خود هر یک نشسته
که آمد بر درت شهزاده چین
که تنها آورید او را در اینجا
که رنجه کن قدم در نزد آن ماه
زمین زد بوسه نزد آن پریوش
قدت در باغ خوبی سرفراز اد
با برو داشت چین سرو صنوبر
بکش در بخت نهایم تو در آغوش
ز مهمان تا توانی رو مگردان
مزن همچون فلک در دل شرار
اگر سازم حاجت اینک زبار
که سازم فارغش از جور مهران
سپاه صد هزار از هم شکستم
که آرم خواهر تا تا دل

نگارین گفت شاهی ای وفادار
چو گل گردید آن هر دو بهم
بیاد آورد سرو نازنین را
بگفتم سازکار آمد ترا دل
بپاسخ گفت گلرخ کای برادر
هنوز از من غم دیرینه دارد
قدم گر رنجه فرماید شه چین
چو صیادی دوم بر سوی نخجیر
برون آمد شه ماچین بخرگاه
چو گل از قلعه آمد سوی میمون
بیامد تا در دروازه خورشید
بشد از بر دلیران از پس در
چه سری مانی در آید یار و باز
اگرچه بوئی از جمشید دارد
فرود آمد ز کاکون شاه ماچین
زبان بگشاد و گفت آفرین گفت
پی تعظیم خورشید سرفراز
چو دید آن نازنین را شاه ماچین
تو سروری راست یعنی پیراست
نباید بر زبان باشد غمین دل
بیان کن هر چه اندر دلت هست
بدو گفتا مگر از حال دیشب
چنان کاری نکردم در شب دوش
ز مهر انگه سازی سرفرازم
توقع از تو باشد اینزمانم

خداوند جهان با دست کهدار
طلبغر بود ساقی را بمجلس
انگار مهوشان با نوی چین را
بهر گلشن بود جوش سرو با گل
دلی دارم از او پر غصه و غم
چو سنبل صد گره در سینه دارد
بتدبیر آوردی اورا بپایین
بقصد تدبیرش از کوه و دم تیر
فرود آن طلعتش کردید چون ماه
در دروازه شد شاه همایون
ز خوشحالی برنگ صبح امید
اگر دارم کار با سرو صنوبر
پیامی دارد آنشاه سرافراز
ولیکن درد سر خورشید دارد
روان گردید نزد سرو سیمین
ز لعل درفشان گوهر چنین سفت
سبک بر جست از جا سرو طناز
زده بر ابروان چین خشمگین
مکن فکر کژی کاندیشه نیست
اگر از ابروان خویش تکمیل
از این آزردن من حاجتی نیست
شدی ای مرد غافل ای شکرلب
اگر گردد جهان روزی فراموش
شوی از مرحمتها دلنوازم
بیائی و نهی منت بجانم

ازین بالا برآی تو با من / فلک را از تو گردد دیده روشن
کنی با عاشق خود پایداری / گل آزاده را از غم برآری
اگر چه داری از گل دل پر از درد / نباید از گذشته یاد آورد
چو از خورشید سرو این نکته بشنود / رخ خود کرد از غم گریه آلود
که دارم از فلک من دل پر از درد / ز جور او شده رخساره‌ام زرد
ندارم شکوه‌ای از گل بیک موی / ولی دارم گله زانچه [illegible]
در این مدت من از هجرش جگر سوز / نبرد از نام من تا روز امروز
زناله شد تنم مانند نالی / نباشد در دلش هیچ از خیالی
شه چین آید ار گرد از ستم / که آمد آن پریرخ در تبسم
بصد تدبیر و زیر انگشت شاداب / برون آورد خورشید جهانتاب
بیا ای سرو چون دیدی که خواهر / کشید او را چو جان خویش در بر
نوازش کرد گل او را ز حد بیش / نشاند او را بصد غنج بر خویش
که گل با سرو باشد خوش بسامان / صفا از سرو و گل دارد گلستان
در شادی بروی سرو بگشاد / چو جام ارغوان بر خط اوش داد
همه دل سرو و گل با هم چه گفتند / ز شادی سرو و سیمین گل شکفتند
چو شد سرگرم سرو از جام نوشین / نگاهی بر فلک کرد آن بت چین
فلک سوی نظر بنگرد بیباک / روان از دیده‌شان چون آتش از تاک
گل آمد گرد روی خود شتابان / بحال دل شاهان عذر خواهان
بایشان گفت پس بر چیست / در این منزل چگونه میتوان زیست
که ما اینجا و دشمن در برابر / بباید کرد مان اینکار یکسر
چو سیلاب آن پی بود اضطرابش / که باز آید بجوی فتنه آبش
فلک گفتا دگر [illegible] نیست در کار / نباید تا خطا رفتن بگفتار
بجنگ اخشتان گردن فرازیم / مر او را کار چون مهران بسازیم
بدست آریم یکسر کشورت را / سپاه و تخت و تاج و گوهرت را
چو خورشید از فلک این قصه بشنید / سخنهای ورا چون در پسندید
کز آن گلبو بایشان آفرین خواند / نثار مهر دو لعل و گوهر افشاند

حکایت شفاعت نمودن سرو سیمین بگل از جهة استخلاص بهرام و بهمن و باقی آن داستان

بخواهر گفت آمد سوی او شاد / که باشی در جهان دل خرم و شاد
برآور حاجت غمدیده خواهر / ز چه بهرام و بهمن را برآور
گناه هر دو در بخشای بر من / در آن شستی بر جان و بر تن
چو ما رخ در خطا داریم مشتاب / کرامت کن بایشان باز شاداب
بشارت گر بود اکنون روشن / برون آرم ز چه بهرام و بهمن
اجازت داد آندم گل بخواهر / که رو آن هر دو از زندان برآور
روان شد شادمان آنگه خوشتاب / دلیرانه بسوی چین شاداب
برون آورد در دم بندیان را / ثنا خواندند آن سرو روان را
بنزد گل ببرد آن هر دو را زود / گل آن مهر دو را خلعت نمود
مخلع کرد ایشان را و بنواخت / سوی شاداب همراه روان ساخت
بهمراهی خود آورد بهرام / ز راه عقل آن مهروی گل نام
در گنجینه شاداب بگشاد / سپاه چین و خود در سیم و زر داد
از آنجا عزم خانبالغ نمودند / بروی یکدیگر شادی گشودند
بهمراهش سپاه چین و شاداب / سنان و تیغها را داده زهراب
نشسته آمده مه از عماری / عماری گشت چو باد نوبهاری
بصد آئین بیامد همچو جمشید / بهمراهش فلک نیز و خورشید
ز گرد مرکبان باد رفتار / جهان شد از سپاهی چون شب تار
ز آواز سپاه و نعره کوس / قضا بر اخشتان میخورد افسوس
بدیشان روی بخانبالغ نهادند / به فیروزی علم بر باد دادند
خبر آمد بخانبالغ ز شاداب / که مهران شد بخون خویش غرقاب
شه ماچین بکشت او را بزاری / تنش انداختند در خاک و خاری

خبر شد از اخشتان [illegible] / [illegible] جهان را
دلش از اخشتان با مهر [illegible] / [illegible] مسند
دو [illegible] شیر کو با اوست یاور / فلکناز است یار آن دلاور
عزیز مصر او را نام ما بست / [illegible] حیاتست
دو گوهر بهرام آن گرد تهمتن / که شاداب است و بهمنست مسکن
بزرگ اخشتان آمد شتاب / [illegible]
خبر شد اخشتان از کار خورشید / که مهر از [illegible] امید
ز غم [illegible] سر انداخت / [illegible]
نزاری گفت کای یکجان برادر / [illegible]
در اینجا گشت من [illegible] نکبت / [illegible]
بپیشم نام یاری تو خورشید / بیامد [illegible] مسند
بشد عاشق برخ سنبل گل / [illegible]
ستودش خاتم دولت بگشت / به تیغ بیدریغ آخر بر کشت
بکینش آمدم ز بندیکان درگاه / [illegible]
ندارد سود [illegible] زاری تو / فرو شد گشت اکنون خواری تو
بیامد این زمان گل با فلکناز / کنار این سرو و خورشید [illegible]
سپاه چین و [illegible] شاداب / تمامی در سلاح رزم غرقاب
فلک از آن سپه [illegible] دل و هم / [illegible]
همه در خدمت گل از دل و جان / با مارو روی دارند فرمان
اشارت فی المثل [illegible] سوی [illegible] / [illegible]
بیکدم کوه را از جا در آرند / چو خاشاک [illegible] ز جا در آرند
چو بشنید این خبر اخشتان شاه / [illegible] بر فرق دست [illegible]
طلبکار نمود لشکر ز ابر خویش / ز سرداران لشکر گرد بیش
که لشکر چند باشد اندرین دشت / [illegible] مهران [illegible] گشت
چو شد معلوم او شد صد هزاران / دلیران صفدران خنجرگذاران
درآمد لشکر مهران [illegible] / [illegible] صف کشیده
تمامی زخمدار و خوار و خسته / بیکبار از یکی [illegible] شکسته
بیکبارک حال مهران بد اختر / [illegible] کرد [illegible] یکسر
روانش اشک چشمش همچو جیحون / ز بحر [illegible] شد دشت [illegible]
سپاه خویش را [illegible] زر داد / نه تنها [illegible] زر خود و سپر داد

لشکر کشیدن اخشتان از پی سرو و گل و شکست خوردن از ایشان و باقی داستان

بیا ساقی بمن ده جام گلگون / که احوال زمانه شد دگرگون
تو هم مطرب ز غم بر چنگ زن دست / که بوی خون همی آید از این دشت
بسا تن کو ز غم خاک زمین شد / بسا سر کز پی تاج و نگین شد
حکایت زین اخشتان کرد آن سخندان / که چون آگاه شد از قتل مهران
ز خانبالغ روان شد پر از اندوه / پس پشتش سواران کوه تا کوه
برآمد بانگ کوس و نای زرین / سپه شد جمع دور شه چو پروین
ز برق جوشن آن صحرا فروزان / جهان از شعله آن برق سوزان
جنیبتها بپیش او روانه / ز بیم شان چشم زمانه
بهر سو کان سپاه بیکران رفت / غبار مرکبان بر آسمان رفت
بیکدیگر رسیدند آمد و لشکر / برابر همچو دو دریای اخگر
درآمد تشنه از دو سو صف کشیدند / ز هر سو نای زرینه دمیدند
ز مهد گل برآمد سرو سرکش / یکی مرکب طلب کرد آن پریوش
غلامان در همان ساعت دویدند / ز بهرام و بمهمن بر کشیدند
سواره گشت آن مه بر تکاور / مکان بگرفت پیش مهد [illegible]
سنان در دست و تیغی بر میانش / کمنده بر سر بازو کمانش
بسا تخت گل خورشید چین شد / فلک چون شیر نر در زین شد
سپاه گل که نزد اخشتان بود / دو دیده نزد گلشان خون فشان بود

هر آن روز که گل شد در هزیمت
بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
سپه دیده در پناه اختشان شاه
کشیدند قطار تا زمین ماه
لوای گل چو شد آخر برابر
بپیچیدند پس از اختشان سپر
تمامی آمدند اندر بر گل
ثنا خواندند بر گل همچو بلبل
صدا آمد چو غریو کوس برخاست
فتادند آن دلیران از چپ و راست
جبین ها پر ز چین لبها پر از کف
کشیده هر طرف تیغ صف صف
اگر رستند چون نی نیزه داران
عنان دادند از هر سو سواران
چو شیران رو برو یکدیگر نهادند
چو آتش در میان هم فتادند
برون آمد فلک از قلب لشکر
در آن انبوه لشکر گشت صفدر
بهر جانب که گردی روی چون شیر
جهد اگر دمی سر آنها به شمشیر
ز چین یکطرف افتاد تنها
بزد از پردلی تنها به تنها
در آن صحرای پرکین شعله تیغ
چه برقی کو برآید از دل میغ
بهر جانب که حرب آغاز میکرد
سران چون گوی سر انداز میکرد
سواران رو به یکدیگر نهادند
چو سبزه در میان هم فتادند
خدنگان سر برآورند دو لشکر
زمین و آسمان پوشیده یکسر
اجل گردید کمین بر نامداران
سنانها سینه در داده سواران
پسر کرده پدر را چاک سینه
پدر را با پسر در سینه کینه
شد از ابر کمانها تیرباران
چو بارانی که در فصل بهاران
علم شد به برق تیغ الماس
بشد روشن ز عکس آینه گون طاس
به نظاره فلک گردون نبرد
نظر میکرد بر آن هر دو لشکر
دلیران را دو سینه چاک
چو گل کز باد افتد بر سرش خاک
بجای سوسن و سنبل در آن بر
زمین بار آورید تیر و خنجر

زمین افتاده از بس لعل پاره
بدی چون آسمان دشت ستاره
سنان در سینه‌ها او گرفته
بدلها تیر پران جا گرفته
فلک اسباب فتنه ساز میکرد
صبا گیسوی پرچم باز میکرد
روان از هر طرف خون همچو سیلاب
فتاده نعشها در خون بگرداب
ز خون سروران شد دشت جیحون
رسید از ماه تا ماهی همه خون
الفهای قد بالا بلندان
چو سر افتاده اندر خاک میدان
ز بس شد ریخته خون از دو لشکر
دمید آن گل زمین تا صبح محشر
یلان در خاک در خون اوفتاده
اجل در جانستانی بازو گشاده
ز غم میزد بفرق خویشتن کوس
بمرگ سروران میخورد افسوس
نفیر از مرگ آن نوخط جوانان
رسیده ناله اش تا چرخ گیهان
چنان بنواخت آن روز پیکار
که عالم تیره شد همچون شب تار
فلک با شاه چین دود در خروش
در آن پیکار بودی دوش با دوش
فتاده همچو آتش در نیستان
برآوردند دود از جان جهانان
فلک گیرد چو با کس کینه در دل
از این کوشیدن اینجا چه حاصل
شکست افتاد بر دارای خوارزم
بخوارزم آنگهی شد عزم او جزم
بجا بگذاشت در صحرا غنیمت
سوی خوارزم شد اندر هزیمت
چنین بوده است کار چرخ گردون
دلی تا خوش کند صد دل شود خون
اگر روزی کند با کس وفایی
دگر پیش آورد جور و جفایی
دو روزی این جهان با ختنسان بود
تبرکستان زمینش با جهان بود
از او برگشت و با او جور و کین کرد
برادر گشت و او را دل غمین کرد
نباید دل باین تیاره بستن
که باشد کار او پیمان شکستن
چه باشد در جهان از فقیری
گزیدن خلوتی و گوشه گیری

تمثیل روباه پر فسون با ماهی میمون گوید

شنیدم عارفی درج سخن کرد
که روباهی بسوراخی وطن کرد
برون آمد قضا را زان سوراخ
ز بهر طعمه آن روباه گستاخ
رسید اندر کنار بوستانی
چه بستان همچو جنت گلستانی
یکی ماهی فتاده دید بر خاک
روان شد سوی ماهی چست و چالاک
چو روبه شد سوی ماهی روانه
براندیشید از مکر زمانه
ز پیشش ماهی آمد رود حسرت
بدل گفتا که این بازار بست
نباشد اندرین گلزار دریا
که موج آورده باشد اندر اینجا
نباشد مسکن ماهی درین باغ
که باشد این [illegible]
بگفت این و روان شد سوی صحرا
برش همدم نشست آشکارا
سلامی کرد بر همدم روباه
باو گفتا که ای [illegible]
چرا از پادشاهی گشته‌ای سیر
درین صحرا غریب و زار و دلگیر
بجای تو نشسته شیر بر تخت
کند شاهنشهی با افسر بخت
بفرمان وحید اکنون دد و دام
تو در صحرا غریب و زار و ناکام
روا کی باشد ای شاه جهاندار
تو باشی خوار و با شیر سردار
بیا با من سوی تخت بنشین
اگر دیدی ز خشم من من بین
ز راه مکر او را کرد بیهوش
بدان بیچاره اندر خواب خرگوش
دمی کردند جولان اندران لاغ
به نیرنگ و فسون بردش در آن باغ
سخن بشکفتش از میری و شاهی
که تا آورد او را نزد ماهی
بگفت این بیه باشد لایق شاه
کند میلش بفیروزی شهنشاه
چو غافل بود او از مکر روباه
روان گردید نزد ماهی آنگاه
تله افتاد اندر حلق میمون
فتاد از آن تله ماهی بهامون
ربود آن ماهی آن روباه مکار
بشد همدم و در تله گرفتار
زبان بگشاد همدم نزد روباه
که ای از جمله نیرنگ آگاه
ز مکر تو دادم اندرین قید
نصیب آمد ترا صید و مرا قید
جوابش داد اندر حظ روباه
که تله تاج باشد بر سر شاه
هر آنکس را تمنا هست شاهی
نخستین در دهد تن در تباهی

بود دلبند و بابا درخور سلطان
ز سلطانی مهی سرکرد دامان

قناعت کن تو خود بر مهربانی
که تا اندر جهان آسوده مانی

قناعت گر نمودی اختشان شاه
بدین سان کی فتادی در تنگ چاه

اگر میساختی با ملک خوارزم
نمیکردی بتسخیر ختا عزم

ز خود داد و بمهران گشته مشهد
نه قدر او بخون آغشته میشد

چو شد دارای خوارزمی گریزان
غنیمتها بصحرا جمله ریزان

فلک با سرو و گل چون کرد یاری
خلاصی کرد آن گلرخ بخواری

بکام دوستان گل شادمان شد
لوای دولتش تا آسمان شد

غنیمتهای صحرا را سراسر
عطا فرمود بر خیل و بلشکر

بگفتا با شه چین فلکناز
ز مین دوستان گشتم سرافراز

فلک با شاه چین پاسخ نمودند
بخوبی آن پریرخ را ستودند

که فتح و نصرت ما از خدا شد
درین پیکار فیروزی عطا شد

وگرنه از تن خاکی چه آید
تن خاکی کجا مشکل گشاید

کنون هستیم در راه تو بسمل
ز روی صدق و هم از جان و از دل

نتابیم از تو تا ما را بود جان
اطاعت کار ما فرمان سلطان

بسی کردند با هم مهربانی
ز راه مهر و شوق و شادمانی

پس دیگر رو بخانبالغ نهادند
بروی هم در شادی گشادند

وزیر گل که بد منشور نامش
همه اهل ختا در احترامش

بگفت اختشان چون شنید اشارت
بخانبالغ برد طبل بشارت

ز فتح سرو و گل دلشاد گردید
ز بند غم دلش آزاد گردید

بگفتا تا بخانبالغ ز شادی
بیارایند ملک کیقبادی

ز هر جانب درون شهر و بیرون
زر و دیبا سبز بود و زرد و گلگون

بساط خسروی بد در میانه
همه برخاست از چنگ و چغانه

چو شد فارغ ز کار رزم آیین
باستقبال گل شد با صد آیین

روان گردید تا نزدیک گل شد
ز شادی روی گل روشن چو گل شد

زبان بگشاد او مانند بلبل
ثنا برخواند نیکو درخور گل

نثار افشاند پس بر تاج گلرخ
که زیر زر نهان گردید و فرخ

نوازش کرد گل او را و بنواخت
سخن از هر دری با او بیان ساخت

بدو گفتا چسان کردی تو نیرنگ
که با شیشه عمر تو بر سنگ

بگفتا با گل آزاده منشور
نکردم خویشتن یکدم از او دور

بسی نیرنگها با او نمودم
که تا خود را ز دامش در ربودم

بحمد الله که رویت دیدم ای ماه
میسر کار شد بر وجه دلخواه

بمانی دایم اندر عزت و ناز
بهر صورت خدا کارت دهد ساز

پس آنگه شد بر سرو سرافراز
ثنای آن پری را کرد آغاز

ببوسید او رکاب سرو سرکش
نوازش کرد مر او را پریوش

از آنجا شد روان پیش فلکناز
فلک را دید خورشید سرافراز

رکاب هر دو را بوسید منشور
ستود آن هر دو را مانند فغفور

تواضع کرد با بهرام شاداب
وز آنجا شد بر آن ماه بیتاب

بدینسان رو بخانبالغ نهادند
در شادی بروی خود گشادند

برون رفتند مرد و زن فراوان
به سیر گل در آن صحرا خرامان

صدا میآمد از یاران بهر سوی
که آب رفته باز آمد در این جوی

بیاوردند پیل و تخت زرین
بتخت زر نشست آن سرو سیمین

بفرقشان و پایان فر شاهی
فروزنده از او نور الهی

بزیور کرده بود آرایش خویش
چو آتش شعله ور شد از پس و پیش

کشیده برقعی بر آفتابی
چو ماه چارده زیر سحابی

کمر زرین غلامان در رکابش
روان چون در پیش آن آفتابش

بدینگونه روان گل با آیین
روان از پیش تر بد سرو سیمین

نشسته بود بر خنگی مزین
ز زیور بود چون خورشید روشن

نشسته بر رخش همایون
شه چین با فراز اسب گلگون

نمایان آینه بر گستوانشان
کمر شمشیر و خنجر بر میانشان

فلک با شاه چین در همعنانی
نمایان چون دو سرو بوستانی

دو چهره با چتر دو ماه خاور
فروزان هر یک از یک تخت گاور

زیاده چشم مردم بر فلک بود
که در شاهی فلک همچون ملک بود

نثار افشان ستاره از چپ و راست
نثار افشاند زر از هر چه میخواست

بساط خسروی افکنده شد باز
کشیده مطربی هر گوشه آواز

ز بهر مقدم ماه سرافراز
بسر راهی فتاده پای انداز

بدینسان تا بیامد گل بایوان
صدای کوس از ایوان شد بکیوان

چو یاری کرد با گل زر جهانبخت
فشاند او را بعزت بر سر تخت

چو بر تخت پدر بنشست دلشاد
ز بند محنت و غم گشت آزاد

ندیمش سرو و خورشید و فلکناز
بدند آن سه تن در عشرت و ناز

بعدل از دست بس شهر ختا را
عطا فرمود زر هر بینوا را

طلب فرمود زر دست ساقی
ایا مطرب که زد صوت عراقی

بیا مطرب بمن ده ساغر می
که در مستی کنم این راه را طی

مغنی چنگ را آور بآواز
کز آن آواز دل آید بپرواز

رهی در پیش دارم دور و دشوار
مگر آسان کند می چاره کار

شکایت کردن سرو از غلام خود طغان و رفتن از پی او و خورشید جهانبان

تمکش عندلیب گلشن راز
درین گلشن چنین بر دست آواز

که خورشید و گل و سرو و فلکناز
بدلشادی بهم گشتند دمساز

چو از دیدار هم دلشاد گشتند
ز محنتهای هم آزاد گشتند

نبودی کارشان جز باده و جام
ولیکن جملگی از کام ناکام

بروز و شب فلک با ماه و خورشید
شراب لعل خوردند از جام جمشید

گل و سرو از جمال آن دو همدم
چو گل بودند دایم شاد و خرم

دو شهزاده ز عشق سرو با گل
یکی چون فاخته دیگر چو بلبل

شبی از جمله شبهای دی
که میزد هر طرف شادی منادی

بساط شادمانی ساز داده
پرستاران بخدمت ایستاده

ز یکجانب فلک با شاه چین بود
ز گیسوی آن دو یار نازنین بود

مغنی گشته چون بلبل نواساز
چو آن عشاق بدل نغمه پرداز

سوی اوج فلک شد ناله نی
بمجلس جلوه گر شد ساغر می

چو دوری می فرو خوردند شاهان
بجوش آمد سر صاحب کلاهان

در آن مستی چنان شد سرو گریان
کز آن شد سینه احباب بریان

زمین بوسید پیشش خسرو چین
پس آنگه گفت ای شوخ نگارین

تو خود سروی ز غم آزاد میباش
بطرف گلستان دلشاد میباش

بیان تا نالد از غم قمری زار
که بر سرو قدت باشد گرفتار

غم آمد قسمت قمری و بلبل
مبادت غم نصیب سرو با گل

اگر باشد ترا دردی نهانی
بگو با من که سازم جانفشانی

مرادت از دل خارا برآرم
چو گوهر از تک دریا برآرم

جواب شه داد سرو لاله رخسار
که ای خورشید رخ شاه وفادار

مرا دردیست اندر دل شب و روز
کز آن غم باشدم در دل نهان سوز

غلامی دارم اندر شهر بردن
که باشد زو دلم چون بید لرزان

طغان ترکی دارد نام آن شیر
نکاهد سنگ خارا را بشمشیر

کنون دیریست کز من در نفور است
سرش دایم پر از باد غرور است

اگر بیرون شهری از ملکم قدیمیست
خوش آب و خوش هوا و خوش نسیمست

طغان باشد غلام خانه زادم
بدست خود در آن ملکش دادم

کنون ترسم که تا از فرمان برآیم
بزور اندر نبردش بر نیایم

دلم دیریست کو در غم سپرده است
که پندارم جهان را آب برده است

خیالم بود لشکر را نوازم
بجنگ آن لعین گردن فرازم

اگر رخ پیچد و دولت از بر ما
بیاید خصمشان شه بر سر ما

ز دست ما چو دولت رفت اسباب
شدیم آخر مقیم کوه شاداب

کنون خواهم طغان را با دلیران / درین درگه رسانی چون اسیران
بسرو نازنین گفت ای سمنبر / چو فردا سر برآرد خور ز خاور
باین مشکل طغان را زار و خسته / باین درگه رسانم دست بسته
چو روز دیگر از این چرخ دولاب / فروزان گشت خورشید جهانتاب
ز جا برجست خسرو زاده چین / طلب فرمود زین اسب کوه تن
کند آخر خسرو چین عزم بیرون / کشید اسباب خیمه سوی هامون
سپاه از شهر آمد جانب دشت / در و دشت از سپاه و باره پر گشت
فلک چون دید خورشید سرافراز / که از گلزار خواهد کرد پرواز
از آن گلزار با هم سرو شمشاد / برون رفتند هر دو از غم آزاد
دو منزل جمله با هم ره بریدند / بدشتی پر گل و ریحان رسیدند
نشستن با سرو گل در باغ خندان / چو غنچه باش در گلزار شادان
طغان بشکستن از زمین باهم / باین نزدی بدرگاه تو آیم
فلک با سرو گل آمد بمنزل / روان چون سیل شد خورشید پردل

چو بشنید این سخن دارای ماچین / ز غیرت گشت ابروی پر از چین
ز خانان با تیغ گشتم لشکر بهامون / کنم عزم دیار شهر بیرون
بشادی شب بروز آورد خسرو / نبود از دشمنش اندیشه یکجو
سر از برج حمل بر کرد خورشید / جهان شد سر بسر چون جام جمشید
چنین فرمود آندم با جهانشاه / که لشکر را کند زان حال آگاه
بفرمان شه ماچین جهانشاه / سپاه چینیان را ساخت آگاه
پس آنگه شاه دریا دل کمر بست / چو آتش بر فراز باره بنشست
ز جا برجست همچون سرو بستان / طلب فرمود در دم رخش رخشان
گل و سرو فلک با چتر زر کار / برون رفتند با خورشید همراه
فلکرا گفت خورشید سرافراز / کزین منزل چو عنقا سازم پرواز
که من رو آورم در کوه هامون / باقبال تو گیرم شهر بیرون
وداع با یکدگر کردند شاهان / روان گشتند از آنجا شاد و خندان
بسوی شهر بیرون راه برداشت / ز هجر نازنین گل آه بر داشت

غم دل را بدل بنهفت و میرفت / در اشک از قمر میسفت و میرفت
چو در نزدیکی بیرون رسیدند / در آنجا خیمه و خرگه کشیدند
مغنی ساز کن آهنگ نی را / بیا ساقی بمن ده جام می را

رسیدن خورشید آفرین پیرامون شهر بیرون و نامه فرستادن بجهة طغان بخت نگون

که تا هوشم نماید نغمه نی / بجوش آید دلم از آتش می
جهان را برکشم گردون بگوشم / کند تا گوش فلک آید خروشم
نگارنده دبیر با نوی دست / بجستی نقش این معنی چنین بست
چو طی کرد آنجهان چون کوه هامون / رسیدند از قریب شهر بیرون
بده گفتا که ای داننده دستور / خطی بنویس از گبر و ریا دور
نخستین ده اندیشه بعد از این بیم / ز امید و نمیش ساز تسلیم
سر نامه بنام پادشاهی / که بی امرش نروید یک گیاهی
بدان ای بنده شاه سرافراز / که هستی بنده ای شاه طناز
کنم ملوقت بگردن چون غلامان / برم تا پیش آن سرو خرامان

بیان سازم بمعنی داستانی / بیاض صفحه سازم گلستانی
کنون با دور گردون ترکتازی / که در حیرت بماند ترک و تازی
که چون خورشید ماچین سرافراز / برید آن رشته ربابک و ناز
دبیر پر خرد را نزد خود خواند / ز لعل لب بگوشش گوهر افشاند
ز من بر جانب دارای بیرون / برافراز جهان آرای بیرون
دبیر با هوش چون نامه بر داشت / نخستین نام حق بر نامه بنگاشت
ز بعد حمد جبار جهانبان / ز من بر سوی تو ای شاه توران
بیا بیرون کن از سر سرگرانی / به پیش آور طریق مهربانی
به پایش آ ز چشم دُر روان کن / ز روی عجز چون قمری فغان کن

که رحم آرد بتو آن سرو طناز / کند آزادت از غم با دل آز
اگر داری هوای جنگ در سر / بتنهائی بیائی خیل و لشکر
رهایم از سر عزت چو کاهی / بخاک افکنمت همچون گیاهی
چو نامه ختم شد خورشید سرور / طلبکردش همانا شاه دلاور
بدست پیکهان آن ترک بداختر / سپه با شاه ... بیا تا جاه پرور
دلیرانه سخن چون گوی گوی / سخن از گرز و از شمشیر گوئی
جهانشاه جوان در دم روان شد / غبار مرکبش بر آسمان شد
نثار نامه او گوهر افشاند / طغان شهزاده آن نامه چو خواند
درید آن نامه را از پای تا سر / بقاصد گفت کای مرد بداختر
شنیدم نامه ای ... / نشاید بیش با شه کرد گاهی
چو ... ز خورشید ... / برو تا آیم بمیدان همچو آذر
... در پیش تیغ کوه ... / ندارم بیمی از خورشید و ماهی
جدا سازم ز تیغ کین سرش را / بسوزانم باتش پیکرش را

ز فرمانش او سازد به بیرون / ز روی لطف بنهفتست و موزون
بمیدان تو من گردن فرازم / ز دل اندوه و کینت دور سازم
اگر بینی تو برق تیغ چینی / بمانی در لباس خود دبیری
بدو گفتا ببر این نامه را زود / بنزد یک طغان چون آتش از دود
بر او باز گو پیغام ما را / مکن با هیچکس آنجا مدارا
اگر دارد هوای جنگ و پیکار / بزودی ساز ما را زو خبردار
چو آمد در بر آن ترک سرکش / بداد آن نامه چون آب در آتش
چو بشنید این سخن از شاه ترکان / بجوشید و چو قلزم کرد طغیان
اگر خورشید بود مرد با تاب / نشسته اندر کوه شاداب
بهنگام مصاف و همسری / گرفت او خسرو ماچین مددی
بسوزانم تن دارای چینرا / کنم از خون روی گلگون زمین را
پس آنگه سوی جانان باز گردید / بگیرم ره بآن گلزار خوبی
چو بشنید این حکایت را جهانشاه / از آنجا رو بسوی خود آورد در راه

بیامد نزد خورشید سرافراز / سخن گفت از انجام و آغاز
بیا ساقی بمن ده جام باده / که روح دل کنم از غسل ساده
مغنی چنگ را بنواز شادان / نوائی سر کن از غم چون هزاران

حکایت بیرون آمدن طغان بجنگ خورشید آفرین و گرفتار شدن او بدست آن شهریار

که فصل گل بود سرمست بلبل / ز مستی گند در باغ غلغل
یکی گرزی چو تخت کوه در دست / که از ... دل ... پیچیده بست
به همراهش سپاهی از صد افزون / باین آئین ز شهر آمد بهامون
پس آنگه تند شد چون آتش کین / زره پوشید شد بر پشت زین
بیا تا ما و تو در دشت ناورد / رسانیم از زمین تا آسمان گرد
نمائی پیش خورشید جهانتاب / برو رزم همچون کرم شب تاب
بسا پیل را ز جا بر آشفت / بمیدان آمد و با شاه چین گفت
کنم من عشق بیرون از سر تو / بگیرانم ز دل غیرت در تو
چو دید آن تند و تیزی را شه چین / فروزان همچو آتش گشت از کین

طغان آمد برون از قلعه چون شیر / بنحو دیو با ده جوشن و شمشیر
نشسته بر فراز کوه پیل / خروشان دیده ...
چو دید آن ترک دارای ماچین / سر ... در آنجا با تمکین
بیامد سوی میدان اخسر چین / طغان را گفت ای ترک بدآئین
اگر بخشد مرا یاری خداوند / جدا سازم سرت را زود از بند
طغان چون دید خورشید دلاور / نشسته بر سمندی همچو صرصر
گرای ساله کماچین بپهلو را / ز شیخی روی گل را دید پا شاد
بگفت این و بیامد تند چون باد / کمر دارد ز جا آن سرو آزاد
ز جا انگیخت رخش دشت پیمای / سر ره بست بر آن دشت پیمای

کمربندش گرفت و کندش از زین
بخاک تیره اش افکند از زین

چو آن کوه گران از پا در آمد
غریو کوس از هر جا بر آمد

فرود آمد و دستش از قفا بست
کشانش برد همچون پیل سرمست

سپاه شهری از هر سو شتابان
سراپا پیاده در بیابان

همه در سم اسبش اوفتادند
زبان عذرخواهی بر گشادند

تمامی را نوازش کرد خسرو
بآن بیچارگان افکند پرتو

بزرگان سپه را برتری داد
ز طلعتهای شادی کردشان شاد

از آنجا شد روان بر جانب شهر
باستقبالش آمد گردش دهر

مکان کرد اندر آن شهر آن دلاور
فرود آورد در آن شهر لشکر

چو روز دیگر از این چرخ دولاب
فروز انگشت خورشید جهانتاب

لعان صف شکن ایشخ خواندند
بپای تخت خویش آن شاه بنشاند

نخستین گفتش ای ترک بداختر
سها پنداشتی خورشید خاور

تو ای ترک سیه روی نگون بخت
کجا بودی سزاوار سر تخت

ترا سرور روان فرماندهی داد
گدا بودی ترا تخت شهی داد

پس آنگه گفت سالار جهانگیر
که تا در پای او بندند زنجیر

چو فارغ گشت خورشید جهانشاه
فراز تخت خود بنشست چون ماه

حکایت بصورت آهو شدن رنگین نگارین

دختر همایون شاه پری بردن او خورشید آفرین را از سپاه خود بیرون فرماید

چو روزی چند با شاهی بسر برد
بیاد گل شراب ارغوان خورد

بیا ساقی بده جام شرابم
که از ناسازی طالع بتابم

چنانم مست کن از یک اشارت
رود صبر و قرار من بغارت

چو سرجوش کردم از پیمانه ساقی
نمانده بر سرم جز عشق باقی

چو مجنون رو کنم در دشت و کهسار
گریزان از آدمیزادان پریوار

بیا مطرب مخالف زن براست
که دوران بنخچیر زنی نوبت ماست

چو خورشید فلک سیری بیابم
سر دیو و پری از تن ربایم

شنیدستم ز دانایان اخبار
که چون خورشید سالار وفادار

به بیرون بر فراز تخت جا ساخت
رعیت با سپاهی جمله بنواخت

یکی روز آن شه با فر و با داد
بسرداران خود فرمان چنین داد

که فردا چون خور از خاور در آید
حیات شاه ظلمانی سر آید

زنم خیمه بگرد جویباران
کنم نخجیر اندر مرغزاران

چو روز دیگر از این چرخ اخضر
روانشد بر فلک انیز ورق زر

برون آمد شه چین سوی صحرا
بعزم صید آن خورشید سیما

عقابان شکاری پر گشادند
غزالان را بزیر پر نهادند

ز هر جانب روان چابک سواران
بصید انداختن در مرغزاران

بناگه دید خورد اندر آن دشت
که بی باکانه آهوئی همی گشت

برعنائی بد چون او غزالی
بر او افتاده از هر گوشه خالی

بزد بر گردگاه اسب مهمیز
بدنبالش ز جا انگیخت شبدیز

چو آهو بانگ اسب شاه بشنید
بجستن همچو برق و باد گردید

همی رفت از پیش خورشید چون تیر
که آهو را کند در قید زنجیر

بپیش آهو و خورشید از پی بود
همی رفتند تا خود پشت بنمود

گمان بگرفت خسرو زاده چین
برو پیوسته تیری با صد آئین

کشید و سوی آهو شست بگشاد
گذارا شد ز آهو تیر چون باد

چو تیر ساچین بر خاک بنشست
یکی تیر دیگر بر چله پیوست

بر او انداخت تا سوی آهو
برآمد از دل خسرو هیاهو

بخواند او از زبور آیات [illegible]
ز شستش نور میتابید چون خور

یقینش شد که آن آهو پریست
نه آهو و نه غول با غریو است

سیه شد دشت همچون روی زنگی
نماند اندر زمانه آب و رنگی

شد از پیش نظر آهوی تاتار
شب آمد گشت آن شهزاده ناچار

بمغرب گشت چون خورشید عالمتاب
شکفته گشت گلهای کواکب

در آن شب مرغ گلگون همی راند
بزیر لب خدا را هر زمان خواند

رسید آن شیر دل از پشت کوهی
از آن بد در دل عالم شکوهی

پیاده شد [illegible]
عنان اسب را بگرفت در دست

وز آن سو لشکرش چندان دویدند
نشانی از سم اسبش ندیدند

همه کردند از غم سینه را چاک
نهاده جملگی سر بر سر خاک

چو مصر و عمان جهانشه اوفتادند
ز جوی دیده سیل خون گشادند

تمام شهر بیرون از زن و مرد
ز خاک ره نموده چهره را زرد

رسیدن خورشید آفرین در مرغزار و دیدن رنگین نگارین را بصورت گلعذار

مغنی در دوگاه آواز پرداز
که مرغ شام غم آید بپرواز

ز روی راستی این چنگ بر چنگ
که تا گردد مخالف رنگ در رنگ

برآور از حضیض ناله افغان
رسان را بر اوج نالان

بزن این پرده بهر بینوایان
که یاد آخر باد دوستداران

بده ساقی بیاد روی دلدار
شراب ارغوانی بر من زار

که تسکین یابم از هر تلخ و شیرین
برنگ گل کنم این صفحه رنگین

چو تسکین یافتم از باده جام
رسانم باز آغازم بانجام

پی تسکین دلها جام زرین
بیان سازم غم رنگین نگارین

دبیر کاردان نکته پرداز
چنین این داستان را کرد آغاز

که چون خورشید برزد سر ز خاور
نشست آن شاه بر پشت تکاور

برابر دید مینو مرغزاری
در اطرافش روان از آب جاری

درختانش کشیده شاخساران
کنار گلشنش سبز از بهاران

بنفشه گیسو از تاب داده
چمن را ابر رحمت آب داده

غزالان هر طرف در عشوه سازی
بروی سبزه میکردند بازی

برای بندگی در آن چمن شاد
بپا شد ایستاده اندر آنجا

نوای بلبل و قمری بهم یار
بدام سرو و گل هر دو گرفتار

چو دید آن سبزه را خورشید تابان
بیامد اندران گلشن شتابان

بیاد روی سرو و گل در آن باغ
برنگ لاله بودش در جگر داغ

بیاد روی شهزاده فکنده باز
بروی لاله کردی نظر باز

ز شوق چشم مست گلعذاران
بنرگس دید آن خورشید تابان

ز عشق قامت [illegible]
بحسرت دید سوی سرو گریان

شده بیتاب از لب خشکی آن شیر
بیامد سوی آن چشمه جهانگیر

پیاده شد ز مرکب با دل راست
لب آن چشمه آن شهزاده بنشست

اراده کرد تا از کف خورد آب
یکی گفتش که ای مهر جهانتاب

در آنجائی که باشد جام زرین
تو آب از کف خوری ای خسرو چین

بهر جائی نظر کرد آن نهانی
ندید از آن صدا اصلا نشانی

بناگه دستی از چشمه برون شد
که از عکسش چمن گلرنگ شد

یکی جام مرصع پر می ناب
که از بوئیش شدی خورشید بیتاب

یکی گفتش که ای شاه سرافراز
بنوش این جام بر یاد فلکناز

گرفت انجام از آن ماه رخسار
لبالب خورد خورشید وفادار

بگفت ای صاحب آواز پیش آی
بمن رخسار مهر خویش بنمای

بناگه دید رعنا گلعذاری
سراپا عشوه و عاشق شکاری

جمالش همچو خورشید جهانتاب
ربوده از دو چشم عاشقان خواب

مسلسل گیسوانش چون کمندی
شده بحر دل آزاده بندی

دو زلفش تیره تر از شام عشاق
دو طاق ابروانش در دلبری طاق

تمام عضوش از نقصان بری بود
همان تعریف گو خود پری بود

نظر چون کرد بر خسرو پریزاد
بیک نظاره دین و دل ز کف داد

بشرح آن رسیدن خواهی آخر
حکایت را شنیدن خواهی آخر

ز جا برخاست خورشید سرافراز
تواضع کرد با آن ماه طناز

بدو گفت کای پری پیکر نگارین   که از روی چو گل شرمنده پروین
تو با این صورت حسن و نکویی   به تنهایی درین هامون چه جویی
جدا ... با چشم گوهر بار   اگر بود کس چو من بی یار و غمخوار
مبادا کس چو من بی یار و رنجور   مبادا کس چو من از دوست تا دور
مبادا کس بروز من گرفتار   بود روز من از غم چون شب تار
اسیرم در بدر من مبتلا من   چو بلبل دور از گل بینوا من
بگفت و اشک آن در نایاب   زمین گلستان از گرد شاداب
ازاو پرسید خورشید دلاور   گرای دلبر بگو با کی داور
بگوهر دم چو زنی این ناله چیست   تمنای خیالت جان کیست
بدادار که کرد از خاک آدم   قسم بر کعبه و بطحی و زمزم
که بهر سلطنت جوشن بپوشم   تن با جان مرا باشد بجوشم
تو برگو نام خود ای لاله رخسار   که از داغ تو دارم بر جگر خار
جوابش داد کی دارای ماچین   بدان نامم بود زنگین نگارین
پدر شاه پری نامش همایون   ببین با من چه کرد این چرخ گردون
مرا باشد برادر سرفرازی   که بود اندر چمن چون سرو نازی
جوان و زیرک و با رای و تدبیر   پدر میخواند نام او جهانگیر
دو سال آمد که او در بند دیو است   کنون اندر دل عالم غریو است
بدان اختر نیکو شمایل   که دیوی بر رخ من گشته مایل
بجنگ آمد دو بار آن دیو ملعون   شکست و رفت از غم دل پر از خون
همایون چون ز دنیا رخت بربست   جهان زیر آمد و تخت بنشست
بیامد دیو و او را در شب تار   بدزدی برد بالا تا حصار
بگیرد کارش از من ملک و سامان   مرا آورد دیوی زیر فرمان
شنیدم لشکر از خیل پریزاد   بجنگ دیو رفتم شاد و ناشاد
شکست افتاد در لشکر بیکبار   گریزان گشتم از آن دیو خونخوار
وزیری دارم از هر علم آگاه   ز ماهی تا سپهر تا قبه ماه
بمن گفت آن وزیر نیک بنیاد   که با ... رفت ... شهزاد
جوانی باشد از چین نام خورشید   فریدون حشمتی با فر جمشید
ز علم هندسه دایم بتدبیر   که خورشید آید از چین جهانگیر
چو بشنیدم شدم از غصه آزاد   روان گشتم سوی چین با دل شاد
بمن گفتند آن شه وفادار   سوی ملک ... بیکار
چو بشنیدم شدم از غصه بیتاب   نوردیدم جبال و کوه شاداب
شنیدم آمدی در شهر بربر   بجنگ بندد از سر دیو ...
شتابان آمدم در این بیابان   ترا دیدم بعزم صید شادان
چو آهو گشتم و بردم ز راه هست   که باشد با من مسکین نگارت
چو بشنید این سخن دارای ماچین   پریرا گفت کای زنگین نگارین
بسوی دیو دونم راهبر باش   ز شر دیو از خود بی خبر باش
برین زنشت آن شاه با دین   روان شد همرهش زنگین نگارین
بیامد تا فراز کوه خارا   بنا گشت کوهی آشکارا
بخورشید آفرین گفت آن پریزاد   که ای شهزاده با فر و با داد
بدان کاین باشد جای دیوان   درون چاه باشد قصر دیوان
تو واقف باش بر حال خود ای شاه   که باشد این مکان دیو بدخواه
بگفت این و روان شد زود چون باد   بجای خود بماند آن شاه با داد
بیا مطرب یکی آهنگ کن ساز   بصوت چنگ و نی بردار آواز

حکایت رفتن خورشید آفرین و کشتن آن دیو لعین و باقی این داستان دلنشین

بده ساقی شراب لاله رنگم   که تا اندر سر آید شور جنگم
درآ در رزم بدیو نفس سرکش   ز نم بر جگر من ... آتش
جهانم مست کن از جام سرشار   که پا از سر ندانم روز پیکار
ز زور باده و آرم بمیدان   سر دیو دنی بردارم آسان

مغنی سازکن آهنگ عشاق   که یاران رفته و بشکسته طاق
بیاور نی و چنگ و چغانه   مرا فارغ کن از جور زمانه
چنان سرمست سازم اندر این راه   که از مستی ندانم چاه از راه
اگر مطرب بمن دمساز گردی   ازین راه مخالف باز گردی
بگویم باز زنگین داستانی   برعنائی چو خرم گلستانی
پری را افکنم پر اندر آتش   شکست آرم بدیو نفس سرکش
پری پیکر بتی چینی فریبی   چنین داد این خبر آنکه وزیبی
که چون شهزاده چین دید آنکوه   بدل آمد و را صد کوه اندوه
روان گردید سوی چاه تیره   فلک گردید از آن کار خیره
چو نزدیک شه آمد خسرو چین   فرود آمد همانندم از زین
زمانی بر سر آنجا نشست   پس آنگه او بسنگی بارگی بست
کمند انداخت در چاه آن دلاور   درون چاه شد خورشید سرور
رسید اندر بن چه پای خورشید   زعکسش شام ظلمت روز گردید
نظر هر سو نمود آن شاه با فر   بناگه دید قصری در برابر
بیامد تا بپای قصر آن شیر   نظر افکند در بالا و از زیر
پری پیکر نگارین دید بسته   ز جور چرخ اعضایش شکسته
چو آن رعنا نگارین شاه چین دید   سراسیمه شد و احوال پرسید
که ای خورشید رخ اینجا چه جویی   درین چاه بلا بهر چه پویی
سر خود گیر و بیرون رو ازین چاه   مگر ایمن شوی زین دیو بدخواه
جوابش داد خورشید از سر مهر   که ای لاغر میان ماه پریچهر
در اینجا آمدم کز یاری بخت   ز دیو دون ستانم افسر و تخت
پری پیکر بخورشید آفرین گفت   که نتوان از لب لعلت در سفت
یکی دیو است بدخو تند و سرکش   نگاه رزم چون سوزنده آتش
سرش چون گنبدی بالا مناری   بود هر بازویش شاخ چناری
نداری طاقت نیروی آن دیو   ترا بیجان کند از مکر و از ریو
بر پاسخ گفت خورشید سرافراز   که ای زیبا نگار ماه طناز
تو بینی کاین زمان از تیغ خورشید   عدو لرزد بخود ماننده بید
بضربی افکنم از تن سرش را   بسوزانم بآتش پیکرش را
کنم چون از میان تیغ شرربار   تو پنداری که خود آرد شرربار
منم خورشید دوران شاه سرکش   زند تیغم بقلب آب و آتش
نگار لاله رخ گفتا بخورشید   که در تاجداری همچو جمشید
رهائی ده مرا از بند و آزار   که تا گویم ترا من سر اسرار
رهائی داد او را شاه با داد   رها چون گشت گردید از غم آزاد
بدو گفتا که ای شهزاده با آس   بود در قصر تیغی همچو الماس
بسان برق رخشان پیکر او   خطی دیدم نوشته بر سر او
که گر دد کشته او زین تیغ منکر   نگردد کشته از شمشیر دیگر
برفت آن نازنین در کاخ ایوان   ز ایوان زود بیرون شد شتابان
بیامد نزد خورشید وفادار   بدستش بود تیغی برق کردار
بدست خسرو چین داد شمشیر   از آن شمشیر حیران ماند آن شیر
از آن شمشیر خطی سبز بنمود   که زنگ از خاطر خورشید بزدود
نوشته بد که گر این تیغ فولاد   رسد فرقی بدست آدمیزاد
تواند کشت با آن تیغ آن دیو   خلاصی یابد از هر مکر و هر ریو
چو دید آن تیغ را آن شاه با فر   بخاک افتاد و سود اندر زمین سر
ببوسید و پس آنگه بر کمر بست   در آنجا ساعتی آن شاه بنشست
بناگه نعره بشنید خورشید   کز آن نعره زمین چون بید لرزید
پس از نعره بیامد دیو منکر   در آنجا دید خورشید دلاور
بنزدیک شه آمد دیو چون کوه   ز غم خورشید شد دل پر ز اندوه
بگفتا ای آدمیزاد تهمتن   چگونه آمدی در منزل من
ترا سازم کنون با خاک یکسان   جگر را سازم از داغ تو بریان
بگفت این و بیامد تند چون باد   که بردارد ز جا آن کوه فولاد

کشتن خورشید آفرین شیردل دیو ملعون را

ز جا برجست خسروزاده چین   برآورد از میان آن تیغ رزمین
چو دید آن تیغ را بر دست خورشید   سراسیمه شد و بر خود بلرزید
چنان زد بر سرش شاه دلارا   که گفتی برق زد بر کوه خارا
دو پاره گشت آن دیو بداختر   فلک در چرخ گفت الله اکبر
چنین گویند دانایان اخبار   که آن بچه دیو مردم آزار
بهمراه خود آوردی جهانزیر   دو پا و دست او بسته بزنجیر
نظر چون کرد آن دختر برویش   بشد مایل برخسار نکویش
برای چاره جوئی در کمین بود   ولیکن قسمت کارش چنین بود
که خورشید آفرین شد خضر راهش   بتیغ خویشتن کردی تباهش
چو شاه چین از آن ملعون بپرداخت   بیامد بر سر چشمه وضو ساخت

بخاک افتاد و شکر ایزد پاک   بزاری سر نهاد اندر سر خاک
بگفتا ای خداوند جهاندار   تو فیروزی مرا دادی در این کار
بود معصوم گر [illegible] چه آید   ز دست زار غمها کی چه آید
اگر نه لطف تو بودی پناهم   ربودی دیو همچون برگ کاهم
پس آنگه سوی قصر آمد مه چین   برش پیش آمد آن زیبا نگارین
بدو گفت ای پریرخ از کجائی   که بر خورشید همچون مه نمائی
[illegible] و زلفت عنبرین گیسو است   دو چشم غمزه ات سحر آفرین است
بگفت ای نازنین ای یار غمخوار   بود اصل من مسکین ز تاتار

کشتن خورشید آفرین دیو را و خلاص نمودن جهانزیر

بود بابم بعالم فرد آن شاه   که در تاتار باشد شاه جمجاه
مرا باشد سمنبر ای جوانمرد   که از خوبان عالم بوده ام فرد
بود سالی که در این چه اسیرم   که لطفت گشت اکنون دستگیرم
دگر باشد جوانی از پریزاد   در این زندان اسیر و زار و ناشاد
که دیوش آورید و در چه انداخت   تنش در محنت و اندوه بگداخت
دلم سوزد ز بهر آن جوانمرد   تنش کاهیده و رنگش شده زرد
ز گفتارش شه چین گشت آگاه   که باشد شمه را آن شه هواخواه
برای امتحان شاه دلاور   بگفتا ای نگار نازپرور
روانسازم ترا در ملک تاتار   و یا سازمت با شاه پریار
چو بشنید این سخن آن سرو چالاک   برآورد از جگر آهی شغبناک
بپاسخ گفت کای شاه سرافراز   بمانی در جهان با عزت و ناز
اگر لطف تو باشد با من زار   رسم بر باب و هم بر مادرم بار
یقینش گشت حاصل آن جهانگیر   که باشد عاشق روی جهانزیر
پس آنگه آن سرافراز جهانبان   بیامد جانب زندان شتابان
در آنجا دید شه فرخ جهانزیر   که بسته هر دو پای او بزنجیر
تنش کاهیده اعضا شکسته   سراپایش بزخم خام بسته
شه ماچین ز پایش بند بگشاد   ز قید غم رهاندش و آزاد
برون آمد ز زندان با صد امید   نظر بگشاد بر رخسار خورشید
نماز آورد پیش خسرو چین   زمین بوسید و گفتا ای نو آئین
که بنمودت سوی این خسته دل راه   که آوردت سوی زندان این چاه
جوابش داد کای شاه جوانبخت   که باشد در خور تو مسند و تخت
بدان کامد برم رنگین نگارین   برعنائی چو صورتخانه چین
بمن برگفت حال خود سراسر   چو بشنیدم شدم دل پر آذر
کمر بستم بجنگ دیو سرکش   بتندی و بتیزی همچو آتش
چو در این چاه در بالا رسیدم   تن دیو دنی در خون کشیدم
ثنا گسترد بر خسرو پریزاد   که صد جان جهانزیرت فدا باد
چو فارغ گشت او از چاه و از بند   پس آنگه بال خود در آتش افکند
ز ناگه دید خسروزاده چین   که آمد از هوا رنگین نگارین
چو دید آن نازنین روی جهانزیر   فتاد اندر زمین تا ساعتی دیر
پس آنگه گفت با خسرو پریزاد   که جان من ترا شاها فدا باد
پرستارت توام تا زنده باشم   بپیش بندگانت بنده باشم
مرا تا جان بود منت گذارم   ز دامان تو دستم بر ندارم
شه چین گفت کای حور پریزاد   همی خواهم که سازی بنده را شاد
سه حاجت از تو دارم ای سمنبر   روان گردان بحق پاک داور
یکی آنست کاندر شادی و غم   بمن یاری کنی ای یار همدم
دوم آنست کاندر کوه شاداب   جوانی نیکخو با جاه و با تاب
نمودار از جبینش فر شاهی   سزای شاهی و صاحب کلاهی
بروز رزم با رستم زال   ندارد زال او را تاب کوپال
بحسن خلق او ثانی ندارد   چو نقش روی او مانی ندارد
برخشی برنشسته تند و سرکش   برفتن آب و در جستن چو آتش
تکاور رخش خود راندم بمیدان   ز رمش منهزم در بیشه شیران
نخستین با منش افتاد پیکار   بتیغ و نیزه کوشیدیم بسیار
سپهر کجروش با من جفا کرد   در آخر باره در زیرم خطا کرد
فکند انداخت بر من چست چالاک   کشیدم سرنگون او را بسر خاک
بروی سینه ام چون شیر بنشست   بآسانی دو دستم را فرو بست
ز بعد داوری شد یار با من   چو یار مهربان غمخوار با من
سر و کینه اش در دل ندارم   بآن عهدی که بستم استوارم
زند ناکس مرا لعن اندرین باب   که کشتی بسته اندر کوه شاداب
نیابم بار دیگر امتحانش   ز تیغ و نیزه و گرز و سنانش
همی خواهم که نشناسد مرا آن   بمیدان اندر آیم همچو شیران

بادو چون آن تیر زرری بتابم / چو پر کاهی از آتش برآیم
با ساقی گذارم بر سر بیش / ببوسم پای او را بعد از این بیش

تنم زین ننگ شاید بستر آرد / زبان خامه گویا بسته گردد
که او داند ز خسرو راز / برد از خاطر خود این گداز را

بگوید بود گر خورشید تاب / نمیشد بسته اندر کوه شاداب
نشد تا تیغ عریان روز میدان / بهر کس جوهر او بود پنهان

سوم آنست کاسبابی ز هر فن / مهیا سازی از شمشیر و جوشن
که سوی گل روم با دولت و ساز / شوم با او ز روی شوق دمساز

چو بشنید این سخن رنگین نگارین / بپاسخ گفت کای نور جهان بین
مهیا سازم اسباب سراسر / کنم شادان ترا و خیل لشکر

ز بال خویشتن آن پریزاد / برآورد و بخورشید آفرین داد
بدو گفتا که چون خواهی تو ای شیر / شود رخسارهات همچون جهانگیر

با آتش زن یکی بال مرا زود / گر آن آتش برآید اندکی دود
بخوان نام خدا تا اندکی دیر / شود روی تو چون روی جهانگیر

چو خواهی باز آئی همچو خورشید / اگر گردد قرین رویت همچو خورشید
یکی دیگر از آن پرها بسوز آن / که خواهی گشت خورشید فروزان

سوم همراه ... / اگر ... تراکاری فراپیش
با آتش نه همان پر را از زود / که از آن پر براید اندکی دود

[illegible] / برآرم آنچه داری جمله مطلب
چو فردا سر زند از کوه خورشید / جهان رخشان شود چون جام جمشید

... ای دشت بیرون / که بینی پر سلاح آرزوی هامون
پس آنگه گفت آن شه با جهانگیر / که باشی با پریزادان همه سر

در اینجا آنچه باشد در و گوهر / تمامی را سوی ملک آورم بر
مر این دختر که در بند بدخواه / بود در وصل دخت فرقدان شاه

بجای خواهر خود دانم اورا / تو بخشیدم آن ماه نکو را
برادر را سوی ملک پریزاد / دل خود ساز از آن نازنین شاد

بعقد خویش آور همچو گوهر / بخوشخوئی دلشادی بسر بر
تو با همشیرزادت دمساز او باش / ز روی مهر غم پرداز او باش

بنوعی کن سلوک ای مهربان مرد / که بر رخسار او ننشیندش گرد
چو بشنید این سخن شاه پریزاد / زبان اندر جواب شاه بگشاد

که شاها من کمینه بندهٔ تو / بحکمت جمله سر افکندهٔ تو
بیائی تا تو در ملک پریزاد / نسازم دل ز وصل آن صنم شاد

بدانگونه قرار و عهد بستند / ز اندوه و غمها جمله رستند
برافروخت آتشی رنگین نگارین / بر آن مو کی نهادش با صد آئین

چو موی اندر سر آتش بپیچید / یکی عفریت پس حاضر بگردید
بد آن باشد دو صد عفریت دیگر / گرفته آن زمینرا جمله یکسر

دو تا صندوق بود از لعل و گوهر / که بود آنجمله از دیو ستمگر
بیفکندند در آن سرزمین جوش / کشیدند هر یکی را بر سر دوش

بیک عفریت دختر را نشاندند / سوی ملک ارم از چاه راندند
وداع یکدیگر کردند شاهان / ز چشم یکدیگر گشتند پنهان

پس آنگه آن شهنشاه دلاور / سواره گشت بر پشت نگاور
روان گردید از آنجا شاد و خندان / بسوی شهر برگشتند شتابان

چو آمد سوی شهر آن فرخ اقبال / تمام مردمان گشتند خوشحال
جهانشه آمد و در پاش افتاد / ز غم فارغ شد و گردید دلشاد

بیامد شادمان بر تخت بنشست / غلامان در برابر دست بر دست
شه ماچین یکی مجلس بیاراست / ز ساقی و مغنی رود و می خواست

بیاوردند در مجلس می ناب / که میزد عکس او طعنه بمهتاب
چو شور باده در سرها اثر کرد / نوای صبر را زیر و زبر کرد

ز صوت چنگ و از مشتاقی گل / فغان کو داشت خسرو همچو بلبل
همی گفت ای گل رعنا کجائی / چرا از بلبل بیدل جدائی

صبا بگذر بآن گلشن گذر کن / ز سوز ناله‌ام گل را خبر کن
بگو با آن گل بی‌خار خورشید / که ای رعنا گل گلزار خورشید

کنم تا چند چو قمری و بلبل / فغان از قامت سرو و رخ گل
گذارت چون فتد بر طرف بستان / گهی کن یاد بلبل در گلستان

امتحان نمودن خورشید آفرین شهزاده فلکناز با عشوه رنگین را فرماید

بیا ساقی از آن صهبای سرکش / بمن ده تا زنم ...

چو سرخوش سازیم از جام جمشید / شوم تابان ز گرمش همچو خورشید

بزور باده این ره را نوردم / یکینه با فلک دوری بگردم

فلک گر عالمی بر کام خود دید / ندارد رنگ بر رخسار خورشید
غلط گفتم گر این مطلب برآید / یکینه با فلک کس بر نیاید

چو روز دیگر از این چرخ اخضر / فروزان گشت مهر شمع خاور
برون آمد ز پرده چهره چین / دلش برد و عده رنگین نگارین

که آمد از برون حاجب بدرگاه / بخسرو گفت کای شاه فلک جاه
مر آن صد هزاران تیغ و جوشن / بهم انباشته خرمن بخرمن

ز یکجانب بود خرگاه شش طاق / که از عکسش فروزان گشته آفاق
فزون از حد و بیرون از شمار است / کمان و گرز و ترکش صد هزار است

نمیدانم شها کاین جمله از کیست / در اینجا آوریدن مصلحت چیست
شه ماچین ز شادی شد فرحناک / به پیش داد و گر افتاد بر خاک

پس آنگه شد روانه سوی میدان / بدید آنها و چون گل گشت خندان
طلب فرمود نزد خویش لشکر / بهر یک داد تیغ و خود و اسپر

مهیا ساخت چون اسباب پیکار / برون آمد ز بیرون آن سپهدار
به لشکر گفت آن شاه هنرور / نقاب انداختند از خود و مغفر

طغانرا بست با زنجیر بر پیل / روان گردید از بیرون بتعجیل
بدینسان تا بنزدیک خطا شد / ز خود غافل که در راه ...

فرود آورد لشکر را در آن دشت / ز خیمه آن زمین یکسر نهان گشت
زدند از بهر وی خرگاه شش طاق / فرود آمد در آن خورشید آفاق

بزرگان سپه را نزد خود خواند / ز لعل لب ایشان گوهر افشاند
بایشان آن دلاور داد فرمان / که نام من کنید از خلق پنهان

همیگوئید طغرل نام من را / سر و سرکرده این لشکر را
بگفت این و بسوی آن سرافراز / روانه گرد در پیش فلکناز

که خود را در جهان کردی همانا / تو هستی تاجر و از نسل تجار
به پیش شه و گل مقدار دادی / چو سرو و گل به بستان یار دادی

مرا ایشان نداند از تو هر دو کمتر / که گر دیدند با تو یار و یاور
اگر توفیق بخشد ایزد کل / نه در بستان گذارم سرو نه گل

شنیدم شاه چین را کرده خوار / دو دستش بسته در روز پیکار
نبد تقصیر او مرکب خطا کرد / زمانه با تو یاری و وفا کرد

بتنهائی روانشد سوی میدان / که بینی روز میدان و گردان
بمردی یکدیگر را آزمائیم / دلیرا بیا بکارزار هم نمائیم

اگر کشتی مرا در روز پیکار / ندارم من ز قتل خویشتن عار
سپاه صد هزارم از تو باشد / همه اسباب کارم از تو باشد

اگر بستم ترا اندر صف جنگ / نباید گشت از پیکار دلتنگ
شود از من گل سرو گلستان / ترا بی‌سرو نکنم از باغ دلستان

مروت آنچه باشد در دل من / کنم با تو نباشد مشکل من
منم طغرل شه مغرب زمینم / ز چون خورشید از ما صبح چینم

چو بر گفت این سخن را آن سپهدار / بشد قاصد روان پیش جهاندار
پس آنگه با غلامان آنجهانبان / بگفتا چون فلک آید بمیدان

طغان را بهر نظاره برون کرد / که بند او نبرد مرد تجار
چو قاصد گشت با آن شاه دمساز / بیان بنمود با او جملگی راز

چو بشنید این سخن را آن دلاور | طلب فرمود پس گلگون تکاور
زبهر جنگ خفتان کرد در بر | کلاه خود را بنهاد بر سر
چو کوهی تیغ بر بوی میان بست | سپر چون ماه رخشان بر سر دست
سوار دیوزاد خویش گردید | بیامد تا بمیدان پیش خورشید
وزانسو شاهزاده پیش لشکر | چو کوه آهنین اندر برابر
فلک را دید کامد در صف جنگ | چو سیلاب اجل آن گرد سرهنگ
بجستی آتشی در دم بیفروخت | بزیر روی خود پر پری سوخت
بگرد عارضش خطی چو سنبل | نمایان شد میان سبزه و گل
برخ گردید مانند جان زیر | نقاب افکند پس شاه جهانگیر
برنگ فتنهٔ ایام برخاست | تن خود در سلیح زر بیاراست
به شبرنگ اندر آمد آن سرافراز | روان شد تا بمیدان فلک ناز
بفرمانش همان دم شاه ترکان | بیاوردند تا نزدیک میدان
که تا بیند نبرد آن دو تن را | برد از خاطر خود آن سخن را
که گر خورشید بودی مرد باب | بکشتی بسته اندر کوه شاداب

وزانسو هر دو سرداد مرکب | که از گرد دو مرکب روز شد شب
دو پردل رو به یکدیگر نهادند | بکین یکدیگر بازو گشادند
غبار افتاد اندر شهر و بازار | سپاهی آمد از مغرب به پیکار
بد و سرداران کردی سرفراز | کمر بسته پی کین فلک ناز
دلیران خطا در برج و باره | گرفته روی باره چون ستاره
نقاب افکن سپاهی صف کشیدند | بمیدان نای زرین را دمیدند

برون آمد سپاهی بی تامل | پس پشت فلک فرموده گل
غیبان از دو رو گردید صف تنگ | ز لعل آتش بگردان گرد بر تاب
گل و سرو آمدند اندر سر برج | نشسته آن دو مه چون لعل در درج
بجای جنگ دختی شام و سحرگاه | که بر دشمن شود فیروز آن شاه
چو بر دشمن بهامون بنگریدند | فراوان خیمه و خرگاه دیدند
زیکجانب زده خرگاه شاهی | ز یکجانب نقاب افکن سپاهی
در این اندیشه غم در دل فزودند | بحیرت دیده در میدان گشودند
بدیدند آن دو شه را در صف جنگ | بکین یکدیگر دارند آهنگ
زده از کینه بر هم گرز فولاد | بمیدان وا شده دکان حداد
صدای گرز آن دو شاهزاده | بسان رعد در کوه اوفتاده
نشد از گرزشان حاصل مرادی | بر افکندند اندر روی وادی
کمند خام بهرامی ز فتراک | بسوی هم گشاده چست و چالاک
به یکدیگر فکندند آن دو پردل | که شاید حل شود آن کار مشکل
بقصد یکدیگر چون اوفتادند | بوادی هر دو مرکب سر بدادند
یکی از چپ کشید و دیگر از راست | نه افزون شد فلک نه شاه چین کاست
کمند هر دو پردل گشت پاره | نشد بر حال ایشان هیچ چاره
تکاپیدند سوی هم سنانرا | گشاده بازو و بسته میانرا
ضلال آسا در آخر شد نهانها | طپیدن کرد مرغ آشیانها
نشد حاصل مراد از نیزه و تیر | بر آوردند همچون برق شمشیر
فلک شمشیر بر سوی وی انداخت | شه ماچین سپر بر فرق افراخت
فرود آمد چو شمشیر فلک ناز | بلعب و اوستادی آن سرافراز
چنانکه داند اسپر را ته بر | که بر دست فلک شد خورد شمشیر
شه چین دست خود را برد بالا | که شمشیر افکند بر شاه والا
بالک اندر هوا بگرفت دستش | برون آورد خنجر از نشستش
برد آن تیغ از قهر بر خاک | که شد خاک از دم آن تیغ چالاک
کنف هر دو چو خالی شد ز خنجر | رخ آوردند بر هم آن دو سرور
که بازو را بیکدیگر گشایند | ز مرکب یکدیگر را در ربایند
فلک دو جنگرا اندر میانش | که از قوت نماید امتحانش
کشید از خانهٔ دل بانگ تکبیر | ببالا برد قد آنجهانگیر
ز قوت راکب و مرکب براکند | پس آنگه هر دو را بر خاک افکند
صدای آفرین بر شد زباره | بپیچید از زمین تا بر ستاره
طغا گفت آفرین بادا بزور | نگهدار [illegible]
عجب دو پردلی با هم بکینند | خدایا از هم آسیبی نبینند
شه ماچین مرا گرد سرافراز | چو دید آن [illegible]
روان شد همچو تیری در کمینش | که با مرکب زند اندر زمینش
فلک خود را در افکند از تکاور | روانه شد بسوی [illegible]
چو شیر و ببر رو در رو نهادند | دو بازو را سوی کشتی گشادند
گرفتند از ره غیرت کمربند | ظفر میخواستندی از خداوند
بکشتی یکدیگر را آزمودند | بسی حیله بکار هم نمودند
نگشتند آن دو تن بر یکدیگر چیر | نه شهزاده نه خورشید جهانگیر
بکوشیدند با هم تا که شام | ز راه مردی و هم ننگ و هم نام
چو زرین مرغ شد در آشیانه | چو زنگی تیره شد روی زمانه
نشد از هر دو جانب کام روشن | که شد آن کوه صحرا همچو گلشن
چو خوان از هر دو جانب آوریدند | برای آن دو پردل گستریدند
زیکدیگر کشیدند آن زمان دست | هر آنکس در جوان خویش بنشست
چو نعمت خورده شد از جای جستند | کمر در طاعت یزدان ببستند
شه ماچین پری در آتش انداخت | بسان روز از دل روی خود ساخت
که طاعت را بشکل خود گذارد | بشکل دیگری طاعت بدارد
بدل شد صورتش با صورت خویش | ستایش کرد یزدان از دل خویش
پس از طاعت نقاب افکند بر رو | نهان کرد از فلک رخسار نیکو

پس آنگه رخ بیکدیگر نهادند
پلنگ آسا دو جنگاور گشادند

بقوت یکدیگر را گیر بودند
به تدبیر و بفن هر دم فزودند

گمان گفتی که کوهی در خروش است
و یا دریای عمانی بجوش است

یکی چون رستم و دیگر چو سهراب
نمودی وا ز خود در جنگ دهراب

بپیچیدند چون مار اندر آن دشت
صدای نعره‌شان از چرخ بگذشت

زمین لرزان بزیر پا چو سیماب
روان از هر بن مو چشمهٔ آب

بکوشیدند آنشب تا که روز
بیکدیگر نگردیدند فیروز

غرض آن روز رفت و شب آمد
شب آن روز رفت و خور در آمد

بآن سامان بهر شب کار بودند
بتن خسته بدل افکار بودند

بروز چارمین گردن سرافراز
دلیر و پهلوان یعنی فلکناز

دو دست انداخت تا کمر سر را
کشد در پیش پای و پیکرش را

که تا کاهش نقاب از رخ بر افتاد
نهانی راز او بیرون در افتاد

ابا سامان چو حال خویشتن دید
بخاک افتاد روی او ببوسید

چو گل بر یکدیگر گشتند خندان
برون رفتند شاد از صحن میدان

بشادی دست یکدیگر گرفتند
بسوی خرگه خورشید رفتند

چو نعمت هر دو باهم نوش کردند
همه رنج و عنا فراموش کردند

فلک با شاه چین گفت ای برادر
بیان کن باز پنهانی سراسر

شه چین سر بسر احوال خود گفت
از آن راز نهفته هیچ ننهفت

حکایات طغان و طعن گفتن
به پیش آن در بیهوده سفتن

دگر گردم دوباره امتحانت
ز زور و بازو و گرز و سنانت

بحمدالله که هستی همای بخت
ترا زیبد شهی و افسر و تخت

از آنجا رخ بخانبالغ نهادند
در عیش و طرب بر خود گشادند

چو سرو و گل شنیدند این حکایات
بگردیدند شادان بی‌نهایت

بگوبید آندم کوس شادی
صدای کوس شد وادی بوادی

فلک با شاه ماچین هر دو خندان
بسوی سرو و گل رفتند شادان

چو سرو و گل شهانرا هر دو دیدند
بسان غنچه از هم بشکفیدند

در اندوه را بر خویش بستند
بدل شادی به پیش هم نشستند

زبان بگشاد خورشید جهاندار
بسرو نازنین گفت ای وفادار

مرا کن سرفراز ای شاه خوبان
طغان را وارهان از بند و زندان

ز لطف خود بده خط امانش
از این معنی بنه منت بجانش

چو بشنید این سخن سرو نگارین
تبسم کرد و گفت ای شاه ماچین

چو کردی تو اکنون عذر خواهش
سراسر بر تو بخشیدم گناهش

نجات از کند و زندانش چو دادند
در لطف و کرم بر وی گشادند

مخلع کرد او را سرو موزون
ز خانبالغ فرستادش بیرون

مقالات خورشید آفرین با گل از جهة پیوند خود و پیوند فلکناز با سرو طناز

سخن پرداز این دلکش حکایت
حکایتگر چنین سازد روایت

که سرو و گل فلکناز و شه چین
نشسته همچو گل بر تخت زرین

سخن از هر دری تکرار کردند
بمجلس نکته‌ها اظهار کردند

چو فرصت یافت خورشید جهانبان
کمیت کلک را داد جولان

بگل گفت از سر عجز ای دلارام
بمانی سالها در عشرت و کام

بود رازی نهان در سینه بازم
اجازت گر بود اظهار سازم

بپاسخ گفت از روی عنایت
تمنائی که داری کن حکایت

بهر راهی که میپوئی بپویم
مرادت از دل و از جان بجویم

شه چین گفت کای بانوی دلبند
مراد من بود با شاه پیوند

کمینه چاکرم من با فلکناز
کمر در خدمتت بسته ز آغاز

پریشان وار چون زلفت فتاده
بحکمت سر بسر گردن نهاده

اگر با ما سر پیوند داری
باین پیوند دل خورسند داری

من و او از دل و جان بندگانیم
نهاده هر دو سر بر آستانیم

اگر در خورد خود ما را ندانی
جواب خود بده زان سان که دانی

اگر چه گشته گل اندر دل نشینش
عرق آمد چو شبنم بر جبینش

چو نرگس سر بزیر افکند و برگفت
ز لعل درفشان گوهر چنین سفت

که باشد در خور زن هر کجا مرد
ولی زشت است زن شوهر طلب کرد

چو برگفت این سخن را سرو ناز
شه چین کرد رخ سوی فلکناز

بدو گفتا که ای خوش سخنور
وفادارند بر ما هر دو خواهر

بود خوش بوستان از صوت بلبل
بگو میل تو با سرو است یا گل

فلک گفتا که حرف گل عیان است
ندانم سرو با گل را نهان است

شه چین گفت با سرو پریزاد
که گل از چهره ما را آگهی داد

بگو با من در این دم تا بی تأمل
چه باشد رای تو در گفتن گل

تبسم کرد با او سرو سیمین
بگفتا در جواب شاه ماچین

که گل اندر گلستان پادشاه است
همی سرو روانش در پناه است

مرا با شاه چین اینم جواب است
صلاح گل مرا عین صواب است

چو برگفت این سخن سرو سرافراز
شه چین گفت آندم با فلکناز

چرا راز خود اندر پرده داری
بباید راز را از دل برآری

فلک با سرو بودش میل یاری
ز شرم از گل بدش در پرده داری

نهان میداشت راز از گل بر خویش
که گل میخواستش از جان خود بیش

بپاسخ گفت با آن شه دگر بار
اگر گل را اختیار است اندر این کار

بود گل شاه و نزدش بنده چارم
بامر او سر تسلیم دارم

چو بشنید این سخن گل از فلکناز
بشاه چین بگفتا از سر ناز

گر این هم راز او برمن نهفته است
فلک مشتاق سرو نازنین است

ز شرم من سخن دزدیده دارد
نهانی سرو را در دیده دارد

فلک کام دل خود را بر آرد
بدین بنیاد میان شرحی نیارد

تو با گل گر سر پیوند داری
باین پیوند دل خورسند داری

شوم پیوند تو با شه وفادار
گرت رازی بود بنما ز اظهار

اگر چه سرو دارد قد موزون
لطافت با گلست و رنگ گلگون

چو بشنید این سخن از شاه ماچین
زمین بوسید نزد گل بآئین

بگفتا من وفادار تو باشم
ز راه مهر غمخوار تو باشم

کمر بندم بفرمانت تو ای گل
وفا با تو کنم مانند بلبل

کنم با دشمنانت جنگ و پیکار
تن خصمت زنم بر جوی دار

جواب شاه چین داد آن دل‌فروز
مظفر در جهان باشی و فیروز

شدم راضی بپیوند تو ای شاه
بهر جا خوش بود خورشید با ماه

تو با شهزاده ماهی فلکناز
شوید اندر سر ما سایه انداز

خداوند جهان یار شما باد
بهر دولت نگهدار شما باد

حکایت عروسی سرو و گل و پیوند سوسن با سنبل و باقی نوای آن بلبل

چو میثاق و قرار و عهد بستند
بمی خوردن به مجلس نشستند

بیا ساقی که هنگام عروسیست
زمان عشق و ناز و پای بوسیست

بجامی مست گردان آنچنانم
که پائی کوبم و دستی فشانم

ز روی دختر رز پرده برگیر
که مطرب راست میل پرده زیر

بده می تا دهم شرح عروسی
برقص آرم بتان روم و روسی

بیا مطرب یکی آهنگ بردار
که ایام وصال آمد پدیدار

چو روز دیگر آمد شمس زرین
جهان آراست از نور خود آئین

برون آمد ز پرده آن پریرخ
چو گل بر گوشه سر تاج فرخ

طلب فرمود آندم ماه تابان
بنزد خویشتن اخترشناسان

چو کردند اختیار راز گردون
یکی روزی مبارک فال و میمون

چو بودند عاشق و معشوق یکسان
طلبکردند اندر خلوت قاضیان

بزرگان خطا با هم نشستند
دو ماه نازنین را عقد بستند

گل از خورشید شد سرو از فلکناز
بساط خسروی افکنده شد باز

مهیا شد چو اسباب عروسی … بزرگان جمله اندر خاکبوسی
صدا از چنگ و از ارغنون بخواست … در آن مجلس بپیچید از چپ و راست
ز جوش مهوشان خطهٔ خاک … فتاده شورش اندر کاخ افلاک
تبسمهای تنگ چشمان ختائی … به پرده هر یکی میزد نوائی
چنان نغمه کشیدند از چپ و راست … که شرح آن نشاید در قلم راست
شه ماچین نواخوان همچو بلبل … بصد آئین نشسته صحبت گل
گهی بر گردنش آورد دستان … گرفت از مهر گاهش نار پستان
ببردی دست در باغ نهانش … ربود آن غنچه را از گلستانش
فلک چون فاخته با سرو دلکش … شدند از صحبت هم شاد و دلخوش
گهی بوسید لعل آبدارش … گهی بوسید قند خوشگوارش
گهی بر نار پستانش زدی دست … گهی چون شیر با شکر بپیوست
نگه داری شکسته حقه عاج … یکی زا برده از خاتم به تاراج
دو معشوق و دو عاشق با دل صاف … لبان بر لب نهاده ناف بر ناف
ز شب تا صبح هم آغوش بودند … ز یکدیگر غم دل می زدودند
شه چین و فلک هر دو فرح کام … روا گشتند در ساعت بکام
بدرگاه خداوند جهاندار … نمودند از دل و جان شکر بسیار
بپیش خود نشاند آن سیمبر را … غنی از مال دنیا کرد او را
فراموشی نه شرط دوستانست … نه در خورد رفیق مهربانست
مکن تا میتوانی بر کسی پشت … که داری دولت خاتم در انگشت
ز بدعهدی چنان از من رمیدند … که پنداری مرا هرگز ندیدند
قضا انداخت سنگی در میانه … به تاراج حوادث داد خانه
بنودم یکزمان از غصه آزاد … که بر پروردگان مبادا الم زیاد
کنون شاید این جماعت حق گذارند … دلم را بلکه از این غم برآرند
رفیقان چون فراموشم نمودند … ز بخل و حسد ایشان گشودند
هر آنکس بر من بیچاره بد کرد … نه بر من بل یقین بر جان خود کرد

کشیده مطربان از پرده آواز … به فیروزی شه چین و فلکناز
بتان کردند اندر پرده آهنگ … همی بودند اندر نغمه و چنگ
الحانهای قد موزون خوبان … مهیا شد بعزم پایکوبان
بصوت خوش نوای لب گشودند … بسان غنچه لبها میسرودند
شهان شب در حرم رفتند شادان … ز بخت خویشتن چون غنچه خندان
چو بلبل که بگل همدست گشتی … گهی از بوی زلفش مست گشتی
یکی غنچه بزیر گل نهان بود … که از جور حوادث در امان بود
کله داری بیغما در گشوده … عقیق از کنج آنمه در ربوده
چو شد آنماه با آن شه همدم … فزون کردند با هم مهر هر دم
گهی پیچید بر سرو بلندش … بکف بگرفت که گیسو کمندش
چو فرصت یافت بر سیر روانش … ربود آن مهر از کنج نهانش
بکام دل رسیدند آن دو عاشق … که بودندی به یکدیگر موافق
بکام دل به یکدیگر رسیدند … قلم بر صفحهٔ هجران کشیدند
چو سر زد نیر عالم ز کهسار … فروزان کرد عالم را ز رخسار
دگر باره برون رفتند باهم … بعشرتگاه خود بی غصه و غم
فلک روزی کمانگر طلب کرد … خلاصش از غم و رنج و تعب کرد
چو گیری شاهد دولت در آغوش … رفیقان را مکن هرگز فراموش
تو هم در لطف شو همچون فلکناز … رفیق بینوا را زود بنواز
مکن همچون رفیقانم که ایشان … بمن بودند عهدی یکدل و جان
ز بهر آنکه من بیچاره گشتم … ز کوی عز و جاه آواره گشتم
مرا پروردگان بسیار بودند … که اندر خدمتم در کار بودند
چو گشتم از رفیقان دل پریشان … بریدم مهر و پیوستم با ایشان
برگشتند ایشان از رفیقان … برآشتند از دل دشمن جان
ز نادانی حسد بردند بر من … نه بر من بلکه بر فرزند و بر زن
نه تسکین بگر از کار آگاه … کنار راه باشد صاحب راه

جهان یکباره رست از حسودان / بود زندان برای اهل زندان
رفیق خویش کن لطف خدا را / عنان کرده سمند مدعا را
قضا را بود هنگامی بهاری / زمرد گون همه روی صحاری
شده سرسبز هر کوه و در و دشت / بتان از هر طرف در سیر گلگشت
نوای عندلیب اندر چمن زار / جهان خرم شده از ابر آزار
بهر بستان فتاده خرمن گل / بهر گلزار بود افغان بلبل
ز الحان و نشیدش گاه گاهی / نمودندی بهر گلشن نگاهی
بمیدانها که گوی می باختندی / گهی گور و گوزن انداختندی
گل و سرو روان در پرده ناز / بآرایش نمودندی سر آغاز
ز بخت خویشتن دلشاد بودند / ز غمهای جهان آزاد بودند
بعز و ناز در صحن چمن جوانی / همیکردند ز اعیان زندگانی
گهی گل در رعیت پروری بود / گهی اندر ولایت گستری بود
نمود او دلبری بر روی گلشن / در آن گلشن به سنبل داد سوسن
فلک با شاه ماچین مهر دلشاد / نمی آمد ز ملک ماشان یاد
فلک با مهر و سیمین تن هم آغوش / پدر را کرده با در فراموش
چنان بد مهر با آن سرو آزاد / که مهر خاور بهم رفتش از یاد

حکایت چگونگی آفتاب و زهره و اختر و آمدن بملک مصر از شهر خاور

بیا تسکین جهان را کن منور / ز نور آفتاب ملک خاور
بیا ساقی بمن ده جام چون خور / که رواز باختر آرم بخاور
[illegible] تا تابان خاور را / وزان دلشاد سازم مشتری را

مغنی را بگو تا گوش زن تار / که باید کرد تدبیر اندر این کار
بزندان اختر و ناهید با مهر / روانشان اشک بر رخسار چون چهر
که چون شد آفتاب از عشق بیتاب / ز روز آرام بد او را نه شب خواب
بدینسان تا بر او بگذشت سالی / ز غم شد آفتابش چون هلالی
نهانی زهره را آنمه طلب کرد / حکایتها از فلک آن نوش لب کرد
که چند از دیده باریم اشک گلگون / ز بر چون غنچه از دل میخوریم خون
نظر بگشا باشک لاله گونم / ز آب اشک غرق سیل خونم
شد سالی که اندر انتظاریم / گل امید نامد در کناریم
هوای مصرم اندیشه فتاده / دمادم میشود عشقم زیاده
بیا تا یک شبی زین ملک خاور / بره تازیم همچون باد صرصر
ولی همراه باید بود اختر / که در کار فلک باشد رهبر
بپاسخ گفت زهره کی جهانبان / مکن تاخیر و بشتاب از دل و جان
که من خواهم شدن امشب ز زندان / باستخلاص اختر همچو دزدان
چو شب شد رفت بر آن سمنبر / ازان زندان برون آورد اختر
چو اختر را چو ماه آزاد کردند / همانندم بر کسی رهوار ساز کردند
سخن بسیار گفتند و شنیدند / چو شب شد مرکبان زرین کشیدند
چو بود آن قصر از بیگانه خالی / سلیح هر سه تن گشتند حالی
کنیزان جمله چون در خواب رفتند / از آنجا هر سه تن بیتاب رفتند
سوار مرکبان گشتند در دم / برون رفتند از آنجا دل پر از غم
که آیا بر سر ایشان چه آید / شود اندوه کم یا خود فزاید
ز خاور هر سه تن چون باد رستند / ز بیرامون خاور در گذشتند
کنیزان صبح گردیدند بیدار / نبود از آن سه تن در قصر آثار
خبر بردند نزد شاه فی الحال / بماه خاوری گفتند احوال
چو بشنید این خبر را مهر خاور / فرستاد از پی آن هر سه لشکر
بسی ببریده شد کوه و بیابان / نبود آثاری از هر سه نمایان
سپاهش بعد ماهی باز گشتند / بماه خاوری دمساز گشتند
ز کوه و دشت اگرچه بریدیم / نشانی زان سه تن جائی ندیدیم
بسی دل شد بزردی رنگ مهتاب / عطارد بهر زهره گشت بیتاب

وز آنسو هر سه تن ره می بریدند / ز ره رفتن دمی راحت ندیدند
شب و روز و گه و بیگاه پویند / چو کوکب در هوای ماه پویند
روان پیش آفتاب و زهره از پی / دگر اختر ز پی میکرد ره طی
بدینسان کوه و هامون طی نمودند / گهی در راه و گاهی میغنودند
پس از چندین تعب در مصر دلشاد / رسیدند و ز غم گشتند آزاد
از ایشان چون عزیزی گشت آگاه / باستقبال ایشان رفت در راه
فرود آورد در قصر فلکناز / ز روی مهر شد با هر سه دمساز
ز رنج راهشان پرسید آسیب / پس آنگه خوان نعمت داد ترتیب
چو نعمت خورده شد فارغ نشستند / سخن از هجر هم در کار بستند
بپرسید آفتاب احوال آنماه / که ای رخسار تابان ماه دلخواه
بداش مشتری از مهر پاسخ / که سوی آفتاب آورده او رخ
نکو دیده است کز حسن تو شاد / گمان دارم براه دیگر افتاد
چو بشنید این سخن آنمهر تابان / چو بلبل بهر گل برداشت افغان
که واویلا عجب کارم فتاد / بمنزل ناشده بارم فتاد
فغان از دست چرخ واژگون کار / که کوشش اندکست و دشمن بسیار
بسالی رهبر هجرش رسیدم / بسالی کوه هامون را بریدم
پس از عمرم که دیدم بوستانش / چو گل نبود بکام دوستانش
دریغ از راه دور و رنج بسیار / که دیدم جای گل در بوستان خار
فلک هرگز بکام ما نگردید / ندیدم هرچه بد زین جسته دل دید
من از عشقش برنگ شمع سوزان / بود او همچو اشک از من گریزان
فلک را عادت دیرینه این است / که میلش گه بمهر و گه بکین است
ز آه و ناله و افغان و زاری / سپهر لاجوردی شد حصاری
زحد چون رفت آن افغان و فریاد / زبان را مشتری بر مهر بگشاد
که یک چندی بکن دل بر خداوند / گره بگشاید از کارت خداوند
صبوری پیشه کن تا میتوانی / مکن رنگ گل زرد ارغوانی
گذشتش آب چشم از سنگ خاره / ندید آخر بغیر از صبر چاره

حکایت آگاه شدن عزیز مصر از طوفانی شدن شاهزاده فلکناز آن شهر یار با عز و ناز

بیا ساقی بمن ده جام گلگون / که چون سینا دلی دارم پر از خون
عزیز اندر جهان بودم همیشه / بدوران کامران بودم همیشه
فلک زد پشت پا بر تاج و تختم / ز اوج اندر حضیض افکند رختم

کلید قفل این گنجینه راز / نمود از کنج معنی در چنین باز
که چون شهزاده نامی فلکناز / ز مصر آمد بسوی [illegible]
عزیز مصر بودش دیده در راه / که کی باز آید آن فرزند دلخواه
کشیدی گاه و بیگه انتظارش / نبودی روز و شب خواب و قرارش
در آخر شد خبر کان شاه خوبان / بگرد قصبه مکه کرد جولان
ز مکه عزم او سوی یمن شد / دو روزی در یمن او را وطن شد
سهیل آسا شد از ملک یمن دور / بامید عدن شد از وطن دور
در آن دریا ز موج و باد و باران / شکسته زورق آن شاه دوران
در آن دریا مر آن شمع جهانتاب / ندیده ساحل و گردید غرقاب
چو بشنید این خبر از باب دلبند / حکایتهای آن فرزانه فرزند
ز سر تاج شهنشاهی در افکند / تنش در خاک چون ماهی در افکند
بدین یک روز گشت شاه بیهوش / فتاده در میان خاک خاموش
چو با هوش آمد از غم پیر کنعان / چو بیدی بود از تند باد لرزان
چو بشنید این خبر آنماه دردی / ز خون غلطیده شد گل برگ زردی
بفندق عارض مهر اختر خراشید / نمک بر زخم ریش خویش پاشید
پریشان کرد از غم گیسوی خویش / فغان برداشت کای چرخ جفا کیش
فلک را دور بر چشم تو گردی / حزین و زار و دلریشم تو کردی
همیگفت و ز دل خونناب بارید / بسان ابر غم سیلاب بارید

بگوش آفتاب آمد چو این راز   باده و نار غم گشت دمساز
بگفتا ای فلک کردی غریبم   بشهر مصر چون ماندند نصیبم
غریب و بسته چشم از خانمانم   غریبم دردمندم ناتوانم
مرا اول بغربت بر کشیدی   در آخر نخل امیدم بریدی
زشهر خاوران آواره کردی   بمهرم عاجز و بیچاره کردی
از این غم مشتری افتاد بر خاک   گریبان تا بدامن زد چو گل چاک
بفرق خویش میزد سنگ زهره   که در نردم فلک بگداخت مهره
چو ابر از ابر زار بارید اختر   که نامد مهره ام بیرون ز ششدر
کنیزان جملگی موها بریدند   فلک گویان ز هر سو میدویدند
ز خاص و عام شهری غریوان   دریده جملگی چاک گریبان
عزیز مصر آنشاه خردمند   ببرگ تاج گفت از داغ فرزند
گذشت از تاج و تخت پادشاهی   چو خضری کرد مسکن در سیاهی
بسوگ خود آمد جای خود داد   ز هستی شد برون گردید آزاد
نمیدانم فلک با او چه کین داشت   که در آزادیش همت بلند افراشت

بیا ساقی نیکو طریقم   بده جام شراب چون عقیقم
که گردون میدهد فرصت بشاهان   مسلمان را دهد دولت بر بغا
عدو را سر بکیوان بر فرازد   بخون سر بریده خار سازد

حکایت لشکر کشیدن فاروق بشهر مصر از جهة خونخواهی فرزند خود مرزوق و باقی

مغنی ناله کن ساز عشیران   که رو بگشید فرصت بشیران
چو اندر گوش فاروق آمد این راز   که طوفانی بدریا شد فلکتاز
عزیز از مرگ او شد در سیاهی   ز داغ او نموده ترک شاهی
بدل گفتا که وقت انتقام است   ز شام صبح عزیز مصر شام است
بباید جمع کردن لشکری چند   کشیدن انتقام خون فرزند
سپاه بیکران از مور و ملخ بیش   همانده راه مصر آورد در پیش
بمصر آمد ز روم آنشوم غدار   بنای جور و ظلم آورد در کار
بهر جا رفت از کین کرد تاراج   بسی را کشت و بسی را کرد تاراج
به پیرامون مصر آتش برافروخت   در آن آتش بسی از خشک و تر سوخت
بخود دستور عزیز آگاه کردید   بنزد شاه مصر آمد شتابان
نمود آنشاه را ز انکار معلوم   که فاروق ستمگر آمد از روم
به پیرامون مصر آنشوم ناپاک   عبیر آسا همی کرد با خاک
تو در سوگی و کشور رفت از دست   بباید چاره تا جان هست
ز جا برخیز و لشکر بهامون   ببین تا چه نکند آنچرخ گردون
چو بشنید این سخن شاه خردمند   ز خاطر رفت او را مرگ فرزند
برون آمد از این بیت الحزن پیر   فراز تخت خود بنشست دلگیر
طلب فرمود لشکر را سراسر   بدرگاهش شدند انبوه لشکر
در گنجینه را آن لحظه بگشاد   سپه را سر بسر در کشته داد
چو لشکر را بداد آرایش آنشاه   برون آمد ز مصر آنشاه با جاه
بجنگ آن هر دو رو کرد چون شیر   ز بخت خود غمین و زار و دلگیر
رسیدند آن دو لشکر در برابر   فغان کوس شد تا چرخ اخضر
بر یکدیگر فتادند چو دریا   چو دریا شد ز خون دامان صحرا
در آنساعت ز بانگ زهره گردون   در آمد باد تند از روی هامون
بروی مصریان بس خاک شد   سپه زان تند باد از هم بپاشید
جهان بر مصریان شد تیره چون شب   بسی مرد اوفتاد از پشت مرکب
بمشتری چیره شد فاروق مشوم   هزیمت شد سپاه مصر از روم
چو مستی آورد بر هر کسی بخت   ندارد سود او را تاج یا تخت
عزیز مصر را چون بخت برگشت   گروهی لشکرش شد کشته در دشت
گروهی در بیابان رخ نهادند   گروهی خسته در میدان فتادند
عزیز نامور آنحال چون دید   که بخت از روی ایشان رخ بپیچید

ز فرقت [illegible]   [illegible]
بگفتا سر بردم چاره ای نیست   که تا جان در بدن باید رهی نیست
اگر کشته شوم اکنون غمی نی   ببست [illegible] در رنگ زردی
اگر در زندگی کردم فرار   بنا گه مشتری با وزیر زار
بیا بنواز ای مصرم دو تا شاه   روا کی باشد [illegible]
ز رشتی نام باشد تا قیامت   کنند هم تا ابد هر کس ملامت
نباشد گر فلک یکدم نباشم   ز بعد او چه سر من زنده باشم
فلک چون از برم غمخوار کرد   کنون میبایدم با او وفا کرد
رسانم این زمان خود را بفرزند   ندارم دل بدنیا بعد از این بند
بباید جان بیابان مرد و نامم   برزم خصم خود خصمانه باشم
بگفت این و ز دل غرید چون شیر   سوی دشمن جوالان کرد شمشیر
ز هر جانب که رو در میان کرد   ز کشته پشته چون خون ریزد از بر
[illegible]   شکایت از فلک کرد و بنالید
بگفتا ای فلک آخر کجائی   که گشتم گشته اندر بینوائی
[illegible] ندیدم   گلی از گلشن جنت نچیدم
بگفت این و ز مرگ [illegible]   بزد آهی ز عالم بر فشاند
[illegible] از پیکر دوی   شد بر نیزه اعدا سر دوی
نبود آئین [illegible]   که مظلوم جور و کین و بیداد
طریق کز مشقت [illegible] چنین است   که گاهی سرکه گاهی انگبین است
بسوی مصر شد [illegible] تخت   بجای او نشست اندر سر تخت
زمانه غیر از این کاری ندارد   که بستاند از این [illegible] سپارد
ندیده هیچکس [illegible]   که باشد فارغ از نیرنگ ایام
تن آن نامور بر چوبه دار   بزد از راه کین آنشوم غدار
دفینه آنچه بود [illegible] شهنشاه   تصرف کرد آن ملعون گمراه

بشادی کرد اندر مصر آرام   بداند ظلم مردم صبح تا شام
بده ساقی می یاقوت رنگم   که تا اندر سر آید شور جنگم
که سر بازی کنم در روز میدان   ز دشمن [illegible]

بردن مشتری و مهر معصوم و زهره منسوبان فلکناز را از معرکه گریز داد

بیا مطرب تو هم از روی یاری   درین غوغا بمن کن پایداری
وفاداری این [illegible]   ز تاج و تخت شاهی فخر [illegible]
در گنج سخن را باز کردم   سخن از مشتری آغاز کردم
عزیز نامور چون کشته گردید   بخون خویشتن آغشته گردید
وزیر و مشتری در شهر بودند   در آنجا پاس مردم مینمودند
چو کردند از اینحال آگاه   ز حال او [illegible] گذشت [illegible]
زن و کودک بره واران نشاندند   ز شهر مصر سوی دشت راندند
هر آنکس بود از اهل شهنشاه   ببردند آن دو تن با خویش همراه
دگر بود آفتاب و زهره با هم   برون رفتند از آنجا [illegible] هم
در آنصورت خبر چون گشت [illegible]   از آن غمگین بسی بسیار دلگیر
هزار و صد تن از گردان جانباز   که بودند از غلامان فلکناز
بگردیدند بر اسبان سواره   روان با مشتری همچون ستاره
گرفتند آن زن آزاد در میانه   همی رفتند از آشوب زمانه
ره کوه و بیابان را بریدند   که تا [illegible] کشیدند
بشهری کرد منزل آن دلاور   نه بودند اهل شهرش یار و یاور
چنین گویند سلجوق [illegible] مرزوق   بهمراه سپه با کوس و با بوق
تعجب از وفای مشتری شد   روانه از قفای مشتری شد
بهمراهش سپاهی از ملخ بیش   گرفته کوه و صحرا از پس و پیش
بیک فرسنگ دور از آن دلاور   رسیدند آنسپاه [illegible]
فتاد از این خبر اندر دلش شور   نشست در آن ده با مرد دستور

بدو گفتا که با صد مرد جنگی
مرا فرصت دهیدا چون خداوند
چو گشتی با زنان اینجا فراری
بخاک افتاد و گفت ای داور پاک
بمن ده فرصتی کاندر صف جنگ
مده فرصت بآن ملعون غماز
تهمتن وار چون آن شیر نر رفت
توکل بر خداوند جهان کرد
برگ خویشتن دل را نهادند
اگر بر فرق زد تا ناف شد چاک
بهر جانب که رو در رو میان کرد
بزد بر فرق او شمشیر تا لب
دلیران خویش را بیرون کشیدند
چو طفل نو رسیده از نو تمکنت
تمامی زخمدار و خوار و خسته
شبیخون در سپاه و قتل سلجوق
وز آنسو مشتری دلشاد و خرم
بکام دل همه بی رنج و تشویش
بیا ساقی بمن ده جام گلفام
کجا بودم کجا خواهم شدن باز
ای نور چشم من از چشم من دور
اگر در زندگی یعقوب غمخوار
دبیر نامور بر صفحهٔ راز
گهی با سرو بد در دلنوازی
شبی تاریک و مرغ و مور در خواب

بپیش این زنان مسکن درنگی
سپاهش را اگر امشب پراکند
خدا با تو کند البته یاری
بود خاک از من و من باشم از خاک
برون آرم سر خلقی از ننگ
که گردانند اسیر اهل فلکناز
هزارش مرد جنگی پشت سر رفت
پس آنگه حمله بر آن دو میانگر
در کینه بروی هم گشادند
دو پاره گشت و افتاد اندر آنجا
ز خون کشته جوی خون روان گرد
ز برق تیغ بیرون رفتش از ران
بجای بیکجائی آرمیدند
فرو شست از سیاهی تختهٔ شب
ز زخم شیر و بیم گرگ رسته
بیامد لشکر کمش فاروق
بهمراه سپه بغصه و غم
روانه گشته سوی منزل خویش

اگر من با جمله گردان دیگر
اگر من کشته گردم ای فداکار
چو شب شد مشتری از جای برخاست
چو مرگ آید ز مرگم نیست باکی
روا کی باشد ای خلاق ستار
بگفت این و سواره گشت چون باد
رسیدند آن سپه چون تیر بر لشکر
زدند آن بهره قسمت از چپ و راست
در آنشب مشتری از راه کینه
اگر بر سینه زد گشتی دو پاره
قضا سلجوق شد آن شب دچارش
چو کار آن سپه رونق شد از حد
ز سر شب تا سحر آنجمله لشکر
سپهدار را چون کشته دیدند
باین سان ما همه از راه رفتند
چو بشنید این خبر را جامه زد چاک
دگر ره خوشدلی از سر گرفتند
چو اهل منزلش زانگونه دیدند

ز زخم شبیخون سلجوق بد اختر
گریزان شو ازین وادی خونخوار
تن خود را سلیح رزم آراست
رود آخر بخاک این جسم خاکی
که گردد پردگی رسوای بازار
به لشکرگاه دشمن روی بنهاد
سه قسمت کرد شان آن مرد صفدر
فغان از رومیان یکباره برخاست
بهر کس تیغ زد بر فرق و سینه
فتادی بر زمین از پشت باره
در آندم گشت تیره روزگارش
صفیری با سپاه خویشتن زد
بریدندی سر از یکدیگر سر
زجای خوف تن بیرون کشیدند
بپیش آنکه گمراه رفتند
بسر افشاند از مرگ پسر خاک
عنان از صحرا بر گرفتند
بساط شکر یزدان گستریدند
که یا رب آگهی ز آغاز و انجام
مرا آنگاه کن از سر این راز
شد و شد چشم من از دوریش کور
پر در مرغ روانم گرد کویش
نبرد سرو قد دلربا بود
گرفته از پدر کرده فراموش
خبر زین خستهٔ جان آسوده خواب

حکایت خواب دیدن شاهزاده فلکناز پدر خود عزیز مصر را و جو کردن یا بر وطن و آمدن گل با خورشید افراز

زکشتی پی یوسف چو پرکار
رقم زد این سخن را بر فلک راز
گهی با شاه چین در گوی بازی
حوادث در جهان گردید تا باب

من اندر مردگی در جستجویش
که شهزاده فلک اندر ختا بود
شبی شهزاده را سر اندر آغوش
دل هر تن شب هاتف است در خواب

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان آنگه در بخار نشسته سرو
بگو گفتند آیا [illegible]
زجا آمد [illegible]
بهوش آمد نشسته سرو دیگر
تو امشب چه شد ای شاه فیروز
چو آتش داد که ای جان برادر
[illegible] خواب [illegible] فلکناز
[illegible]
[illegible] خوابی که دیدم
[illegible] تن پر
بسرو نازنین اظهار فرمود
وگر باشد حیاتم باز گردم
ز قول شاه [illegible]
توئی در هر الم داروی دردم
فلک [illegible]
وفادار [illegible]
تمام [illegible] باز گردم

شبی ز نیسان بخود هرگز ندیده
[illegible] دل در پیچ و تابش
[illegible] بخت [illegible] دیدم
[illegible] در میدان [illegible]
[illegible] چرا [illegible] دوستان نیست
بگفتا با شهنشه کای جهانگیر
که اشک از دیده میباری چو سیلاب
فتاده در میان غرق خون بود
بشد همگریه با شاه نکو فر
درین شب این فغان و ناله چیست
بپیرامون خورشید هم گل
فرو رفته بخود افسرده سر زیر
که میریزی ستاره بر رخ روز
چکار [illegible] کوه [illegible]
بیان نمود از انجام و آغاز
بسختی خواب بد را ساز تعبیر
بزودی تعبیرش رسیدم
بزودی [illegible] خود باید
که باید رفتنم سوی وطن زود
[illegible] گردم
ز شکر [illegible] دیده [illegible]
بود تا عمر از تو بر نگردم
دعا از صدق آن نازنین [illegible]
[illegible] دیده منزل
ز راه عهد و پیمان بر نگردم

فلک با نازنین در خواب نوشین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جوابش داد و گفت [illegible]
بگفت این خواب چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دیده فلکناز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
که اگر خواهی [illegible]
بباید رفتنم سوی وطن باز
بگفت این و چو سیل اشکش ز دیده
تو با خواهر نشین دلشاد میباش
امید من بود در زندگانی
نگردانی [illegible] پای فلک گرد
منم در خدمت در جان سپاری
چو بر گفت این سخن سرو وفادار
تو سلطانی و از جان بنده ام من
اگر شه را بود سوی وطن میل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زربانانه [illegible]
اگر با این اضطراب از جا رسید
بود [illegible] خرم [illegible]
[illegible]
گل و خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شنید ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرد هم کار [illegible]
اگر دانم بزودی کشف این راز
روان شد بر رخ آن غم رسیده
ز غمها [illegible] آزاد میباش
اگر مرگم رسد تو زنده مانی
پس آنگه نزد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زنده ام من
بیا [illegible]

کنم با دشمنانت کارزاری / ترا باشم ز دل در جان سپاری
همان عهدی که بستم با تو هستم / بگیرد غیر دامان تو دستم
پس آنگه گفت گل کای نازنین شاه / که هستم با تو من تا مصر همراه
ترا هستم کنیزی حلقه در گوش / بکردم حق دیرین را فراموش
بجنگ اختشان بستی میان را / رهانیدی گل و سرو روان را
سپر کردی تو جان خویش در گل / خلیدت خار غم بر دل چو بلبل
نبودی گر تو اندر کوه شاداب / گل و سرو روان بودند نایاب
گلستان بر سر ماتم سرا بود / گل از گلزار و سرو از گل جدا بود
عنان خود چو گردانی در اینراه / بیایم از دل و از جان همراه
فلک گفتا بدو کای شاه عالی / نشاید مملکت بگذاشت خالی
تو با خورشید چین اندر خطا باش / بدرد جمله مسکینان دوا باش
رعیت را شهان باشند غمخوار / شبانی گله با گرگ مگذار
سخن را از فلک بشنو تو ای ماه / مرا باشد در اینره سرو همراه
حیاتم گر بود با ماه خلخ / گذارم بعد از این پیش شما رخ
بپاسخ گفت گل با آن سرافراز / تو با من این سخن هرگز مپرداز
مرا دیدار تو بهتر ز شاهیست / جدا بودن ز تو کارم تباهیست
چگونه از تو خواهم صبوری / توانم کرد من از تاب دوری
همی پندارم ای شاه جهان من / که باشد ملک من در دست دشمن
چو از رحمت ازو گل سایه چینید / بهار و گل بروز خود نشینید
تو آن ابری که گردی درفشانی / بخاک مرده دادی زندگانی
فلک گفتا هزارت آفرین باد / غلام همت چرخ برین باد
حقیقت در جهانداری تو بس / ندیدم در جهان مانند تو کس
بباید کار خود را ساخت فردا / من و سرو و تو و خورشید والا
فلکنا گفت گل از جای برخاست / بنای رفتن خود را بیاراست
در آندم صبح گردید آشکارا / ادا بنمود گل فرض خدا را
در گنج و خزانه باز کردند / سپه را سربسر دمساز کردند
سپاه ترک و چین را جمله بنواخت / تمامی را مهیای سفر ساخت
چو آمد در شماره آن سواران / قلم دادند بر دستش صد هزاران
سپاه خویش را چون داد انجام / طلب فرمود از خویش بهرام
نشاندند او را تخت پادشاهی / بجای خویشتن با عذرخواهی
وزیر خود که نامش بود منشور / ببهرام سپهبد کرد دستور
بدو بخشید لشکر سی هزارش / بزرگان خطا کردند یارش

حکایت لشکر کشیدن فلکناز با خورشید جمجاه و دیدن مشتری را در راه گوید

بیا ساقی بده جام نبیدم / که حاصل گشت از دشمن امیدم
بفضل کردگار و عون یزدان / ز دشمن سر گرفتم روز میدان
فلک جوییم بیداری در خواب / اگر گویم شرح باب و ز هر باب
مغنی ناله کن مانند بلبل / بخوان از باغ شرح قصه گل
چو کار مملکت را جملگی ساخت / ز خان باغ با لشکر برون تاخت
بهمراهش شه چین و فلکناز / دگر سرو روان آن شوخ طناز
بهامون خیمه زد ماه جهانتاب / بروی یکدیگر غلطید اسباب
بروی خویش چون روی خوبرویان / براه مصر لشکر کرد پویان
بروی ناقه سرو و گل بمحمل / نشستند و روان کردند منزل
در آنساعت که گل محمل نشین شد / غریو کوس بر چرخ برین شد
فلک با شاه چین همعنان بود / جنیبت پیش آن شاهان روان بود
گذر کردند در هر مرز و هر بوم / زمین از نعل مرکب گشت چون موم
باستقبالشان هر دم سپاهی / بیامد با هزاران عذرخواهی
بدینسان راه مقصد میسپردند / که تا نزدیک مصر ایشان رسیدند
ز رفتن چند روزی گشت تأخیر / فلک را خواب ظاهر گشت تعبیر

که کردی

که گردی شد نمایان از بیابان / از آن شد مشتری چون ماه تابان
بهمراه سپه میکرد ره طی / زمان کودکان [illegible] پی
خبر کرده بود از شاهزاده / که آن شهزاده زینجا رخ نهاده
روان گردید از آنجا شاه چون گل / در آن ماوا که شه را بد منزلی
دو چشم مشتری افتاد بر شاه / ز توسن شد پیاده آمد از راه
فلک از مهر رخسارش ببوسید / ز رنج و زحمت و محنت بپرسید
چو او را دید رخسار فلکناز / بیامد تا بر آن رفته دمش باز
فلک بوسید پای ماه در خویش / کشید او را چو جان اندر بر خویش
تسلی داد از غم آن حزین را / محبت کرد آن محنت قرین را
محبان چون رخ شهزاده دیدند / بپابوسش ز هر جانب دویدند
غلامان و کنیزان آنچه بودند / رخ خود را بپای شاه سودند
بپیش شاه شد آزاده دستور / ببوسید آن رخ چون ماه دستور
حکایتها ز اول تا بآخر / نمودش مشتری از مهر ظاهر
فلک چون آن وفا از مشتری دید / ز مردی و وفا او را بپسندید
چو آگاهیش از قتل پدر شد / از آن غمگین ز دل دودش بسر شد
بسان گل گریبان کرد پاره / ز دیده کرد دامان پر ستاره
شه چین شد ز بهر شاه بیتاب / تعجب کرد از تعبیر آنخواب
بگفتا با فلک ای نور چشمان / در اینجا سوگ و افغان نیست درمان
بباید مان کمر بستن بمردی / بدشمن کرد باید هم نبردی
روان گشتند از آنجا بتعجیل / سپه کرده تعاقب میل در میل
بجد مصر چون رایت کشیدند / سراپرده در آن هامون کشیدند
خبر کردند فاروق ستمگر / که پیدا شد فلک با خیل لشکر
دمادم میرسد گم گشته فرزند / ز کین خواهی عزیز آن باب دلبند
شه چین است با شهزاده همراه / رسیدند اینک از ره هر دو کین خواه
بود همراه ایشان لشکر انبوه / که شد انبوه لشکر کوه تا کوه
تمامی دستها را شسته از خون / حذر دار از ایشان چرخ گردون
فلک چون اژدها در رزم کین است / ولی همتاش خورشید آفرین است
رسد گر رفعت از افلاک برتر / نگردی با فلک هرگز برابر
از آن کار فلک بالا گرفته است / که در بالای سر دی گرفته است
فلک گردان این چرخ فلک را / زند بر هم سما را تا سمک را
تمام مصریان او را هواخواه / ترا کردیم از این قصه آگاه
چو شد آگاه فاروق ستمگر / ز حال شاه و آن انبوه لشکر
فلک را لشکر انبوه از ملک دید / تمامی را هواخواه فلک دید
ز فعل خویشتن گردید ترسان / از این سودا نه سر بودش نه سامان
بگفت اول کنم گر با فلک جنگ / زند بر شیشه ام آخر فلک سنگ
همان بهتر که گردم در وطن باز / زنم آتش در این مصر فلکناز
نفرمود آنکه در دروازه بستند / دل اهل بلد را جمله خستند
سراسر شهر را کردند تاراج / بسی کشت و بسی را کرد محتاج
فکند آتش بایوان فلکناز / گریزان گشت آن روباه غماز
بسی را برد با خود در اسیری / فکند آتش بجان هر فقیری
فلک را شد خبر از کار فاروق / که خاک مصر را داده به عیوق
بسوی مصر شد با چشم گریان / از این سودا نه سر بودش نه سامان
بدید آتش در آن کاخ و ایوان / رسیده دود او تا کاخ کیوان
ز جورش مردمان آواره گشتند / ز ظلمش منعمان بیچاره گشتند
همه بودند بر اقوام و خویشان / بشهر مصر حیران و پریشان
شدند آگه ز حال شاهزاده / که شهزاده قدم آنجا نهاده
ز مقدم کرده شهر مصر خرم / نهاده بر دل هر ریش مرهم
همه خویشان بدرگاهش دویدند / چو جان خویشش اندر بر کشیدند
تمام مبرات کرد و برخاست / ز خلعت جمله را تن بیاراست
برون آمد فلک در نیکخواهی / غمین شد بر فراز تخت شاهی

... صدرا با ما مشغول بود
... درون مهر اندر لب نیل
... خورشید و گلگون را همچو جانش
... زر دادن هر دم دست بگشاد
فتاد آوازه اش در هر دیاری
ز هر شهری امیری هدیه نو
... امیر نوازش کرد سلطان
بدو ساقی بدستم جام زرین
... مهر و وفا و آشنائی
[illegible]
بیا ای بلبل بستان ...
[illegible]
[illegible]
... خاور ...
[illegible]
[illegible]
که ... عزیز است
بگوی ... کو ... نباشد
رسید ... جان
اگر چه ... کمینه
چو بشنید این سخن را مرد ...
... چنین گفتش ...
ز این آرزو در دل فتاد
چو بشنید ... آن پریوش
... بدید

... اندوه ... بود
سپاه او نشسته میل در میل
... باسرور ...
باندک مدتی شهر آباد
بوم هر امیر و شهریاری
روان بنمود بر درگاه خسرو

گل و سرو روان در پرده بود
... درگاه آمدی
خراج ملک ...
... مردمان ... شدند
که آن ... بدید
بپا بوسش ز هر جانب دویدند

دل از مهر عزیز آزرده بود
بپای تخت ... بوسه زدندی
فرستاد از برای ...
... سر ... آزاد گشتند
... شد با عز و شوکت
به پیش تخت او صف بر کشیدند
ز خاص و عام شهری ...
که دل ... وصال ...
زمین ...
... بستان ...
[illegible]
[illegible]

حکایت عقد بستن خورشید آفرین آفتاب را از جهه فلکناز و مهر را برای مشتری با صد اعزاز و مراد

زمین یار دگر برا و گزیدن
همچو آسوده ...
چو ...
ز عشق ...
بهر ...
به پیش ...
جهان ...
کنیزان ...
خبر ...
دریغ ...
[illegible]
[illegible]

بگو دیار ... این کردار گشتم
در این بستان ...
سخن ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هنوزم جاودان سحر آفرینند
هنوزم تار گیسو صید بند است
هنوزم باغ عارض لاله زار است
هنوزم چهره رشک آفتاب است
هنوزم میل دل ... بیزار است
هنوزم ...
هنوزم ...
هنوزم ...
زند از رشک لعل ...
نپنداری ...
...
...
گلی گر چید ... زبا غم
[illegible]

با بیمای ...
هنوزم ...
ز رشکم لاله ...
ز خون عاشقان ...
هنوز ...
هنوزم ...
خرامم ...
...
...
[illegible]

هنوزم ... چشم ...
هنوزم ...
هنوزم قد زیبا ...
هنوزم غنچه دل ...
هنوز ...
[illegible]

هنوزم ...
هنوزم ...
هنوزم ...
هنوزم لعل ...
[illegible]

الهی این دی را بوسه دادی / گهی چون طره آتش ربا فتادی
ز راه جبرئیل سوی غش افتاد / در آن با غرافی الحال بگشاد
بنخجیر شد روان در شاخساران / بقصد صید در آن مرغزاران
پی تیر او کردی هدف جان / چکید آب سیم از چشم مرجان
بوقت راز با گفتند با هم / در ناسفته ها سفتند با هم
چو شد از آفتابش دیده روشن / زیاده گشت میلش سوی گلشن
دل میگفت گویا کام یابم / به بیداریست یا رب یا بخوابم
از آن مشتری با زهره همدم / بپیچیدند چون با دام توام
میان ثابت از گیتی گذر کرد / نسیم صبح یاران را خبر کرد
بشادی چو از هم دل شکفتند / مبارکباد شه را جمله گفتند
نوازش کرد یاران را سراسر / خصوصا زهره با مهر و اختر

الهی این لطف را تا بدادی / الهی این شربت ز عناب دادی
چو شد شهزاده داخل اندر آن باغ / بصد شادی بردی از دلش داغ
بهر تیری که از شستش روان شد / ز خون صید پیکان لاله گون شد
چو مرغ آرزو را تیر بسته / بکام دل بپیش هم نشسته
چو آمد آفتاب اندر کنارش / شکفته گشت دیگر نوبهارش
چو مهر خاوری خود با فلک دید / لبان غنچه از شادی بخندید
اگر بیدار است این حال و احوال / به تعبیرش نجیم نیک آمد این فال
سمند عشق تا مدست در راه / بریدی راه را هر شام و سحرگاه
چو شستند از جنابت تن بدریا / بگفتند از دل و جان حمد ستار
صباح روی لطف آن شاه دادی / برای مشتری خلعت فرستاد
ز هم دلشاد سرو و مهر خاور / بجم بودند همچون شیر و شکر

گل او را همچو جان میداشت در بر / ز روی مهر او را گفت خواهر
بیا ساقی ز صهبا سرخ کن رویم / که خواهم زد علم بر کشور روم
ولی غافل ز بازیهای افلاک / چه بازی کرد این زال ناپاک

حکایت لشکر کشیدن خورشید آفرین بروم از غضب فاروق میشوم ملوم

چو روزی چند از ایام بگذشت / فلک از کارها آسوده بنشست
پدر ناگاه اندر یادش آمد / بخاطر لطف و عدل و دادش آمد
بگفتا با شه چین کای برادر / کنندم سرزنش خلقان سراسر
پسر باید که جوید خون باباش / اگر تن گردد از آتش کبابش
چگویم من که گوید این سخن راست / کسی از راستی ناید برادر کاست
زمانه تا بود نام تو باشد / عروس ملک بر کام تو باشد
کنم کاری بفاروق ستمگر / که ماند یادگاری تا بمحشر
بگفتا با شه چین کای سرافراز / نباشد این سخن بر طبع من ساز
نباید سیمها را داد آزار / خصوصا در او ستادن به پیکار
تو بنشین جای من بر تخت شاهی / که من خواهم شدن در کینه خواهی
تو بنشین جای خود اندر سر تخت / روان کن جا که ترا بر سر تخت

به تیر و رزم علم از چرخ گردون / بغمّم بر زمین از بخت وارون
ز غم گردید فارغ آن جوانبخت / نشسته با شه ماچین بر تخت
روان شد اشک چشمش همچو جیحون / شد از بهر پدر غمگین و محزون
گسسته دامن از عشرت و نوش / شده خون پدر او را فراموش
هر آن شخصی که گوید این سخن را / تو آن جا پیشش از گفتن دهن را
به پاسخ شاه چین او را چنین گفت / کرای از خلق طاق و با خرد جفت
اجازت گر دهی از لطف با من / کشم لشکر برای رفع دشمن
زنم آتش سراسر ملک او را / کنم اندر قفس آن کینه جو را
زهی مهمان بخوان من رسیده / ز محنتهای من راحت ندیده
چگونه زیبد این فعل از من / که بفرستم ترا در جنگ دشمن
ترا همین قسم دادش بداور / که بهر رفتنم عذری میاور

فلک گفتا که چون هستی تو دلخواه / من و تو هر دو رو آریم در راه
نمیخواهم که سلطان هنرور / جهاند سوی آن ناکس تکاور
شدی غالب اگر از لطف داور / بدست آری دو دی آن ستمگر
نهاد انگشت بر چشم آن شاه / که امیدت روا گردد بدلخواه
بپاسخ گفت گل کای ماه خاور / مرا این دل داده را با خویشتن بر
چو هر بار دگر دانم من از مهر / گرفتارم بروی تای پریچهر
تو با سرور روان باش خورسند / مشو غمگین و دل را بر خدا بند
چو سر زد از افق خورشید خاور / نمود از نور عالم را منور
شه ماچین بود میلش سوی روم / مرا خواهد نمود از خویش محروم
فلک گفتا بگل کز غم میندیش / خود این خواهش نمود آن شاه بیش
شه ماچین بیاید پیش خسرو / که بوسد پای او را دیگر از نو
کشید او را چو جان خود در آغوش / ببوسید از سر شفقت سر و دوش
پس آنگه گفت کای جان برادر / گل آزاده را با خویشتن بر
شه چین گفت زن در جنگ نی / بود دور از خرد خالی ز فرهنگ
برم او را از اینجانب سوی روم / برافروزم بسی آتش در آن بوم
سپه رفتند تا درگاه خسرو / صدا افتاد از هر سو در او
حلالی خواست گل از سرو سیمین / نشاندند او را پس در مهد زرین
وز آنجا رو بروم ایلغار کردند / سخن از هر دری تکرار کردند
بشاه چین بگفتا ای جهاندار / تو خود باید درنگ آری بهر کار
وداعش کرد و خود آمد سوی شهر / بفکر شاه چین میبود از دهر
علم افراخته اندر نبردی / بجوشن بود پنهان هر که گردی
فلک ترسان ز سهم شوکت او / ملک لرزان ز بیم صولت او

شه چین گفت میخواهم که همپا / کشم لشکر برای دفع اعدا
فلک گفتا که چون هست این ارادت / ز لطف حق ترا باشد سعادت
مرا او را زنده بفرست ای برادر / مرادم این بود کامم برآور
بگفت این و روانه شد در حرم زود / حکایت با گل آزاده فرمود
که ما را نیست طاقت تا به یکدم / بگل بلبل بود همراز و همدم
بدو گفتا شوی با ما دلتنگ / نشاید زن برد همراه در جنگ
اگر باشد حیاتم باز گردم / بفیروزی ترا دمساز گردم
روان شد گل بنزدیک فلکناز / بدو گفتا که ای شاه سرافراز
ز روی لطف فرماید شهنشاه / که خورشیدم برد با خویش همراه
من او را کی فرستم سوی پیکار / بود اینکار بر من صعب و دشوار
چو شمع قامت آن شه عیان شد / چو پروانه فلک گردش دوان شد
بروی تخت بنشاندش باعزاز / ز هر سو کرد با او قصه آغاز
که گل را طاقت دوری نباشد / مرا و را تاب مهجوری نباشد
ولیکن چونکه فرماید سلطان / نمیباید گذشت او را ز فرمان
طلب کردند پس میران لشکر / بایشان کرد بخشش خلعت زر
سپه شد جمع یکسر بر لب نیل / روان گشتند از آنجا به تعجیل
بیاوردند او را بر لب رود / فلک را گل در آن دم کرد بدرود
فلک با شاه چین شد چند میلی / بر و بر خورد از هر سو دلیلی
فراموشت نگردد عهد شبابا / ز میتی پی زنی خود را بگرداب
شه چین شد روانه با جهانشاه / بسی گفتند از فاروق بدخواه
نشسته بر فراز اسب گلگون / سپه بگذشت از روی چرخ گردون
سواران هر یکی چون شیر غران / حمایل بر کمر شمشیر بران

سما پوشید رخ از گرد اسبان / خور رخشنده شد در گرد پنهان
منازل طی بپایی مینمودند / بدینسان راه را طی مینمودند

حکایت آگاه شدن فاروق میشوم از آمدن خورشید آفرین بروم بکینه خواهی

خبر کردند فاروق ستمگر / که آمد از فلک انبوه لشکر

سپهسالار ایشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بود چون کشته [illegible] خونی / پلنگ آسا بود در کینه جوئی
چو [illegible] فاروق از آنجا آگه [illegible] / [illegible]

ز هر جانب [illegible] لشکر / شهریاران دلیران هنرور
شد از قسطنطنیه [illegible] / [illegible]

دو رویه [illegible] سیواس آرام / سپه را [illegible] داد انجام
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] برابر صف کشیدند
[illegible] / [illegible]

برون آمد [illegible] / سواره با شکوه نامداری
[illegible] عسکرم [illegible] / [illegible]

[illegible] زدند از گرز و شمشیر / [illegible] بر دیگری چیر
باخر خروشی [illegible] شاه / حواله کرد سویش نیزه [illegible]

برد [illegible] سنان را / [illegible] از زین [illegible] داد جان را
بیامد پای [illegible] فاروق بد / بخاک تیره افکندی [illegible]

چو فاروق بد اختر [illegible] / [illegible]
اشاره کرد تا خیل [illegible] لشکر / شنیدند از کینه [illegible]

بگرمی آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] میان هم [illegible]

قیامت شد [illegible] / [illegible] آب [illegible]
[illegible] گوش [illegible] / [illegible]

برون آمد [illegible] خورشید / [illegible] خورشید
[illegible] / [illegible] خصم [illegible]

بهر جانب که حمله آوریدی / [illegible]
[illegible] / [illegible] کشته [illegible]

رسید از پردلی پس بر علم [illegible] / [illegible] که جهاندار
[illegible] خاک / علمدارش [illegible] ضرب [illegible]

[illegible] تیغ شاه [illegible] / [illegible] بریدند
[illegible] / [illegible] خویش [illegible] دید

گریزان شد [illegible] اختر / [illegible] لشکر
[illegible] / دلیری [illegible] نشسته

جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر ره [illegible] سر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] از زر [illegible] شهر

[illegible] / [illegible]
[illegible] با شاه [illegible] / [illegible] رنگ [illegible] رنگ

[illegible] کار [illegible] / [illegible] آن بد اختر
پس [illegible] خورشید [illegible] / [illegible] نزد خویش لشکر

[illegible] برادر / [illegible] جیحون و خاور
خداوند جهان [illegible] / که گندم قلعه را من [illegible]

[illegible] / [illegible] کار جهان کن
[illegible] سپاه خویش [illegible] / مکن اندیشه [illegible]

[illegible] / کشیدش تنگ [illegible]
سوار [illegible] / سپهر [illegible] بر سر آن [illegible]

[illegible] حصار گرد [illegible] / [illegible]
[illegible] تیر و سنگ از چرخ باره / سپاه از هر طرف [illegible]

[illegible] / [illegible] آن در دروازه [illegible]
کشیدند از دل [illegible] آنگاه / [illegible] از نعره [illegible]

ابا نامه

ابا لشکر روان شد سوی آن شهر / فتاده غلغل از آن شیر در دهر
چو عاجز گشت فاروق بداختر / گریزان گشت او از راه دیگر

بزرگانی که در سیواس بودند / ز بیم شاه در وسواس بودند
باستقبال شه بیرون دویدند / بساط مدح آن شه گستریدند

که ما گیریم دعاگوی تو هستیم / بحمد الله که از فاروق رستیم
ز جنگ و فتنهٔ او بیگناهیم / کنون خویشتن را عذرخواهیم

مرا شاهزاده دیگر خسرو نیازرد / ز لطف و مرحمت غمشان ز دل برد
منادی پس شه اندر زد در آن شهر / که خسرو را بدل لطفست نه قهر

کسی را با کسی کاری نباشد / باهل شهر آزاری نباشد
بروزی چند در آنجا ببرد / بدل اندیشهٔ فاروق میخورد

خیالش روز و شب فاروق بودی / که چون آرم بکف او را بزودی
خبر آمد ز فاروق جفاکار / که در قسطنطنیه رفت ناچار

سپه سازی کند اندر شب و روز / که آرد تاختن بر شاه فیروز
چو بشنید این سخن آن شاه با فر / برون آمد از آنجا سوی لشکر

جهان شه را بجای خویش بنشاند / پی فاروق با لشکر همی راند
به فاروق آگهی آمد که خورشید / بآن شوکت بیاید همچو جمشید

ز ترس شاه چین دروازه بست / دبیری را طلب فرمود و بنشست

نامه نوشتن فاروق کین نزد شاهزاده ماچین خورشید آفرین

رقم زد نامه نزد جهانجوی / که ای شیر سرافراز نکوخوی

تو از ماچین و چین هستی سرافراز / ترا نسبت چه باشد با فلکناز
اگر خون پدر رفته نجوید / خود از بیره هستی بد گوید

من و تو در جهان همسایه باشیم / بعز و شان بهم همپایه باشیم
تو از ماچین و چینی من فرنگی / چرا باشد میان ما دورنگی

بهر چندان که خواهی گنج و هم مال / سپارم بر تو من ای شاه فی الحال
چو بسپارم ترا آن گنج بسیار / بماچین شو تو بی تشویش و آزار

ببر جان خود و بیهوده این رنج / برو سوی وطن با گوهر و گنج
ترا گر هست عقل و دانش و هوش / سخنهایم سراسر گیر در گوش

چو نامه سوی خورشید جهان شد / سراسر گفتهای او بیان شد
جواب نامه را بنوشت خورشید / بتهدید و نوید و بیم و امید

که ای فاروق خواندم نامه‌ات را / فریب خاطر خودکامه‌ات را

جواب نامهٔ فاروق بدین از پیش شاهزادهٔ ماچین خورشید آفرین

چنان میدان که گنجم سری نیست / دگر پروا از گنج و لشکری نیست

بچشم من یکی باشد زر و خاک / نیم هرگز ز بهر مال غمناک
مرا بازوی پر قوت بود مال / بود گر لطف حقم شامل حال

دگر گفتی که ما از یک دیاریم / بهم اندر طریقت دوستداریم
نگه کن اندرین بنیاد عالم / که باشد روز و شب همسایه هم

میانشان نیست کاری جز دو رنگی / یکی رومی بود آن نیز زنگی
تو ترسازادهٔ من از کیانم / تو جد و باب خود را ده نشانم

دگر گفتی که باید آن تهمتن / نجوید خون باب خویش از من
مگو بیهوده با ما این سخن چیست / جدائی در میان ما و او نیست

اگر خواهی که گردد کار آسان / شنو پند و مباش از من هراسان
بیا نزدیک من در دل مده غم / که نگذارم شود مو از سرت کم

کفن در پوش و تیغ خویش بردار / سوی حضرت برم نزد جهاندار
شفاعت خود کنم نزد فلکناز / ترا بخشد بمن شاه سرافراز

که او شاه کریم مهربان است / صلاح او صلاح دوستان است
ز قول من نگردانی سر خویش / بیا بیرون و فارغ شو ز تشویش

ز نو یابی بعالم زندگانی / ز اندوه و ز غم ایمن بمانی
کنی گر رد قولم ای ستمگر / یقین میدان که مغزت نیست در سر

فرستاده باید در این کار باز
گریزان بود همچو بوی [illegible]
دران که بود حصنی آن محکم و سخت
فرود آورد لشکر شاه ماچین
بیا ساقی بمن ده ساغر می
بیا مطرب فغان کن همچو بلبل
حکایت بگردان روی سخن سنج
بدین شاهزاده [illegible]
برون آورد [illegible] بهر آب آتش
شب و روز آن ساحر عفریت غدار
رقم زد نامهٔ فاروق بدخواه
اگر بادی دمی بر کوهساران
پیاده آورده‌ام سوی تو ای دوست
مرا عاجز نموده اندرین دهر
بپای کوه من بستند ره را
ز راه مرحمت دست مرا گیر
بدینسان در دل نوشت بسیار
چو جادو نامهٔ فاروق را خواند
ترا در همرهی من چاره سازم
چو خاک تیره سازم خوابگاهش
چو خواند آن نامه را دلشاد گردید
چو در مغرب نهان شد بیضهٔ زر
ز جا برجست آن عفریت ملعون
همه بیخود بصحرا اوفتادند
فسونی خواند در دم آن بداختر

بداد آن نامه را فاروق غماز
چنین بگذشت بر وی حال و احوال
مکان کرد اندر آنجا شوم بدبخت
بدو آن ستمکار بدآئین
چو خواند آن نامه را در دم آن بداختر
در آخر رفت او بالای کوهی
که گاهش نام بود آن کوه عالی
[illegible] از خورشید [illegible]

حکایت نامه نوشتن فاروق بدآئین بشیدوش جادو از جهت چاره خورشید آفرین و [illegible]

که در این قصه فرو زاده برنج
که سحرآموختی را ای سر فرتوت
[illegible] آتش
چو غولان [illegible] کرده کهسار
بسوی این سپه شوم گمراه
نهان گردانیش از چشم یاران
اگر بار یکی [illegible] نیکوست
گریزانم [illegible] شهر در شهر
نشاید [illegible] دشمن [illegible] را
[illegible]
بپیر داورا به پیک یاد رفتار
ازان بازیچه دوران عجب ماند
بیاییم [illegible] کارش بسازم
تو میدانی [illegible] بسپاهش
که جادوئی در آن کوهش مکان بود
بعلم سحر بود او در جهان دست
بجادوئی [illegible]
غرض در سحر بود [illegible]
توئی کز آب آتش برفروزی
اگر خواهی کنی در شیشه دیوی
دل من پر ز خون از دشمنی هست
ز بدبختی شده دشمن بمن چیر
مرادم را [illegible] خورشید آفرین است
[illegible] آن آزاده ازدم
روانگردید قاصد در [illegible]
[illegible] آن بداختر
[illegible] شاه چین را
چو قاصد آورید آن نامه را زود

حکایت چگونگی جادوی ملعون و بردن شاهزاده آزاده خورشید آفرین را از سپاه خود بیرون

چو سیلاب [illegible] شد سوی [illegible]
چو [illegible] بستر سر نهادند
دمید [illegible] بر غلامان حمله یکسر
بره افسونه خوانی تا بلشکر
برون ز خیمه آمد آن ستمکار
غلامان [illegible] زمان گشتند [illegible]

شد از طلسم سیه بار دیگر
چه کوهی در جهان عالی شکوهی
فرو از چشمه سارش در حوالی
سر ره را بفاروق لعین بست
که بنوشت [illegible] بیدار از پی
که بلبل میشود دور از رخ گل
هر آن پتیاره سحار جهان بود
که آب جاری اندر [illegible]
که جادوئی بنامش منحصر بود
بدی شیدوش نام آن لعینه
[illegible] بود عالم بسوزی
برآری از دل [illegible]
که آن دشمن ترا و جان مرا است
وطن در کوهسارانم [illegible]
[illegible]
[illegible] یارا مرا از لطف [illegible]
بداد آن نامه را بر دست جادو
که من باشم ترا در کار [illegible]
تهی سازم روی آن سرزمین را
شه رومی در آندم نامه بگشود
زند غم دلش آزاد گردید
ز مشرق سر زد زاغ سیه
دمید افسون آن لشکر سراسر
غلامان حمله را دید بیدار
چه مدهوشان بخفتند در [illegible]

غلامان را چو پتیاره چنان دید
برون شد از آغوش گل [illegible]
رهامون شد چو دودی [illegible]
گل بیخار شد از خواب بیدار
ز جا جستند آن ساعت غلامان
کجا بردند خورشید آفرین را
بهر چند آنکه گشتند آن بیابان
شد از احوال ایشان آگه فاروق
بزودی لشکر خود را بیاراست
سپاه چین بمیدان بهر پیکار
ز ضرب تیغ او بیچاره گشتند
گل بیچاره شد مضطر از این جنگ
براه مهر گلگون کرد تا زان
جهانی در پناه پادشاه است
فرستاد آن ستمگر سوی جادو
اگر در گشتنش داری تو تأخیر
مبادا زنده [illegible] بگذاری ای یار
بقاصد گفت نزدیک شه روی
بیامد قاصد و پیغام او گفت
ز هر رو بست ره بر جهان شاه
چو شد در جنگ عاجز آن [illegible]
برون آمد پس آنگه آن ستمکار
بیا ساقی بمن ده جام احمر
دهم از حال [illegible] آگاهی
بیا مطرب بساقی شو تو دمساز

قدم بگذاشت در خرگاه خورشید
بر آن موی او حیران همی بود
نهاد از دوشش یک گوشه خار
ندیداند بغل آن بلبل زار
بدو در خرگه سلطان شتابان
کجا بردند خورشید زمین را
نبود آثاری از خورشید تابان
ز خوشحالی رسیدش سر بعیوق
زره پوشید و بهر جنگ برخاست
بگوش شید با فاروق ناچار
[illegible] آواره گشتند
همی ترسید تا [illegible] بر سر
نه شب با خیر میگذرد نه روز آن
[illegible]
بجادو داد پیغام آن سیه رو
[illegible]
که گرد بعد از این [illegible]
که از خورشید غم بود بر موی
شه رومی [illegible] غنچه بشگفت
شبیخون کرد بر آن شیر ناکام
بدست اهرمن آمد گرفتار
سوی قسطنطنیه شد [illegible]

بر بستر دید چهره شاه ماچین
دو بازوش فرو بست محکم
بمغرب [illegible] شب چون [illegible]
برآورد از جگر افغان چو بلبل
بگفتا با غلامان آن [illegible]
غلامان این سخن را چون شنیدند
بگشتند از این حال غمناک
بلشکر گفت جادو برد خورشید
برون آمد ز کوه آن شوم غدار
در آخر برسید آن لعین [illegible]
گروهی [illegible] آندم نهادند
مسلح گشت و شد بر پشت گلگون
در آن شب [illegible] چون شیر گلگون شد
چو لشکر شد ز ملعون در هزیمت
که خورشید جهانبان را [illegible]
که تا خود اندر اینجا [illegible] خون
فرستاد و بباید داد پیغام
اگر مانده شود بر تو جفاکار
از آنجا شد روان [illegible] سوار
جهانشه تا که بود اندر تن جان
گرفتار او کردش غل و زنجیر
دگر ره کرد جور و ظلم بنیاد

حکایت خبردار شدن ماه خاوری از چگونگی آفتاب [illegible] لشکر دیدن با صد شتاب

باهنگ نوا زان نغمه ساز
سخن پرداز استاد [illegible]

هم آغوشش بدی گل همه بالین
ز بیهوشی شه ماچین نزد دم
ز مشرق در جهان خورشید تابید
تنش زرد و پیرهن صد چاک چون گل
کجا شد از برم خورشید خاور
پی شهزاده از هر سو دویدند
گریبان را چو گل کردند صد چاک
برآمد آنچه بودم در دل امید
شده شیر ژیان روباه مکار
با ایشان روز روشن گشت چون قیر
گروهی کشته در میدان فتادند
[illegible] گلگون [illegible]
ز چینی روی صحرا پر ز خون شد
فراوان بخت در صحرا غنیمت
ز مرگ او جهان را سیه کن
کنم از خون او اندشت گلگون
چو بشنید این سخن عفریت خودکام
فسون من کند بازش گرفتار
بیک تک کرد تا شهر [illegible]
بگوش شید از ره مردی چو شیران
بزنجیرش کشید از کینه چون شیر
بهر مرزی پی لشکر فرستاد
که رو از روم آرم سوی خاور
که ماه از غصه بارد چشم بر راه
سخن سازد چنین اندر زمانه

که چون رفت آفتاب ملک خاور
فرستادی پی آن هر سه لشکر
از آن نوادی بخاور بازگشتند
بدو گفتند کای شاه نکونام
چو بشنید این سخن شاه جهاندار
زبعد جستجوی هر دیاری
که در مصر است آن مهر منور
نخستین مشتری آمد بخاور
چو بر آن هر دو را در مصر شد شاد
فلک را آفتاب اندر کنار است
فلک باشد دلیری از دلیران
همان شیری که در شب پاسبانان
طلبکردی برت مریخ خونریز
برت آمد شفاعت گر دو چندان
زخاور رو بمهرش کرد اختر
همان شیر دلاور مشتری بود
پس از یکسال زهره همچو دزدان
کنیزان را چو شب کردند در خواب
زحل چون این حکایت کرد با ماه
بسی صاحب شکوه و نامور بود
بخنجر پاسبانش زدی سوی میدان
نخستین نامزد بد آفتابش
همانساعت شهنشاه نکوفر
بدو گفتا که ای شیر سرافراز
بزودی آن دو را با مهر و اختر

بهمراهش روان ناهید و اختر
بکمر دیدند کوه و دشت یکسر
بماه خاوری دمساز گشتند
بمانی دایم اندر عشرت و کام
زغم بر خویشتن پیچید ناچار
بوم هر امیر و شهریاری
بنزد او بود ناهید و اختر
بخاور رهنمایش گشت اختر
شدند از محنت و از غصه آزاد
بعشرت روز و شب با آن نگار است
زبیمش منهزم در بیشه شیران
بیاورند نزدت ایلچیانان
بیامد بر سرش چون آتش تیز
که تا او را فرستادی بزندان
روانشد در دل شب همچو صرصر
که اندر کار ایشان رهبری بود
برون آورد اختر را ز زندان
از آنجا هر سه تن رفتند بیتاب
تعجب کرد از آن شاه فلکجاه
ز اهل دانش و کان هنر بود
ربودی گوی مه زیر از میدان
باوج چرخ میسودی رکابش
طلب فرمود آن گرد سپهدار
کنی چون رو سوی جنگ فلکتاز
روان کن سوی خاور ای دلاور

بشهر مصر ایشان را نگهبان شد
هرآنچه کوه و هامون را بریدند
بنزد شه زمینرا بوسه دادند
بسختی کوه و هامون را بریدیم
روانه کرد هر سو قاصدی چند
بسال هفت آمد یکی از راه
فلک شاهی بود با رای و با کام
زخاور آفتاب و زهره را برد
فلک از مصر غایب بود یکچند
بشادی زهره را بر مشتری داد
چو بشنید این زحل از جا برآشفت
که من گفتم بدو این پیک عیار
کشیدو را بپای چوبه دار
چو شب شد زهره از زندان رهاندش
بجایش کردی اختر را بزندان
نخستین روز اینرا با تو گفتم
چو اختر را بخود همراز کردند
اگر بردی مرا آنروز فرمان
مرا آنشه برادرزاده بود
چو پوشیدی سلاح جنگ در بر
اسد بد نام آن شیر دلاور
چو غنچه خون دل از غم همی خورد
ز لشکر داد پس سیصد هزارش
خداوند جهان گر فرصت داد
که خود ریزم در اینجا خون ایشان

بقصد ماه خاور توامان شد
نشانی زان سه تن جائی ندیدیم
زبان اندر ثنا خوانی گشادند
مر آن آوارگان جائی ندیدیم
که داند باز بختش شد کجا بند
خبر از آفتاب آورد بر ماه
غلامی هست او را مشتری نام
چراغ عمر از باد غم بمیرد
چو شد راجع بمهرش گشت پیوند
در احسان بروی هر دو بگشاد
زمین بوسید و با ماه اینچنین گفت
بفرما تا بیاویزندش از دار
از اینمعنی چو شد اختر خبردار
باسب تیز کامی بر نشاندش
که گردد کشف بر تو راز پنهان
بنزدت این دُر نا سفته سفتم
بزودی ساز رهرا ساز کردند
چنین روزی نگشتی پشیمان
چو سرو اندر چمن آزاده بود
نبردی سوی میدانش تکاور
بجمله سرورانش بود سرور
و لیکن بر کسی ظاهر نمیکرد
مهیا کرد بهر کارزارش
که بر کندی فلک را بیخ و بنیاد
بعالم من از ایشانم پریشان

نباشد هیچکس را اختر بد
بنشش مه بود در تدبیر لشکر
یکی نامه بسوی ماه خاور
که آن حیله که در کارت فلک کرد
فلک زینگونه بازی کرد بسیار
دو پورم در نبردش کشته گشتند
زدم آتش سراسر ملک او را
فلک را در جهان یاری از او بود
شه چینرا جهانشه بد هواخواه
زبس کرده است گریه آن جفا کار
بهمراه اسد سویم روان ساز
بمن جمع آمد از هر سوی لشکر
همانساعت اسد را با سپاهش
چو شد فاروق از اینحال آگاه
ز هر شهری طلب فرمود لشکر
باندک روز کار رسید قوی دست
نکوئی کن تو از کس میندیش
بیا ساقی مرا از باده کن مست
که اینچشم بد اندر کمین است
چو زد دستان معنی کلک زرکار
برد آن شاه را غیرت غدار
گشاد از خواب خسرو دیده خویش
چو غول ماده پیشش نشسته
چسانم شد نهان از چشم خونکار
خیال و خواب را از سر بدر کن

نه دختر بد بود نه اختر بد
بلشکر داد اسب و خلعت و زر
چو بشنید این سخن آن شاه باداد
بتدبیر سپه بد آن سرافراز

حکایت آمدن نامه فاروق بد اختر بنزد ماه خاور از جهت لشکر گوید

زجوری شید شیرافکن جوانرا
بخون خویشتن آغشته گشتند
بغم انداختم آن کینه جو را
وفا و مهر و غمخواری از او بود
جهانشه را فکندم در تک چاه
بشهر مصر ماندم زار و بیمار
که رو آریم در ملک فلکناز
بود چشم براه آن سپهدار
فرستادی بسوی فاروق شاهش
باستقبال ایشان رفت در راه
سپه بگرفت کوه و دشت یکسر
زخوف دشمنان بیچاره از دست

نباشد دل که آن داغ از فلک نیست
بیاد آتش عزیزی خوار کردم
فلکرا بود خورشیدی وفادار
فلک آنحال غمخواری ندارد
نباشد با فلک خورشید نزدیک
رسد نزدیک تو چون نامه من
بگیرم همچو خورشیدش بتدبیر
چو از سر تا بپا آن نامه بر خواند
ره کوه و بیابان را بریدند
فرود آورد او را با صد اعزاز
زلشکر شهر و دشت و کوه انباشت
ولی در دل بد او را فکر بسیار

حکایت چگونگی ملعونه جادو و خورشید آفرین و عاشق شدن ریحانه دختر جادو بشاهزاده

که از اوج فلک رو بر زمین داشت
باینصورت سخنگو کرد اظهار
نهاد از دوش یک کوثر غار
نگاهی کرد غمگین از پس و پیش
بران بیچاره راه چاره بسته
کجا شد گل برم آن نازنین ماه
در این مغوله اکنون ترک سر کن

بمعنی ناله سر کن چو مستان
که بر خورشید چون جادو شبیخون
چو شب رفت و بر آمد شمس زرکار
دو دست خویش در بند گرانه دید
بخود گفتا چسان دیدم زوالی
بدو گفتا زن جادوی غدار
چنین گفت با او کای بد اختر

بروی دیده اش انگشت بنهاد
که آمد نامه از فاروق غماز
فرستاد آن لعین شوم کافر
نهان کجاخفت با تو مهر پرورد
بسی کرد و کند هم باز نیرنگ
بخواری کشته اش بر دار کردم
بدام جادویش کردم گرفتار
چو خورشیدی وفاداری ندارد
بود در روز فلک چون شام تاریک
سپه را ساز ده در جنگ دشمن
سراپایش فرو بندم بزنجیر
نثار نامه اش گوهر برافشاند
باندک وقت در منزل رسیدند
ز هر گونه تلطف کرد آغاز
ولیکن انتظار وقت میداشت
که چون گردد مر او را عاقبت کار
هر آنکس بد کند بد آیدش پیش
نبا مردی زمانه دست بگسست
که بلبل ور مانده از گلستان
زد و بردش بدوش از خیمه بیرون
مطلا کرد این فیروزه منظر
ببالین جادوئی قد چون کمان دید
مگر این خواب باشد یا خیالی
که بیداری نه خوابی ای ستمکار
ز خرگاهم چسان آوردهٔ در

چو آن کاروان ... آگه / سر او را بیجا باشد سرانجام
بگفتندش بسوی ره ... / در این منزل بآنجا خرم و خرم است
بفرمانش همه یکسر دویدند / پراکنده همه جمع آوریدند
خبر ... ز افغان آسمان رفت / غبار کاروان تا کهکشان رفت
... ز کار ... / ز خجلت همی داریم در پیش
فلک ... از دشت ... / خلاصی ده از آن جمع پریشان
بد ... این هفته در راه بودند / بروز از راه و شبها میغنودند
که ورد امان دو را ... است / گزین دو ره بچشم چاره ... است
بیابانست با سنگ و کوه دراز / ز گرمی اندر آن رنج و جهد ... است
که در این خارها بسیار باشد / پس هر سنگ خفته مار باشد
نباشد اندر او ... آب در کار / بود ده روز زینسان صعب و دشوار
فراوان چشمه پیش چون انگبین است / بیابان در بیابان یاسمین است
ولی باشد بلای سخت در راه / گر باشد بتر او از غول ...
که در آن ره نشین ساخت هوشنگ / معمور طاق او از رنگ ارژنگ
وطن کرده در آنجا شام زنگی / چهل گز باشدش قد دیو جنگی
بود چون غار زنگی ازدها فش / رسد تا گنبد گردون فغانش
بروز رزم بر پیلی سوار است / ... هزار است
یکی گوهر ... بنام شیرزنگ / بود اوراد ...
بود شیرزنگ چون او آدمی خوار / ... شرح چون گنبدی باشد دهن غار
شما را زین دو راه آگاه کردم / سخن القصه ازین کوتاه کردم
بگفتا باشد اینک گاهی برادر / کدامین را دهید آنی تو بهتر
گذر آریم بپای قصر هوشنگ / که تا بینیم رزم شام و شیرزنگ
خداوند جهان گر یار باشد / چه باک از دشمن غدار باشد
چو برگفت این سخن را آن هنرداران / بزد بانگی میان کاروانان
چو برگفت این سخن را آن هنرور / بگفتندش اطعنا جمله یکسر

فلک گفتا باهل کاروان گاه / ز قصد خود مرا سازید آگاه
بگفتا پس همه یکبار سازید / ز رفتن کاروان را کارسازید
متاع خویشتن را بار کردند / از آنجا رو بروم الغار کردند
چنین گفتند در پیش شاهان / که بخشیده از کرم ما را گناهان
بخوردند آن زمان سوگند بسیار / که ما از رهزنی گشتیم بیزار
خود و خورشید هر دو راه جویان / به پیش کاروان همراه پویان
شب هشتم یکی از اهل تجار / نمودی با شهان از مهر اظهار
یکی راه خطرناکست و مشکل / که تو اگر در آن راه منزل
زمین او پر از خار مغیلان / در آن خار مغیلان مار دیلمان
فراوان غول در آن کوه و آن غار / پلنگ و گرگ هم باشند بسیار
دوم راهی که باشد نغز و دلکش / چمنزار است و باشد راه او خوش
کشیده عندلیب آواز هر سو / بهر گوشه بود در رقص آهو
میان ... تا آن قصر عالی / چهل گز خندقش دور از حوالی
سرش با چرخ هفتم در رسیده / چنان قصری بعالم کس ندیده
دو چشمش همچو دو طاس پر از خون است / رخ او از سیاهی قیرگون است
نمیپوشد بجز دیبای معلم / نمیخوشد بغیر از خون آدم
بود چون اژدها در روز پیکار / نمودش سنگ خارا را اگر خار
بگیرد در کفش چون صد منی گرز / فرود آرد بگرزش کوه البرز
ز ترس آن سیاهان بداختر / نیارد مرغ در آنجا زدن پر
چو تاجر این حکایت را بیان کرد / فلک خندید و رو پر شاد چین کرد
جوابش داد پس خورشید جنگی / که ما را نیست خوف از شام زنگی
بتوفیق خداوند جهاندار / ز نیم آتش بجان هر دو غدار
نبیند این زنگیان بدتر ز دیوان / که ... ز دم تیغت فراوان
که تا ... انگرد اشکار را / نباید کس بپوید راه صحرا
چو از مشرق برآمد شمس زرکار / مطلا کرد عالم را بیکبار

شنیدی با ملک خود روان شد / ز چشم مردمان ظلمت نهان شد
نهان گشتند بر اسبان سواره / به پیش کاروان راندند باره
بپرسیدند از تجار آنگاه / که ما را زین دو ره سازید آگاه
بگفتند آن ره چون غول و غار است / که بی آبست و پر خارست و مار است
از این ره بار سازیم آب بسیار / روان گردیم اندر راه ناچار
بود بیم ... اندر راه زنگی / نه بسازیم خود در ... زنگی
فغان یکسر برآوردند تجار / بگفتند ای جوانان وفادار
اگر دارید عزم راه هوشنگ / بنائیم و تهیه سازیم آهنگ
بتاجرها در آن ساعت برآشفت / جبین را پرز چین کرد و چنین گفت
بروح پر فتوح هر سرافراز / بجان پاک شهزاده فلکناز
ز فرمانم بپیچد هر کسی سر / دو نیمش سازم از این تیغ یکسر
بزرگ و مهتر آن کاروان بود / بهرکس در حقیقت مهربان بود
تندی ها رفیقان گفت آنگاه / که ای نابخردان شوم گمراه
ز ما باشند ایشان خرم و ایمن تر / بهرکاری بوند ایشان چنین تر
نباید دست از ایشان یکی بگرد / همی باید که با ایشان وفا کرد
روان گشتند سوی قصر زنگی / نبودی اندران ره شان درنگی
سه روزه راه را چون درنوردید / یکی فرسنگ دور از وی رسیدند

از آنجا بس یکی کاروانان / بر بریار ... ن
بانسان ... شده پیدا / ... برنا
کدامین راه قصر زنگیان است / که این راه غول از امکان است
ره ... است باشد راه زنگست / از این ره کاروان را پاک جست
گر بختی میرسد روی بیابان / ... در باز ... جان
شهان گفتند باکی نیست از زنگ / ... شام و شیرزنگ
کنید آزاد هم خود را و ما را / بگردد ... از ما این بلا را
همی خندید از ایشان ... / ولی شهزاده خورشید سرافراز
بآن یکتای بی همتای ... / ...
اگر ... از این ره ... نیابید / ... نیابید
ز اهل کاروان مردی نکوچهر / که بود از مهربانی نام او مهر
نخستین ... / زبان بگشاد با آن کاروانان
نباشد ... از ایشان / چرا باشید ... پریشان
نبود اریاری ... دو دل / ز دزدان ...
چو برگفت این سخن مهر جوانمرد / ...
شهان از پیش و تجار از پس ... / شدند پویان ... شام ...
قضا بر هر یکی ... / نباشد در جهانش ...

رسیدن کاروان به پیرامون قلعه زنگیان و دیدن ایشان را دیدبان زنگیان

بیا ساقی بمن ده سیل یارا
مرا از جام وصل خویش کن سیر
بیارد هر زمان رنگی برنگی / کهی رومی نماید گاه زنگی
فلک فرمود تا بار از هیونان / بینداز ند در دم کاروانان
گشودند از درون هر سوی راهی / که بیرون را توان کردن نگاهی
که جمله در میان یار باشید / نشنید و بخود هشیار باشد
که ناگهان بسر جنگ آوریدند / نشستند و بوادی بنگریدند
سراسر قصه آن خیل تجار / بگرد اظهار زند شام غدار

اگر گرم رو زمندان سیل یارا / ... دار ...
چو قصر آدمی خواران عیان شد / دل آن کاروان در بر طپان شد
حصار خویشتن ساز ند آن یار / ...
رها کردند اسبان در چراگاه / ...
چو مرد مرا نشاندند اندران یار / ... خورشید ...
ز بام قلعشان چون دیدبان دید / بزد ... شام ...
چو بشنید این سخن را شام زنگی / دو لب ...

بداد و خورد سوگند آن نیکنام
که در عالم نگیرم هیچ آرام
ز شب خواب نه روز آرام گیرم
نه از لعل باده گلفام گیرم
شرابم خون بود نقلم بود مرگ
زره جامه بود تاجم بود ترک
بسوزانم جهان از برق شمشیر
سر فاروق بدخواه آورم زیر
بخواهد کین خورشید سرافراز
و یا در خون خود غلطد فلکناز
برادر را چنان با خود ببینم
بروی تخت بی او چون نشینم
بگفت این و روان شد از حرم شاه
طلبفرمود پس دستور آگاه
نشست و رای زد با او فلکناز
شهنشه راز هر در گشت دمساز
بهر جانامه از بهر لشکر
فرستاد آن سرافراز نکو فر
بماند که مدتی شد در لب نیل
هجوم لشکر او سیل در سیل
شکسته لشکر چینش رسیدند
چو سرکانش برابر صف کشیدند
چو ساز آن سپه را داد سلطان
روان شد در حرم چالاک پویان
طلبفرمود سه دو گل بر خویش
نخستین گفت با گل کای وفا کیش
مکن تشویش و دل را بر خدا بند
که برهانم به چنبر امن از بند
در این معنی گواهی میدهد دل
که چون گیرم بملک روم منزل
ببینم روی خورشید سرافراز
شوم با او ز روی شوق دمساز
تو دل را شاد میدار و مخور غم
گر سازم عنقریبت یار همدم
بتوفیق خداوند جهاندار
عدو را در جهان سازم دلفگار
پس آنگه رو بسرو دستان کرد
سخن از هجر با آن مهربان کرد
بگفتا با نگارین سرو مهرکیش
مباش از رفتن رومم مشوش
که خواهم شد ز دنبال برادر
مرا باشد ز هجرش دل پر آذر
نشین بر جای من بر تخت زرین
مجو آزار درویشان و مسکین
بجا آور طریق مهربانی
مکن با کس جفا و سرگرانی
طریق و رسم آئین را بجا آر
سخاوتمند میباش و کم آزار
بهر کاری بجو فتوای دستور
ز جور و ظلم داری خویشتن دور
چو بشنید این خبر را از فلکناز
روان شد اشک چشم سرو طناز
فلک را خون روان از دیده ها شد
ز یار مهربان آن دم جدا شد
چو شهر دوستان را کرد بدرود
برآمد چست و چالاک از حرم زود
سواره گشت بر رخش تکاور
روانگردید با انبوه لشکر
برآمد گرد لشکر تا بگردون
سیه شد از سپاهش روی هامون
جنیبتها به پیشش خسرو
روان از هر طرف بودند در ره
صدای کوس و نای از جای برخاست
غریو پردلان شد از چپ و راست
درفش شیر پیکر بر سر شاه
روانه همچو ابری بر سر شاه
بآئین صولت بیامد بر سر روم
زمین از نعل مرکب گشت چون موم

حکایت آگاه شدن فاروق مشوم از آمدن شاهزاده فلکناز بر سر روم گوید

بیا ساقی بده رطل گرانم
بکن سرگرم جنگ دشمنانم
که آرم بمیدان ارادت
برم از همگنان گوی سعادت
از آنجا رو کنم افکار و محزون
پی خورشید در هر کوه و هامون
مغنی ساز کن آهنگ برا
که هستم روز میدان دلیرا
اگر خضر مبارک پی نهد کام
رسد از لطف او کارم بانجام
بگلشن عندلیب این گلستان
کند شرح ختا تیرا بدستان
که چون آگاه شد فاروق مشوم
که میآید سپه از مصر در روم
فلک با صد هزاران گرد نخوا
بسوی روم میاید به پیکار
از این سودا دلش در طپان شد
غم و آشفتگی بروی عیان شد
بناچاری سپه را سیم و زر داد
درخشان تیغ با اسب و سپر داد
سپه شش صد هزار اندر قلم بود
هزاران در سپه کوس و علم بود
شد از قسطنطنیه او بتعجیل
سپه از پیش از این بود ده میل
بیکدیگر رسیدند آن دو لشکر
برابر همچو ده دریای اخگر
صفوف از هر طرف چون رسته کردند
صدای کوس در افلاک پیچید

فلک در قلب لشکر ایستاده
کمر بربسته بازو گشاده
ستاده مشتری اندر جنابش
غرور آن جوشن و رخشان کلاهش
شه رومی بقلب لشکر خویش
بشیوه ایستاده در پیش
اسد اندر پیش ایستاده
نظر بر جانب میدان گشاده
نشسته بر فراز پیل سرمست
چو بخت آگه ز سرکش سرپرست
ستاده در یسارش حمله سردار
ز رومی و ز بلغاری و تاتار
مبارز شد بمیدان از دو جانب
که این معبود را آن گشت غالب
بدینسان هفته در جنگ بودند
دلاورها هنرها می نمودند
پس از یک هفته همچون باد صرصر
برون شد مشتری از قلب لشکر
بسی خست و بسی بست و بسی کشت
بگرد آن شیردل بر پیل پشت
اسد از مشتری این حال چو دید
بمیدانش روان فی الحال گردید
عرض کردند از هر گونه تدبیر
ز رمح و از کمند و گرز و شمشیر
در آخر شد اسد بر مشتری چیر
حوالت کردش اندر فرق شمشیر
سپر بالای سر برد آن دلاور
نهان کردند در زیر سپر سر
فرود آمد چو شیر آن سرافراز
گذارا شد سر تیغ از سپر باز
کشید آن تیغ را چون آن قوی پشت
نشست اندر سر او چار انگشت
فلک چون این جلادت از اسد دید
بزد مشتری خود را رسانید
رسید آن دم برون پیکرش را
بزودی بست آن زخم سرش را
بزد شمشیر بر اسب تکاور
سر و دست بر آن گرد با فر
اسد همچون اسد آمد بفریاد
روان شد سوی حرب شاه با داد
دو پر دل رخ به یکدیگر نهادند
دو بازو را بقصد هم گشادند
فلک بر وی کشید از قهر شمشیر
حوالت کرد بر او تند چون شیر
سپر بالای سر برد آن سپهدار
بزد تیغی بر آن شاه جهاندار
دو پاره شد ز ضرب تیغ اسپر
کشید آن پهلوان از یکطرف سر
دم تیغش رسید اندر سر پیل
جهان در دیده او گشت چون نیل
سر تیغش چو بر پیل آشنا شد
سر پیل از تنش در دم جدا شد
اسد از پشت پیلش جست بر خاک
ز بهر پیل خلقی گشت غمناک
شب آمد طبل آسایش صدا کرد
دو پر دل را ز یکدیگر جدا کرد
ز بازو سوی یکدیگر گشادند
سوی کین بهانه فرصت نهادند
فلک رو در سپاه خویشتن کرد
بلشکرگاه رو آن پیلتن کرد
روانگردید سوی منزل خویش
دل پر درد با صد گونه تشویش
چو فاروق ستمگر گشت آگاه
که رزم شیر و شیران گشت کوتاه
بنزد یک اسد گردی فرستاد
که ای شیر سرافراز نکوزاد
بزم خویشش بخواند آن شاه
قدمها رنجه کردان اندرین راه
چو بشنید این سخن را آن هنرور
روان شد تا بر فاروق سرور
باستقبالش آمد زود فاروق
ز خوشحالی رسانده سر بعیوق
گرفتش دست و پیش خود نشاندش
بسی لعل و گهر بر سر فشاندش
بدو گفتا که ای شیر سرافراز
تو دیدی رزم میدان فلکناز
فلک را تا جهان دوران بکام است
بعالم زندگی بر خسروست
بود این پهلوان فتنه انگیز
که تیغش بر سر گردون زند تیز
اسد گفتا که ای شاه سرافراز
مکن اندیشه هیچ از فلکناز
که چون فردا برآید خور ز خاور
کنم عالم بنور خود منور
بمیدان ار کنم خواهم بجنگش
بخم از کین بگردن پالهنگش
بسوزانم بآتش پیکرش را
اسیر خویشش سازم لشکرش را
بدینسان گفتگو کردند بسیار
ز جور و کین سالار و سپهدار
چو روز دیگر آمد شمس زرگر
بزرگاری در این فیروزه منظر
دو لشکر در برابر صف کشیدند
بمیدان نای زرین را دمیدند
برون آمد فلک از قلب لشکر
چو از قلب فلک خورشید خاور
اسد آمد برون زانسو بتعجیل
کشیده همچو کوهی بهر او پیل
سوار پیل گردید آن دلاور
سوی میدان روان شد همچو آذر

دو پردل ز دو سوی هم درآمدند   ز کین تیغ شیران بر کشیدند
اسد تیغ سوی شاه انداخت   سپر شاه جهان بر فرق افراخت

فرود آمد چو تیغ آن سپهبد   بگردانید اسپ آن جهاندار
که شمشیر اسد از قبضه بشکست   نشد چون آن ره افتادش از دست

فلک آمد ببالا برد شمشیر   که سازد غرقه در خون بحر شیر
اسد در دم سپر بر فرق افراخت   بزیر آن سپر خود را نهان ساخت

بزد بر اسپ پرش شمشیر فولاد   که از قلب اسد برخاست فریاد
ز روی اوستادی آن هنرور   بگردانید زیر تیغ اسپر

که تیغ شاه عالم خورد گردد   فکندش با جرا بر خود بپیچید
بسی از نیزه و گوپال و شمشیر   دگر از گرز و رمح و خنجر و تیر

بیکدیگر زدند آن هر دو پردل   نشد آسان بر ایشان کار مشکل
بمردی هر دو کوشیدند بسیار   ز راه کینه با هم آمد و سردار

ز حربه دست چون کردید خالی   اسد فرمود بر آن شاه عالی
بیا ما و تو در این دشت ناورد   رسانیم از زمین تا بر فلک گرد

در اندیشت از ره کینه درآئیم   بکشتی یکدیگر را آزمائیم
چو بشنید این سخن زان شاهزاده   از توسن گشت در ساعت پیاده

گرفتند از ره غیرت میان را   بر آوردند نام خلاق جهان را
یکی چون رستم آن یک چون نریمان   یکی هوشنگ آمد یکی کریمان

مگر گفتی که بحر چین بجوش است   و یا دیو سفید اندر خروش است
روان شد از بن هر ناخنی خون   ز خون ریگ بیابان گشت گلگون

عوض یکروز و یکشب آن دو سردار   ز راه کینه پیچیدند چون مار
در آخر شد شه عالیمکان چیر   بر آورد از جگر یکنعره چون شیر

اسد را هر دو پا بر کند از جای   ببالا برد آن شاه دلارای
ز دستش اندر زمین از راه کینه   پلنگ آسا گرفتش جا به سینه

دو دستش را بخم خام بربست   بزودی بر شد از باره نشست
کمند دستش را بدست شتری داد   از آنجا بلشکرگه فرستاد

چو فاروق بداختر آنچنان دید   بسان بحر چین از جا بجنبید
دو لشکر رو بیکدیگر نهادند   چو شیران در میان هم فتادند

قیامت از دو جانب رو نهادند   نهان شیر سران تیغ بن دادند
بجوش آورد هر دو کینه‌ها را   سنان سوراخ کرده سینه‌ها را

مثال برق جا لطف شعله ور تیغ   برون آمد بپاپی از دل میغ
ز تیغ خونفشان آن هر دو لشکر   بریدندی بسی از یکدیگر سر

ز بس خون کاندران هامون روان شد   سر مردان چو گو در خون نهان شد
اجل از هر طرف کرده کمین ساز   گهی اندر یسار و گه یمین باز

عقابان خدنگ از آن دو لشکر   زمین و آسمان پوشید از پر
ز بس تن کشته از هر سو سرانها   بریده مرغ تن از آشیانها

فتاده نوخطان در روی هامون   چو مرغ نیم بسمل غرق در خون
زمین ساده شد از کشته پشته   ز بس بر روی هم افتاده کشته

بخاک افتاد بس نعل مرکب   زمین چون آسمان شد پر کواکب
ز خون سروران شد لعل صحرا   ز خون گردید صحرا همچو دریا

ز عکس تیغ گشته دشت رخشان   ز هر جانب شده برقی درخشان
فغان کوس تا چرخ برین شد   زمین از بار آهن آهنین شد

ز تیغ نامداران اندران دشت   روانه شد چو رود آسیا دشت
فلک بر آن سپه چون تیر میتاخت   بیک شمشیر مرد و مرکب انداخت

گهی از چپ زدی گاه از راست   ز کشته پشته در هامون بیاراست
بجز صفشکنی که سلطان ندیدستی   بیک حمله صفش در هم شکستی

چو آتش برق شمشیر جهان سوخت   ز ناف تیغ جان دشمنان سوخت
ز هر جانب که سلطان غوطه ور شد   سپه یکسر از او زیر و زبر شد

در آخر سرنگون شد رایت روم   هزیمت گردش روم از آن بوم
جهان یکسر بکام مصریان شد   شب تیره بچشم رومیان شد

تمامی لشکر

نبات النعش داران خیل لشکر   پراکنده شدند از روی کشور
گروهی رخ بسوی هامون   گروهی گشت در دریا فتاده

چو فاروق بداختر آنچنان دید   عنان مرکب خود را بپیچید
گریزان گشت و رفت از رزمگه دور   که تا خود در امان بیند بدو را

همی سنجید است از خنجر سرد   قضا بگرفت او را بر خنجر
فلک رفت از پیش مانند صرصر   بزرگی که دارد جنس او را

چو شد نزدیک وی آن شاه دلبند   بسان شیر بر روی کرد آهنگ
کمند نام بهرامی زفتراک   فکند او را بگردن چست و چالاک

کشید از خانه زینش نگونسار   بروی خاک افکندش دل افگار
دو دستش را بگردن کرد چنبر   ز داد او را تازیانه چند بر سر

پیاده در رکاب خود دوانید   ز نارک خون بروی او چکانید
بپرسید آن شهنشاه وفادار   ز فاروق بداختر کای جفاکار

که خورشید آفرین آن شاه داد   بگو با من یقین او را چه رخ داد
بپاسخ گفت فاروق بداختر   که ای شاه سرافراز نکو فر

بسا دی پای کوهش بود منزل
ز هر سو کرده بر من کار مشکل
چو بشنید این سخن را آن جهاندار
بدادش تحفه خوش کردش زر بسیار
شدند از روی صدق و از دل و جان
سپه را آن تهمتن آفرین خوان
پس آنگه داد فرمان آن جهاندار
که آوردند غل و طوق و مسمار
چو شد اندر قفس ملعون گرفتار
سر آمد فتنهٔ شوم جفاکار
اسد را بست با زنجیر بر پیل
روانه کرد ایشان را به تعجیل
که دارد پاس ایشان را شب و روز
بهمراهش سپاهی شاد و فیروز
ز فاروق ستمگر کردش آگاه
که با بد داشتن در بند بدخواه
اسد را بند کن در جای دیگر
ز چشم کن کهی بر آن دلاور
روان با نامه بردند اسیر بخت
غمین و مضطر و زار و حزین بخت
بجهنمی بند کردند آن جفاکار
که میبایدش بر هیچ دوار
اسد را جای دیگر بند کردند
دل او را ز غم خورسند کردند
چو از کار دو تن پرداخت آن شاه
روان گردید در سیوس آنگاه
باستقبال او با هدیه رفتند
ز ترکان خاک ره بر سر فتند
بیاوردند در شهرش به اعزاز
تمامی آفرین خوان بر فلکناز
چو لشکر جا بجا دادند ایشان
که چون آمد به سیوس آن جهانبان
شه فاروق از پیشش گریزان
غنیمتهای خود را جمله ریزان
اگر کس را با کسی کاری نباشد
باهل شهر آزاری نباشد
که در قسطنطنیه آن بداختر
دگر ره ساز دارد کار لشکر
بود نام نکوی او جهانشاه
دلیر و زیرک و از کار آگاه
دگر ما را نشد معلوم از کار
که با وی چون نمود چرخ غدار
چو در پیکار بیکس بد سرافراز
گرفتار آمد اندر دست غماز
فلک گفتا بیارید آن جوان را
سرافراز و دلیر و کاردان را
چو سلطان دید پس روی جهانشاه
روان گردید اشک از چشم آنشاه
بگفتا نیستم آگاهی از آن
که بودم مدتی در چاه زندان

فتادن آفتاب دشت لشکر او
امیدانم چه آمد بر سر او
بدین خواری بسوی لشکر خویش
بر او دمش خسته و زار و جگر ریش
ز تاراج و غنیمت جمله کی شاد
تمام مصریان گشتند آباد
بآهن پیکرش را بند کردند
دل خود را از او خرسند کردند
بمصر او را بصد خواری روان کرد
ذلیل و زار شد آن شاه جهانگرد
روانه مشتری همراه ایشان
نمود رخ آن شهنشاه فلکشان
یکی نامه بسر دلکش و شاد
بیان کرد از وقایع آنچه رو داد
مشو غافل دمی از آن ستمکار
ملکش او را و در بندش نگهدار
کز اینک رفتم از دنبال خورشید
که دارم در دل خود چشم امید
چو این مژده شنیدند آن دو یکدل
دعا خواندند بر او سرو و هم گل
موکل در حصارش پاسبانان
نشانیدند جمعی از غلامان
بهر روز آفتابش خوان فرستاد
ز بهر او شش جامهٔ الوان فرستاد
بزرگانش ز کار آگاه گشتند
روانه سوی او در راه گشتند
تمامی را نوازش کرد سلطان
شدند از لطف او دلشاد و خندان
در آن شهرش چو شد آرزو آرام
بپرسید از شه چین آن نکونام
چو شیری بر در دروازه بکند
چو آتش خویش را در شهر افکند
چو شد داخل سرافراز اندرین شهر
منادی کرد در شهر از سر قهر
چو روزی چند شد آسوده از راه
خبر کردند از فاروق بدخواه
بجای خود نشاندند مهربانی
جوانی نیکروئی نکته دانی
چو بنشاند آن جوان را جای خود زود
روانشد از پی فاروق چون دود
بسی خوناکها فاروق گمراه
بزد از راه کینه بر جهانشاه
گرفت او را و در چاهش بینداخت
پس آنگه رایت بیداد افراخت
بسا لا مدح شه را اسیر دیدند
بزودی نزد شاهش آوریدند
گرفت اندر بر و رویش ببوسید
ز حال شاه چین او را بپرسید
فرستادش در آن ساعت بحمام
که شوید از غبار چاه اندام

چو شد بیرون ز حمام آن سرافراز
بخلع کردش از دیبا و اعزاز
بجستجوی خورشید آفرین شد
سپه از نعل مرکب نازنین شد
که از خرگاه شب دشت و او را
ببیند اختر شاه نکو را
فرود آورد لشکر را در آن دشت
به پیرامون آن لشکر همی گشت
گهی کوه و گهی دشت و گه صحرا
نگر بیندش آن شاه والا
بجائی بیکسان خالی ز غمها
ز چشم مردمان آن شب نهانها

حکایت مناجات کردن شاهزاده فلکناز بدرگاه خالق بی‌نیاز و شنیدن از غیب آواز

بر داننده اسرار حاجات
دو کف برداشت از بهر مناجات
بحق بی‌کسان کوی عشقت
بخاک کوی عنبربوی عشقت
بغربت ماندگان از خانمانها
بواپس ماندگان از کاروانها
مر این گمگشته را برمن رسان باز
ز لطفت در جهانم کن سرافراز
چراغم از تو دارد روشنائی
شکستم را تو باشی مومیائی
ز غیبش هاتفی آواز در داد
بدو گفتا ای جوان نیک بنیاد
چو گردد صبح صادق آشکارا
نظر بگشا ببین صنع خدا را
ازین مژده فلک دلشاد گردید
ز دلشادی بسان غنچه خندید
دمید از چرخ تا که صبح خندان
گزید آن زنگی شب لب بدندان
بیامد سوی خسروزاده آن پیر
باستقبال او رفت آن جهانگیر
که ای عیسی دم فرخنده مقدم
روانبخش است چون عیسی ترا دم
بمن بنما مکان شاه چین را
که بیرون آرم از زندان عزیزا
بنزدیک فرنگ آنجا یکی کوه
که باشد جای دیو و جادوی انبوه
ببند دختر جادو است خورشید
ز هجران شده آن شاه نومید
سراغ کوه خارا را دمادم
بپرس از هر کسی باشش بنغم
الف نون ساز کن تیر و کمان را
هدف کن دیدهٔ آن بدگمان را
چو از در گشته شد بی ترس و بی باک
روانشو بر فراز کوه چالاک
در آن گنبد چو بینی شاه چین را
بجادو برکش از کین کمین را

چو فارغ گشت از کار جهانشاه
بهمراه جهانشه روی در راه
سوی قسطنطنیه آمد آن شاه
ز کار جادو آنجا گشت آگاه
چو شد آگاه از جادوی ملعون
از آنجا شد برون شاه همایون
مشخص کرد هر سو جای جادو
که تا آرد فراچنگ آن سیه رو
نشانی نه از لشکر رفت بیرون
فرود آمد غمین و زار و محزون
نبود او را رفیقی غیر ستار
بدرگاه خداوند جهان شد
ز زاری گفت کای دانندهٔ حال
توئی واقف ز اسرار و ز احوال
بغربت ماندگان کوی عشقت
بواپس ماندگان از کوی عشقت
بمقبولان آن فرخنده درگاه
که از سرّ نهان هستند آگاه
ضعیفم عاجزم امیدوارم
جز این درگه پناهی من ندارم
تضرع کرد و رخ مالید بر خاک
ز آب چشم او شد خاک نمناک
مخور غصه که بینی شاه چین را
بزودی آن جوان نازنین را
بتوفیق خدا کارت برآید
ترا هر کار مشکل برگشاید
بدی در انتظار صبح فیروز
که کی گردد شب دیجور او روز
در آنجا سبزپوشی شد نمودار
که بود از دلش نور حق پدیدار
فتاد اندر قدم او فلکناز
همی بوسید و پرسیدی از او راز
بگیر از لطف خود افتاده را دست
چو بگرفتی نگردد کار چین پست
بگفتا با فلکناز مبارک
که در بند است او در کوه خارک
مکان دارد در آن کوه اژدهائی
ملوکیش اژدها کوه بلائی
ترا باید که تنها سوی آن کوه
روی بی لشکر و بی ساز و انبوه
گذارت چون فتد بر کوه عالی
بجو آن اژدها اندر حوالی
بدستش دل قوی دار ای جهانگیر
بزن بر دیدهٔ اژدر یکی تیر
ببینی بر فراز کوه گنبد
که پیش از این بنایش کرده موبد
بزن شمشیر بران سر وی
بخون آغشته گردان جادوی

نخستین بایدت رفتن درین کوه / نهادن دل بشیدوش اندوه
کز این با در بود اهبت و جسر / که ما در بر شب خورشید سرور
درانکوه او فتاده زار و بیمار / ز درد دل بخود پیچیده چون مار
بباید هر دو را خنجر نگون کرد / تن آن پیاره ها را پر زخون کرد
بگفت این و گرفت او قبضهٔ خاک / دعائی خواند بر او شه چالاک
بنفشانید جانش را فلکناز / بانگشتش نمود آنکوه را باز
ثنا بنمود چون آنکوه جادوی / نهان شد پیش چشم آن بدخوی
چو شد پنهان ز چشم شاه آن گبر / بسوی لشکر آمد آنجهانگیر
کسی را چون نمیدانست محرم / ز راز خویشتن با کس نزد دم
سلح گشت از لشکر برون رفت / در آنکوه از پی جادو همیرفت
طلبگار بود جادو راز هر در / به چشمش خانه آمد محقر
بسوی خانه شد در دم شتابان / بدیدش پیرزالی را نگهبان
چو جادو شد ز کار شاه آگاه / فسونی خواند و آمد بر سر راه
دمید آن بد بروی فلکناز / نشد کاری فسون آن فسون ساز
چو جادو را نیامد کار گر کار / ز دلتنگی بخود پیچید چون مار
فسونی خواند و در دم گشت چون شیر / دهن بگشاد بر شاه جهانگیر
فلک هم بر سرش بد از قهر شمشیر / نمود آهنگ تندی سوی آن شیر
بافسون گر شد گرگ و پلنگی / بجست و خیز آمد بی درنگی
چو شد تیغش حوالت کرد بر سر / برنگ دیگری شد آن بد اختر
گهی ببر و گهی پیل و گهی یوز / مبدل شد بهر رنگی در آن روز
نمیشد کارگر بر شه فسونش / که بد برگشته بخت و واژگونش
بجادوئی در آخر گشت اژدر / برآوردی دمادم از دم آذر
فلک خواندی دمادم اسم اعظم / دمیدی نام اعظم را دمادم
کمند خویشتن بگشود شه زود / فکند اندر تن ملعونه چون دود
نبردی چون فکند از کین گزندش / فتاد آندم سر اژدر به بندش
چو شد در چاره عاجز آن جفاکار / همان عفریت شد چون اول بار
فلک حیران شد از آن دیو جادو / زبان بگشود و پرسید آن نکوخو
که خورشید آفرین آن شاه چین را / چراغ محفل روی زمین را
کجا بردی بخوارش شاه از سر کین / بگو با من همین راز ای بد آیین
زن جادو بداد و صلاح جوابش / فلک هم دید در کشتن صوابش
بزد بر گردن او تیغ بران / که سر افتاد از او چون بمیدان
سرش در دست آمد تا به لشکر / سپه ویرا ثناخوان شد سراسر
ز احوالات جادو آن شهنشاه / جهانشاه و سراز اکرد آگاه
تعجب شد بایشان راز جادو / بکردند آفرین بر آن جهانجو
بگفتا با جهان شه کاری از در / در این موضع نگه میدار لشکر
بآیین و طریق داد گوشش / مکن پند مرا هرگز فراموش
که من خواهم شدن تا کوه خارک / بجستجوی آن شاه مبارک
ز تعلیم مژده فتحی رسیده ست / خلاص شاه چین بر من نوشت است
که تنها روی آرم اندران مرز / چو در کابل زمین تنها فرامرز
بگفت این و سواره گشت سلطان / وداع دوستان را کرد یکسان
برفت آن شاه والا سوی خارک / فلک احسن ملک گفتا تبارک

حکایت رفتن شاهزاده فلکناز بطرف فرنگستان بجستجوی خورشید آفرین گوید

بیا ساقی از آن صهبای سرکش / که رنگ آب دارد اندر آتش
بمن ده کز جفای روزگاران / شده خورشید اندر ابر پنهان
رهی در پیش دارم پر مسافت / در آن ره صد هزاران خوف و آفت
رهم تا رستم و بس بیم از اغیار / بچشمم گشته پنهان صبح دیدار
رهم از چار جانب بسته گشته / تنم از تاب هجران خسته گشته
ز بیجا دیو نفس اژدها خوی / کمین از بهر جان دارد بهر سوی
شیاطین در رهم چون جادوانند / بقصد اینکه ایمانم ستانند

چو دزدان هر یک اندر چاره کار / بفکر بردن جانم بیکبار
چو سرخوش کردم از مینای سرشار / بجان حملکی اندازم آتش
سوم چون سرخوش از آن جام جمشید / برون آرم ز زیر ابر خورشید
فلک از آن شراب رای و تدبیر / اگر از مهر رفتن بست چون شیر
توکل کرد و رو آورد در راه / بشد پویان در آنره گاه بیگاه
بدی بیگاه در ره آن سرافراز / که آمد در فرنگ از راه دمساز
چو آمد در فرنگ شاه نکونام / دو روزی در فرنگش بود آرام
نشان پرسید از هر کس شهنشاه / نمودی هر کسش از کار آگاه
بدو گفتند کاین راه خطرناک / بیابانست و جای بوم ناپاک
بود این راه سخت و صعب و دشوار / مکان غول و ببر آدمیخوار
نیندیشید از آن گفتگو شاه / بشد پویان شب و روز اندر آنراه
پس از چندین تعب آن شاه عادل / بپای کوه خارک کرد منزل
چه کوهی بر کشیده سر بگردون / نمایان بر فرازش جمله هامون
بن او بر ثری سر بر ثریا / رسیده قله اش بر چرخ مینا
بزیر کوه غاری شد نمودار / ز تاریکی درونش چون شب تار
در آن غار اژدهائی بود ماوی / ز کام او سیه گردیده صحرا
بدم آورده مرغ از اوج در زیر / شکارش بود ببر و پیل با شیر
فلک دانست باشد جای اژدر / همان اژدر که گفتش پیر رهبر
سواره گشت و رو آورد در غار / بدل میخواند نام حی ستار
در آن غار چون شد شاه نزدیک / نظر انداخت در آن غار تاریک
بمغز اژدر آمد بوی آدم / برون آمد ز غار خویش در دم
دو چشمش چون دو مشعل بود سوزان / ز کام خویشتن آتش فروزان
از آن صولت بر آمد مرکب از جا / همی میخواست گیرد راه صحرا
بیاده شد ز مرکب آن دلاور / بسنگی بست در زودی نگارش
ببرد بر قبضهٔ چاچی کمان دست / خدنگی مار گشت بر چله پیوست
بزد تیری چنان بر چشم اژدر / اگر پیکان ز در پشت اژدها سر
یکی تیر دیگر آورد در شصت / بچشم دیگر او دیده بربست
خدا را خواند و زد بر چشم آن مار / که از پشتش برون کرد سوفار
بغلطید اندرون غار اژدر / ز کامش دمبدم میریخت آذر
چو شد آن اژدها از دیده ها کور / بخنجر برد دست آن شیر پرزور
زدش از پردلی شمشیر برق / که از خونش سراسر غار شد غرق
ز حلق او در آمد دود بیرون / که شد بیهوش آن شاه همایون
ز بعد ساعتی گردید هشیار / زمین بوسید پیش حی غفار
بچشم خود چنین نسخه دیدم / نه از لغط کسی این را شنیدم
در آن تیره مکان آن شاه جهانگیر / بخود پوشیده جوشن بسته شمشیر
بغیر این اژدها کشت اژدهائی / که بودش هفت سر هر سر بلائی
یکی دیوی بکشتش آنکه دیدست / که بود اندر تن آن دیو صد دست
بهر کاری که ایزد یار باشد / شود آسان اگر دشوار باشد
پس آنکه گشت بر مرکب سواره / بسوی کوه خارا راند باره
برآمد بر فراز کوه چون باد / در آنکوه از تفرج دیده بگشاد
درخت میوه بود و آب بسیار / بپای آن درختان اندر هوا
فرود آمد بپای یک درختی / در آن زیر درخت آسود لختی
بزیر آورد مرغی چند از تیر / در آتش کرد بریان آن جهانگیر
بخورد و خفت یکدم آن دلاور / پس از یکدم بر آورد از زمین سر
سواره گشت و توسن تیز راند / بدل مدح و ثنای حق همی خواند
چو فرسنگی بر آمد سوی بالا / برابر گنبدی دید او مطلا
به پیرامون آن گنبد بگردید / در آن گنبد یکی آواز بشنید
ندید اصلا دری ره سوی گنبد / تعجب کرد از گفت موبد
بخود گفتا که این راز از چه باشد / درش ننمود خود آواز از چه باشد
به چشمش روزنی آمد ببالا / کمند انداخت آن شاه والا

چو مرغی زرین گنبد بپرواز / نشستند بر بام آن گنبد سرافراز
نظر انداخت ناگه سوی روزن / ز چین دید وآن جادوی پرفن
چو با شهزاده هردم گفتگو داشت / تمنای وصال کوی او داشت
نهاده در بر خود چوب بسیار / همی میگفت با شاه وفادار
اگر کام دل از تو برنیاید / مرا اندوه تو در دل فزاید
نگوئی من دلاور باشم و گرد / کنم این چوبها را زینت خورد
بنوریجان بد گرفتار زه چین / نشد واقف از آن شاه خردبین
فلک آهسته از بالا بشد زیر / برآورد از نیام خویش شمشیر
ز پشت سر زد اندر میانش / که از قالب بدر کرد جانش
چو شد کشته ز جادوی غماز / در گنبد همان ساعت بشد باز
ز چین دیده بگشاد و فلک دید / ز شادی بر فلک گویا ملک دید
بشد شاد و پس آنگه آفرین کرد / دعا از دل بخسرو شاه چین کرد
اگر برهاندی مرا از محنت و بند / نگهدارت بود هر جا خداوند
وگرنه از فراقت مرده بودم / بخاک این آرزو را برده بودم
که یکبار دگر رویت ببینم / گلی از باغ رخسارت بچینم
فلک از دست و پایش بند بگشاد / رهاند از بند غم آن سرو آزاد
پس آنگه رسم پرسش در گرفتند / نشاط و خوشدلی از سر گرفتند
ز ماچین پرسید از فلکناز / که ای در دوستی باشی تو ممتاز
برون از دستمان گل رفت ناچار / و یا بر دامن او چنگ زد خار
بپاسخ گفت با صد درد و صد داغ / برون گل رفت بی آسیب از باغ
چو بشنید این سخن آن جان ادار / نمود از دل ثنا و شکر بسیار
خرامیدند از آنجا با دل شاد / ز بند محنت و غم هر دو آزاد
فلک با شاه چین گفت ای برادر / رهائی یافتی از غم سراسر
همه سجده بشکرانه بگذار / که فتح آمد ترا از دست دادار
روان گشتند تا پیش تکاور / فلک با شاه چین گفت ای برادر
تو بنشین بر فراز رخش رخشان / که من اندر رکابت چون غلامان
زنم اندر میان دامان شادی / پیاده بسپرم هامون و وادی
جوابش داد خسروزاده چین / که ای شاه فلک قدر نو آئین
اگرچه خسرو ماچین و چینم / بدرگاهت غلام کمترینم
تو بنشین بر فراز زین زرین / که آید در رکابت خسرو چین
غرض زین گفتگو بر پشت باره / نگشتند هیچیک زایشان سواره
در آندم شاه چین را آمدی یاد / که با خود داشت یک پر از پریزاد
بگفتا با فلکناز آن وفادار / که در هر غم مرا تو یار و غمخوار
نزد من بود با بال پریزاد / در آتش افکنم ای شاه با داد
شود حاضر برم رنگین نگارین / بیارد اسب و تیغ و زین زرین
بگفت این و همان دم آتش افروخت / بر آن آتش نهاد و بال را سوخت
بناگه از هوا رنگین نگارین / هویدا گشت با صد عز و تمکین
بهمراه نگارین جهانگیر / زمین بوسید پیش خسرو شیر
بپرسید از ادب رنگین نگارین / حکایات فلک از خسرو چین
جوابش داد خورشید سرافراز / بدان کاین نوجوان باشد فلکناز
که در آن چاه پرحسرتش باز گفتم / در این بحر را نزد او بسفتم
سراسر حال خود را کرد اظهار / پس آنگه شرح حال آن وفادار
چو بشنید این سخن را آن پریزاد / برآورد آه و بگفت ای فلک داد
بحال خود نبودم ای جهاندار / وگرنه جان نمودم بر تو ایثار
فلک گفتا که ای همتای فغفور / مگر کوئی بود چشم فلک دور
بگو با آن پری از راه اعزاز / که باشد این غلام من فلکناز
چرا از چشم من مستور باشد / مرا هم دیده گو پرنور باشد
چو بشنید این سخن آن پریزاد / رخ خود را بپای شاه بنهاد
برای خاطر خورشید دلخواه / رخ خود بر فلک بنمود چون ماه
فلک حیران ز روی آن پری شد / ز عقل و هوش یکباره بری شد

ز چین گفت با رنگین نگارین / که خواهم توسنی با زین زرین
ابا توسن یکی تیغ زرافشان / که باشد تحفه او گوهرافشان
چو بشنید این سخن زانجا روان شد / ز پیش دیده خسرو نهان شد
پس از یکدم بیامد آن وفادار / بیاورد آنچه فرمود آن جهاندار
تمامی را بنزد شاه بنهاد / چو خسرو دید آنها گشت دلشاد
یکی شبرنگ مرکب زیر زین دید / سپیدش دست و پا و جبین دید
چو نزد مرکب آمد آن دلاور / گشود آن رخت کالا از تکاور
چو بر بگشود آن از شاهزاده / یکی خفتان بدید آنجا نهاده
درخشان تیغ و گرز و خود و جوشن / مهیا دید آن گرد تهمتن
غبار غم ز روی خویشتن رفت / با ایشان از دل و جان آفرین گفت
وداع آن دو شاه نیک بنیاد / نمودند از دل و از جان پریزاد
همان لحظه ز پیش چشم شاهان / بگردیدند ایشان آن دو پنهان
بدلشادی مر آن خفتان بپوشید / در آن موضع درخشان گشت خورشید
کسی گل در عذار او ازل ساخت / بقد و قامت آن شاه پرداخت
کمر شمشیر زرین بر میان بست / بزین اسب آن شهزاده بنشست
روان چون گردش آن شاه همایون / برفت از یاد او رفتار گلگون
چو سیل تند شاهان جهانگیر / شدند از کوه سوی صحرا سرازیر
ز گرمی آن دو اسب بادرفتار / رساندند آن دو شه را بر در غار
ز چین اژدها را کشته چون دید / ز شهزاده فلک احوال پرسید
حکایتهای اژدر را جهاندار / بر سالار ماچین کرد اظهار
ز چین آفرین بر جان او کرد / که در مردانگی هستی تو خود فرد
بسی این مادر گیتی جوان زاد / ولیکن چون تو کمتر پهلوان زاد
از آنجا ره نوردیدند شاهان / ز دلشادی لبان غنچه خندان
گذر کردند در هر مرغزاری / بدنبال آن تا کنار چشمه‌ساری
شدند آندم ز توسنها پیاده / در آن صحرای خرم دلگشاده
روان کردند اسبان در چراگاه / وضو کردند ز آب چشمه آنگاه
ستایش از دل و جان بر خداوند / نمودند آن جوانان خردمند
پس آنگه در کنار چشمه آب / برفتند آن جوانان در شکرخواب

حکایت غارت نمودن دزدان کاروان را و آمدن شاهزاده فلکناز و خورشید آفرین بامداد ایشان

قضا را کاروانی بود در راه / چو قارون هر یکی با مال و با جاه
برفتند از فرنگ ایشان سوی روم / زمین از چارپایان گشت چون موم
کمین بر کاروان کردند دزدان / ز هر گوشه برآمد بانگ افغان
گرفتند از دو جانب کاروان را / بغم انداختند آن کاروان را
بجا بگذاشتند آن مال یکسر / پراکنده شدند ایشان در آن بر
ز بانگ شیون آن کاروانان / شدند از خواب بیدار آن جوانان
بتوسنها نشستند آن دو سرکش / روان کردند توسنها چو آتش
باهل کاروانان چون رسیدند / برایشان مردم بسیار دیدند
بپرسیدند از ایشان حال و احوال / بیان کردند شرح قصه و حال
چو بشنیدند از ایشان سواران / کشیدند از میان شمشیر بران
یکی از چپ در آمد دیگر از راست / فغان از رهزنان یکباره برخاست
گریزان اندران وادی فتادند / ز بیم جان همه سو رخ نهادند
دو خسروزاده از دنبال ایشان / بضرب تیغشان کرده پریشان
چو دزدان را نیامد کار از دست / کمان از دست رفت و تیر از شصت
بزنهار آمدند از عجز یکسر / نهادند از ادب بر خاک ره سر
ز چین آن شیر آهنین چنگ / بکتفی بسته دست جمله را تنگ
به پیش روی شان دزدان روانه / بهمراه از عقب آن دو یگانه
بشادی کاروان تکبیر دیدند / بساط مدح شاهان گستریدند
بگفتند ای سرافرازان بادین / رهانیدید از غم جمع مسکین
شدید امروز خضر این کاروان را / نمودید ایمن این بیچارگان را

با خویشتن چو آن دم مستانه هوش
شه چین گفت هر نوعی که دانی
چو پاسی زان شب دیجور بگذشت
از آنجا تند نزد شاه چین شد
همی رفتی بهر کوهی و دشت و بیابان
بجای خود نهاده تخت سنگی
چنان بگرفت دل در آن فضا را
بدی یکهفته او را درد بر دل
وز آن سو در شتابان بود ریحان
بجادوئی که و بیگه روان بود
چو بندش بسته پا و گردن و دست
نبودی آدمی را ره در آن کوه
بهر سو وحش و طیر از وی گریزان
فسونگر شد فراز کوه خارا
در آن گنبد بشد جادو وطن ساخت
گهی آورد بهرش میوه و آب
ندادی کام و بر آن نیکوخوی
نه آزادش همیکرد و نه آزار
بیا ساقی بمن ده جام گلگون
بدل دارد شکایتهای بسیار
بیا مطرب فغان و ناله سر ده
که چون گل شد بهمت از شه روم
بآنگ روز شد در مصر بیمار
چو بشنید این سخن شاه جهاندار
دریغ و صد دریغ از آن فتاد

چو جان خود ترا گیرم در آغوش
بکن خود چاره گر میتوانی
از آن دختر بیاد و حسرت خوار گشت
شه چین با وی اندر آفرین شد
که او بیگاه پیمودی بیابان
روان گشته از آنجا بیدرنگی
که نتوانست بر دارد قدم را
فغان خیزان بیامد سوی منزل
بدوش خویش میبرد آنچه با نان
بسان دیو از مردم نهان بود
در آن نزد بد روان آنچه پنهان سر
چو کوهی کو در دو کوه اندوه
زمین از آتشش گردید سوزان
برابر دید گنبد آتشکار را
چو شد آسوده از خستگی پرستت
گهی پیشش [illegible] بیدار کرد
زبسکه تیره بود زشت و بدخوی

نشانم جامی خود بسنگی [illegible]
چو خور در چاه مغرب رخ نهان کرد
فسونگر گشت با دو [illegible]
بدوشش آورد [illegible]
چو شد صبح [illegible] دشت [illegible]
رها جست و چون بادی روان شد
همی پیچید بر خود همچو ماری
هر آنگه بد [illegible] آید بیش
چو آتش عشق شاه اندر وجود
بدوشش آورد تا فرزند بخشد
بکوهی بزرگ سنگش [illegible]
بزیر کوه پیچان اژدهائی
[illegible] زدم [illegible] نباتات
[illegible] گنبد چشمه بسیار
[illegible] خورشید رخسار چون ماه
الهی [illegible] عشق خویش بنمود
نه ریحان داد از بند رهائی

حکایت چگونگی گل و داخل شدن بشجعه مصر و شکایت کردن نزد فلک ناز از جور فاروق

زگردان فلک از دهر غدار
رحال و سرگذشت گل خبر ده
ز وصل بلبلش گردید محروم
غمین از راه شد پیش فلکناز
بحسرتش روز روشن شد شب تار
که شد در دست آن ملعون گرفتار

دل پر حسرت از بلبل شده گرد
نقاب گل چو بکشود در بستان
براه مصر گلگون را روان کرد
حدیث رفته را با او بیان کرد
زسر انداخت تاج پادشاهی
بدندان دست خود را میگزیدی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ندید از شاه و از ریحانه [illegible]
قضا را در دل [illegible]
نمیامد ز دستش هیچ کاری
بدردی عاقبت کرد و گرفتار
[illegible]
نبودی هیچ جا یک هم [illegible]
که بد آنکوه را خارکش نام
چه گفتم اژدهائی بد بلائی
دو فرسخ بود از آن ظاهر علامات
درخت میوه بود و سیب با نار
[illegible] گردید بر گرد سر شاه
[illegible] ز رخ آن شاهزاده
بحسنی یکنفس زیشان جدائی
بدی زینگونه حال او نهایت
که آمد گل گریبان چاک و محزون
رخ گلنار او گشته گل زرد
چنین از گل معطر شد گلستان
نوگل برخند او ند جهان کرد
بسینه چشم شاه [illegible] جهان کرد
بگفت آوخ که کارم شد [illegible]
دمادم آه سرد از دل کشیدی

زمن نبود [illegible] آنچه دیدی
[illegible]
بجز آتش زدی بجان فاروق
نگفت این و چو برگ بید خنجر
شنید [illegible] که جادوی بد اختر
چو خورشید و شاه چین آورد در خار
ز جا برجست و گفت ای مادر من
دریغت نباید از این کرده ور
بدختر گفت پس جادوی مکار
رهائی یابد او عالم بسوزد
مگر آشفته بر روی ماهش
بدارم روز و شب در بند پایش را
مکش او را و در بندش نهاد
شفاعت کرد چندان پیش او در
شب و روزش نکوکن پاسبانی
نهاد انگشت بر دیده دختر
دمادم عشق خود اظهار میکرد
بظاهر بود او را جان جانان
بدل گفتا که پنهانی ز دختر
بدو گفتا که ای شیر سرافراز
شه چین گفت کاری ندارد پسند
بهم بندیم اینک عهد و پیمان
چو آتش بر داد ریحان کای سرافراز
شو واقف [illegible] خوبی بد اختر
نمانا بهتر که شد [illegible]

گر از بهر من صورت کشیدی
که سازم اذیت از تیغ تسمل
چرا زخاکش افکندی بر عیوق
کشید آن لحظه آن عفریت کافر
بد او را دختری از خویش بدتر
نشسته ریحانه در عشقش گرفتار
تو باشی در جهان تاج سر من
که خونش بکنی ریزی به خنجر
بنام [illegible] خود باشی جفاکار
بجان هر دو مان آتش فروزد
که بیداری بجان و دل نگاهش
من از تو بیشتر دارم هراسش
پشیمانی ندارد سود در کار
که تا گردید راهی آن ستمگر
مبادا لحظه غافل بمانی
همیکردی دعا از دل بزاری
بکام خویشتن اصرار میکرد
بباطن بود او را دشمن جان
بباید سر بریدا و را بخنجر
زمادر آشکارا شد بمن راز
توانی گر دهی [illegible] از این بند
که با هم یار باشیم از دل و جان
همی ترسم من از این شوم غماز
بیاید هیچ بادی زین سپس سر
فسونی چند خوانم اندرین باب

سرا هم چرا این چاره کندی
چو بد کردی بد آمد عاقبت پیش
چرا ویرانه کردی کشور روم
که ریزد خون خورشید آفرین را
بدی اندر جهان ریحانه نامش
از دل بودی هواخواه شه چین
الکین خواهی چرا استی میان را
بگفت این و بزد بر دست او بوس
ز جان مادر خود گشته اسیر
فروزد بعد از آن آتش بعارض
جواب مادر خود داد ریحان
اگر بیرون رود از بند دامش
بهر کاری بباید غور کردن
پس آنگه گفت ای دختر نهانی
چو غفلت آوری در اول کار
بشاه چین دل ریحانه شد گرم
شه ماچین ز زرگ کاری خوش نیاد
چو مادر حالی دختر را چنان دید
نهانی یافت چون آن حال ریحان
همی خواهد که پنهان گرنتازد
محبت گر کنی بندم گشائی
وطن سازیم جائی دور از اغیار
همی ترسم که چون بند گشایم
بخوانده مادر فسونی آن جفاکار
سر رشت تا بصبحش خواب نبندم

بدینسان سر در چه فکندی
چنان آسا گرفتی آتش از خویش
چرا آتش فکندی اندران بوم
ببالاید زخون وی زمین را
نسیم از راه عیاری غلامش
ز جان بودی شه چین را بلا چین
چرا ریزی تو خون نوجوان را
برون آر در خنجر را بافسوس
که اندر چاره آتش جوئی تدبیر
که دود او رود بر اوج عیوق
که ای مادر مباش از وی هراسان
بهم خود آب [illegible] اندر دهانش
نباید بیگنه را جور کردن
مکن کاری که [illegible] گردد تبه کار
پشیمانی کشی در آخر کار
بگیره بر نهاد از خویشتن شرم
نمودش هر زمان طراری بیش
نهان از خویشتن چون مار پیچید
بخلوت شد بر خسرو شتابان
نباشم چونکه من کارت بسازد
دلیری اندرین کارم نمانی
مرا تو یار باشی تو مرا یار
بهر جا که روی همراهت آیم
کند مادر ترا در دم گرفتار
به نیرنگش توان و تاب بندم

بگفتا چند سالی بنزکند دشت
زبس بود دش غرور و کبر در سر
که از قلعه سوی دشت بیرون
برون آمد مکلکل همچو کوهی
روان میرفت سوی کاروانان
ملک تیری بروی چله پیوست
بزد آهی و جان بسپرد زنگی
زبان قلعه شد چون دید باندید
زباده شد او از سر افتاد
بگفت از باده پرستی آرد
مکلکل بد بکار خویش هشیار
بگیر ایام بودی طول خونریز
بدستش هر یکی گرزی ز فولاد
فلک با شاه چین چون پشت کنند
چو دید آن بانحوال ایشان
چو بشنید این سخن را شام کافر
کسی پیدا از اهل کاروان نیست
شه تن بر دوش بیک گرز کوپال
بگیرانیه خبیران چو بودند
یکی دیگر از آنجا شد گریزان
روان شد همچو شیری از قفایش
شتابان شد پس یار آن نکونام
که شیر پردلی اندر کمین است
چو بشنید این سخن را شام زنگی
سپاهش جمله با شبرنگ غدار

گزایشان کاروان آمد درآیند
همانساعت بفرمود آن بداختر
غریوی بر فکن در کوه هامون
که آمد کاروان از دشت و کوهی
فکنده لرزه بر آن هر دو نان
خدارا خواند و پس بگشود از دست
بدو رخ شد روانه تیر زنگی
بزودی سوی شام آنکه شتابید
ز پشت ابرش از مستی در افتاد
که باده آنقدر خوردن نشاید
درا بازیچه شد اندر آن کار
یکی دیگر بدی طون شر انگیز
بسوی کاروان رفتند چو باد
دو زنگی جفت از مرکب فکندند
بنزد شاه آمد دل پریشان
تعجب کرد از این حال منکر
بخاک افتاد این زنگیان جست
بسوی کاروان رفتند فی الحال
که تیر از جعبه شاهان بر کشودند
سلاح خویش از بر حمله بردند
بزد بر فرق تیر جان ربایش
بدیدش دیدبان از روی آن بام
گهی با تیر و گه با تیغ کین است

مگر بیدار شد بخت نکونام
بیک زنگی که نامش بد مکلکل
بگرد آن کاروان با مال بگیر
نهاده بر سر دستش یکی گرز
بیامد تا بقرب کاروانگاه
بزد بر سینه گز پشتش برون شد
چو زنگی سرنگون بر خاک افتاد
بگفتا دیدبان کای شاه آگاه
چو بشنید این سخن شام بداختر
بپاسخ زنگیان گفتند با شاه
دو زنگی را فرستاد آن بداختر
دو ملعون ستمکار جفاجوی
بقرب کاروان چون رسیدند
چو جان از قالب ایشان بدر شد
بگفتا هر دو پهلوان دیو دل
چسان هستند مرد این جوانان
سه تن آیند که از قلعه بیرون
بنزد کشتگان خود رسیدند
دو تن در لحظه افتادند بر خاک
که خورشید آفرین این شیر جنبت
چو جان از قالب زنگی برون شد
ربا از دید بنزد شام زنگی
در آن شب [illegible]

حکایت بیرون آمدن شام و شبرنگ از قلعه با لشکر زنگ بعزم جنگ کاروان

که صید آمد بپای خویش در دام
تنش چون لحظه کوهی مطول
تا میر البوی قلعه آور
بدی گرزش بسان کوه البرز
بنوا و را خبر از عمر کوتاه
ز پشت باد پای خود نگون شد
گریزان مرکبش برگشت چون باد
مکلکل شد چو قرب کاروانگاه
زبان در فحش او بگشاد کافر
که ما در حرب هشیاریم آگاه
که بودند آن دو تن عفریت منکر
چو آتش در شرارت تند و بدخوی
چو شیران نعره از دل کشیدند
روان بر عزم دیدار سقر شد
بیفتادند بپهلوی مکلکل
که بیافتند دور از کاروانان
چو پیل مستکوسیان بهامون
بخاک از خون سه تن آغشته دیدند
بروی آن سه تن مجروح و غمناک
بکین آن لعین در دم کمر بست
زمین از خون آن دون لاله گون شد
حکایت کرد از آن شیر جنگی
عجب دستی گرفتی کار دشوار
سلیح پوشید در دم دیو جنگی
بپوشیدند جوشنها بیکبار

برون رفتند با هم شام و شبرنگ
ببالای سر زنگی علم بود
ملک از دور جیش زنگیان دید
سپند آسا ز جا برجست خورشید
تکاور مرکبان آماده در تک
بگفتند و روان گشتند چون باد
همی گفتند کای دارنده جان
بما در جنگ فیروزی عطا کن
بسوی آسمان کف کاروانان
پس از حمد و ثنای رب داور
گروه زنگیان داریم بسته
اگر آرد گذر زینسوی زنگی
دو میدان شیر روی آن سیاهان
یکی گوان سیاهان زان شنیدند
دو زنگی را سوی میدان فرستاد
چو زنگی دید ضرب شیر مردان
برنگ شعله شد تند و بفرمود
خود و شبرنگ کوشیدند در جنگ
بهر جانب گرو کردند ایشان
چو شاهان آن فسا دو فتنه دیدند
[illegible] سواران
فراوان کشته شد از هر دو لشکر
بجای لاله و ریحان و عبهر
شد آن صحرا چو گردابی ز خوناب
ملک اندر فلک میکرد تحسین

پس آنگه دو ملعون شبرنگ
بزیر سایه اش دیو دژم بود
سیه از گرد شان گشته جهان
بسان شیر در ساعت خروشید
بیاوردند نزد آن دو پر کین
تن هر دو میان درع فولاد
نباشند هیچ سازی تو پنهان
در این درماندگی رحمی بما کن
با ناله پیر و جوانان
شدند ایشان سواره بر تکاور
نباید بود زار و دل شکسته
روان سازید سوی او خدنگی
همی رفتند هر دو کینه خواهان
پس آنگه ره بایشان آوریدند
خود اندر قلب آن لشکر بایستاد
دو تن کرد انتخاب از همبرادان
که از ایشان برآید نیز ماند و
همه بستند ره بر آن دو تن تنگ
صفی از زنگیان گشتی پریشان
ز دل چون رعد تکبیری کشیدند
برآمد چاکچاک تیغ بران
که شد از کشته ره بر هر دو یاران
زمین پر از سنان و تیغ و خنجر
سر زنگی چو زورق به گرداب
ز زور بازوی مردان پرکین

سواره هر یکی بر ژنده پیلی
بهامون آمدند آن خیل کفار
بخورشید آفرین گفت ایهمار
بزود یگفت در دم کاروان را
اگر آرد گذر زینسوی زنگی
پس آنکه هر دو بر خاک او فتادند
خدا دادند بلند و دستی از دست
اگرچه غرق در یای گناهیم
دعا کردند آن هر دو نیز آمین
باهل کاروان گفتند شاهان
هزار آخر اگر باشد ترکش و تیر
بگفتند و روان گشتند چون باد
بآن جانب روان کردند باره
چو شام زنگی آن دو پهلوان دید
ندا دند آن دو شیر افکن امانش
چو دیدند آن دو تن هم گرگ شستند
جهان یکسر ز زنگی تیره گردید
گرفتند آن دو تن را در میانه
بباریدند پس آن خیل لشکر
ز از تیر و ز تیغ اندیشه کردند
بباریدند بر آن زنگیان تیغ
ز هر جانب سری از تن جدا بود
نمود از هر طرف اندام زنگی
دلیران حبش گویا به پرکار
خداوند حسابان گر باشد بیار

در آن لحظه بهامون کال و فیلی
نهان گردید ز ایشان تیره تار
رجاز خیبر کام دقت پیکار
بر ایشان آرید هر دم کمان را
روان سازید سوی او خدنگی
بنوشیدم شیر نیدان تیرخ فنا
بعالم نیستی دستی زدست
ببخشا گر گناهان عذرخواهیم
بزاری کاروان گفتند آمین
قوی دارید دل را ای سپاهان
نشیند در پس یاران جلوگیر
تن هر دو میان درع فولاد
که باشد کاروان یک کناره
تن هر دو در جوشن نهان دید
ز تن در دم بر آورند جانش
بخون خویشتن آغشته گشتند
ز هیبت چشم گردون خیره گردید
پر از آشوب شد روی زمانه
تگرگ آسا بایشان تیر و خنجر
جلادت را در آنجا پیشه کردند
برنگ برق خاطف از دل میغ
زمین از دست و پا و پیل ان بود
میان بحر خون همچون نهنگی
رقم کردند شکر فی نیزه کار
نباشند هیچ باکت زاغیار

ازان رفته دو بهره دل از آن دست | دلیل و زارشان در جنگ بگذشت | فتاده زنگیان بسیار بر خاک | در آن هامون بزاری شبها چال
در آن میدان شه زنگی بجوشید | چو تندر هر زمان خود خروشید | سپاه خویشتن هر لحظه آراست | گهی از چپ در آمد گاه از راست
بکوشیدند شاهان دم بدم تو | نمی شد سست بازوی دو خسرو | ز وقت چاشت تا وقت پسینگاه | بکوشیدند با آن خیل گمراه
فلک بر در سر تیغ شام زنگی | نمایان شد برابر چون نهنگی | برای دفع او مرکب جهانید | چو آتش تند وی خود را رسانید

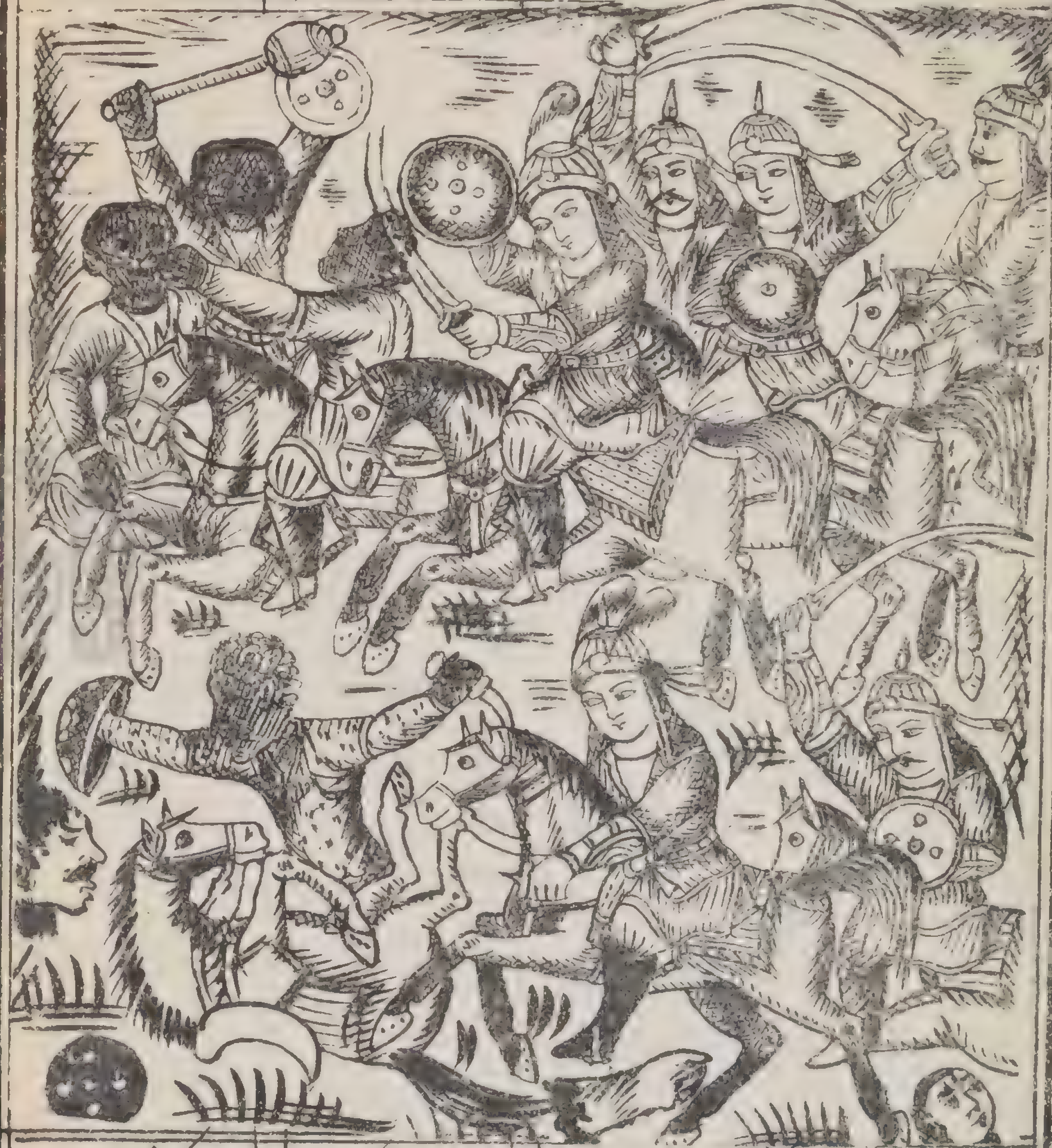

بزد شمشیر بر خرطوم پیلش | جهانی دید شد مانند نیلش | چو پیل افتاد اندر خاک غلطان | اثر چین بر فلک شد آفرین خوان
تنه زنگی ز پشت او جدا شد | بلندی سوی او چون اژدها شد | بعزم آنکه مرکب را کند پی | فلک این راز را دریافت از وی
بروی خاک از زین جست چون شیر | حوالت کرد بر روی شام شمشیر | سپر بر فرق خود بنهاد خسرو | که خورشید آفرین شهزاده نو

ز پشت

ز پشت سر زدش تیغ شبر بر سر
ستاد آنجا شه چین تا فلک زود
روان شد سوی قلعه دل پر از غم
چو شد اندر سیاهی مشعل روز
نثار افشان نمودند آن دو شه را
همان مهر که بد سردار ایشان
دو جامی پر ز شربت کرد پس مهر
شهان از تشنگی بودند بیتاب
چو خوان بر داشتند و دست شستند
برای آنکه ما هستیم خسته
شما را باید امشب بود پنهان
که ما خواهیم رفتن دامن کوه
چو بشنیدند این را کاروانان
یکی از ترس شد در غار پنهان
که من هستم شما را زیر فرمان
برو دیبان کنم از خواب بیدار
بیا با ما که مرد حق گذاری
دو فرسنگی بدور از قلعه شام
ستاده مهر اندر پاسبانی
بیا ساقی بمن ده جام عیش
کنم بدرود اسباب جهان را
مغنی ناله بردار از دل تنگ
که چون شبرنگ شد در قصر بهو
برای گفت شاه زنگیان گو
چو کاوی هر زمان فخر [illegible]

شدش پیکر دو پاره چون پیکر دو
ز پشت زین خرش شد مانده دو
گشت و دشت بهر شام ماتم
شه زنگی بر و می گشت فیروز
ثناخوان آمد و شاه صف شکن را
که بد از بهر شاهان دل پریشان
پس آن دو شه شد آن نکو چهر
بخوردند آمد و جام پر ز جلاب
سخن از زنگیان آنگه چه گفتند
بود هر یک ز دشت در شب بسته
بهر بغوله دور از سپاهان
نهان در گوشه ویرانه [illegible]
حکایتهای زنگی را جوانان
یکی دیگر بسوراخی چو موران
غلام زرخریدم از دل و جان
دگر باید چه آنم هر دو هوا
امین و مخبر این دو شندادی
میان سبزها گشتند آرام
بدور آن دو ماه از مهربانی

فلک گفت آفرین بار دگر [illegible]
برای شاه زنگی گشته چون [illegible]
سپاهانی که باقی رسته بودند
شتابان گشته سوی رونگاه
بهر [illegible] زنگی هر کس دسترس [illegible]
گلاب و بید مشک و [illegible] قند
یکی را داد بر دست فلک ساز
نخستین شه بپا دل با سجده بردند
گرانید بر عزم شبیخون
بباید اندکی آسوده باشیم
بجویید از برای خود کناری
[illegible]
یکی چون مرغ شد بر شاخساری
زمین بوسید پس آنگه مخبر جوانمرد
کنم امشب شما را پاسبانی
جواب مهر را دادند شاهان
از آنجا هر دو تن چون باد رفتند
رها کردند [illegible]
گهی بر مرکبان [illegible]

حکایت بیرون آمدن شبرنگ زنگی و آتش زدن بازارهای تجار در آن [illegible]

ز ناله رخنه سازاند دل سنگ
گریزان از قفایش لشکر زنگ
سپهسالار ما آن پهلوان گو
بلفظ خویش مسکفت افلاک داد

که آسوده باز جعد یاسمن را
در دروازه را فرمود بستند
اجل چون هر کس بر [illegible]
چه بود این کار آن [illegible] داشت

بباشند در جهان هرگز [illegible]
گریزان با سپه شبرنگ از اندوه
ز ضرب تیغ شاهان خسته بود
پذیره کاروانشان رفت در راه
نثار آمد و پر دل ز هوس [illegible]
مهیا کرد شربت آن خردمند
یکی دیگر بخورشید سرافراز
پس آنگه خوان بگستردند و خوردند
شما را با خبر کردیم اکنون
بجای بیکان نغنوده باشیم
شوید آسوده هر یک کنج غاری
بباید جمع بودن سه بار
یکی شد رفته از کوهساران
بخورشید فلک آنگه دعا کرد
اگر آید ز دشمن کس نهانی
که باشی از جمیع نیکخواهان
ز پیرامون آن قلعه گذشتند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بخت زنگیان [illegible]

نبودی گه کاروان زدی طالی   اگر گو نیایا بود هر یک آن دابی
اگر شد بخت ما یکباره در خواب   اگر افتاد دامان ورق بگرداب

اگر شد نمانده رستم با فرامرز   گذر کردند تا که اندرین مرز
اگر شد زنده برزو یا جهان بخش   که افکندند در میدان با رخش

ز خون زنگیان شود دشت گلرنگ   نیامد دست آنده و فرهنگ
هزاران زنگیان آدمی خوار   شدند از تیغ ایشان جملگی خوار

اگر پولاد بودند آنده و جنگی   که نامد کارگر شمشیر زنگی
بباید کرد بر ایشان شبیخون   اگر یاری کند ما بخت وارون

بکین خواهی در آن صحرا شتابیم   سر این کار از آنجا بتابیم
بسان گوسفندان جمله را سر   بریدن باید امشب اندرین بر

فکندن آتش اندر جمله بار   بهجری بنمودن جمله رهوار
چو شبرنگ این سخن را گفت برخاست   سپاه خویش را جمله آراست

بپوشیدند جوشن لشکر زنگ   روان اندر قفا و پیش شبرنگ
برون رفتند در شب آن سپاهان   ز قلعه بهر قتل پادشاهان

همی رفتند تا نزدیک تجار   ندیدند هیچ از تجار آثار
بگردیدند بسیار و ندیدند   نه آواز کسی آنجا شنیدند

ولیکن بود در هر راه و بیراه   ستوران و همون اندر چراگاه
ز دلتنگی زدند آتش در آن بار   روان گشتند از آنجا با دل زار

بر آمد برق آتش تا بگردون   نشد روشن چو روز آن کوه و هامون
سپاهان اندر آن شب تا سحرگاه   همه در جستجوی آن دو تن شاه

که شاید آن دو تن زاخته یابند   بقتل آن دو تن در دم شتابند
بهر جند انکه گشتند آن سپاهان   نبود آثاری از آن پادشاهان

در آخر جملگی نومید گشتند   از آن هامون بسر در گذشتند
بصد حیرانی آن قوم تبه کار   بسوی قلعه ره کردند ناچار

بیاری تخته پل را فکندند   میان خندقش در دم فکندند
در دروازه ها محکم ببستند   در آنجا با دل پر غم نشستند

چو خور بر مسند شاهی بر آمد   حبش را نوبت شاهی سر آمد
چو سر زد خسرو خاور ز کهسار   شدند آن هر سه تن از خواب بیدار

وضو کردند از سرچشمه شادان   نمودند از دل و جان شکر یزدان
پس از حمد و ثنا آن هر دو صفدر   روان کردند در صحرا نگاور

بهمراه دو شه مهر جوانمرد   سواره گشت و رو در منزل آورد
در آن صحرا نهیب آن دلیران   هراسان گرده اندر بیشه شیران

ز آواز دلیران چمن زار   بگردیدند تجاران خبردار
یکی چون مور بیرون شد ز سوراخ   بزیر آمد یکی چون مرغ از شاخ

یکی از کوه آمد دیگر از غار   بیکدم جمع گردیدند تجار
به پیش آنجوانان چون رسیدند   ز دور ایشان برابر صف کشیدند

سخن از کوه بد کوتاه کردند   از آنجا رو بمنزل گاه کردند
بسوی منزل خود چون رسیدند   بغیر از خاک و خاکستر ندیدند

بجای مال خاکستر بدانبوه   دل تجار از آن شد پر ز اندوه
شدند از بهر مال خود پریشان   بر آمد آه از دلهای ایشان

فلک با شاه چین گشتند خندان   بگفتندی ای گروه دردمندان
پریشانید بهر مال دنیا   وفا با کس نکرد اموال دنیا

چو سر باشد نباشد از کله غم   شود پیدا ز بهر ریش مرهم
چو جان باشد بجا مال است آسان   نماند آدمیرا حال یکسان

یک امروز دیگر با بخت داریم   تن خود پاس از بدبخت داریم
بتوفیق خداوند جهاندار   ز نیم آتش بجان آدمی خوار

بگیریم این حصار و قلعه را زود   بیندازیم زنگی را به دل دود
بود چندان زر و سیم اندرین دژ   که کس در هیچ جا نشنیده تا هر

که بنشینید با آنجا نهادن   در آن قلعه را از هم گشادن
چو بشنیدند تجار این سخنها   بدل گفتند ایشان جمله جانها

سخن اینو گفته آمد و بهر شتاب   روان گردد ... که ... پاچو ...
بدر قلعه میگشتند شادان   ز برج قلعه دیدند آن سپاهان

طریق نیزه بازی پیشه کردند   دل آن شیر اژدر ...
ز بام قلعه حیران آدمی خوار   همی گفتند زن ... د ...

بیامد با لب خندق شه چین   بگفتا با سپاه آن جهان ...
چه شد شمشیر گرز و کوان شام   که بر ایشان نباشد هیچ سنگی

کجا شد سیل و گرز نامداران   خروشیدند چو ابر نو بهاران
چرا باید برون آن مرد فاجر   که بندد زور دست مرد تاجر

جواب شاه ماچین را بدادند   نگاه تجار سوی او گشادند
سپر بر سر کشید آن مرد زنگی   زبان را بر گشاد آن دیو زنگی

که مغرور یدار از این حصر و خندق   زهی نادان و گمراهان احمق
بگفته شد دوان پس قلعه‌ها را   سخن از قصر و خندق کرد آغاز

بدو گفتا که تدبیر تو چون است   ترا تدبیرها از من فزون است
فلک بوسید رخسار نکویش   ز راه مهر رو آورد سویش

کرا مینتا و هستی در دلیری   تو افسونی زمن در قلعه گیری
بهر کاری که میدانی خیال   توکل بر خداوند جهان کن

شه چین با فلک گفت ای برادر   بتوفیق خدای پاک داور
بخواهم جستن از این حرف خندق   بکوری سپاه شام احمق

اگر خستم بگیرم قلعه را زود   رسانم از زمین بر فلک دود
گر آن تا دم میان خندق آب   تو باشی زنده ای شمع جهانتاب

فلک گفتا مکن دل بد در این کار   خداوند جهان با دستگیرار
تیر من ز دل قوی دارای بکونام   اگر آید کسی از قصر در بام

بر بیگانش بدوزم چست و چالاک   فرود آرم چو مرغ از روی افلاک
چو بشنید این سخن شاه مرو   فرود آید بمانده م از نگاه

بخاک افتاد زد آن جهانگیر   نمودش پورش و نالید بسیار
چو کرد از دل دعا شهزاده چین   هماک اندر نگاه بیخت ...

چو فارغ از دعا شد آن جهانگیر   بزد دامان جوشن در میانش
سپر بر سر کشید شد شتابان   فلک اندر عقب دیر انگهبان

چو مرغی در هوا شد آن جهانگیر   دو پا را جفت کرد و شد از زیر
دو گز از خندق آن گرد بهمتن   ابا آن آلت و آن گرز و جوشن

جستن خورشید آفرین از خندق
در ... شبرنگ و گرفتن قلعه زنگیان

زیاد چست و بس غرید چون شیر   رشد حیران آن چرخ کهن پیر
فلک اندر فلک گردید حیران   فلک اندر زمین شد آفرین خوان

چو زنگیها بر او نظاره کردند   ز خنده گون خود را پاره کردند
هزاران زنگی که سر گردی بناز   فلک بوزید و بر او چون ستاره

روان شد تا در دروازه خورشید   چو شیری اندر آبا غنچه خورشید
در دروازه را آن گرد هنگ   ز فوت گرز از برج و سنگ

ز فوت زنگ او گردید چون گل   فکندند از بجای تخته پل
فلک با پاره خورشید بگذشت   شتابان شد بسوی قلعه از دشت

شه چین گشت بر مرکب سواره   دو تن در افکندند باره
دو پرداخت بر پشت آوریدند   تمامی زنگیان را پس دریدند

ورا شد زنگیان را مغز در کاخ   بر آوردند تکبیر از دو گو یال
چو حلقه دور ایشان از پس و پیش   گرفتند آن سپاهان اندیش

فلک مرکب بهر جانب که انداخت   ز کشته پشته از زنگی بر افراخت
شه چین آن دلیر آهنین چنگ   برابر دید کامد پیش شبرنگ

تنبدی سوی او مرکب روان کرد   حواله تیغ بر آن پهلوان کرد
سپر بر سر کشید از ترس شبرنگ   بزد شمشیر بر آن گرد هنگ

دو پاره شد سپر در دست زنگی   سر تیغ از سپر شد برید زنگی
زبازو دست او پنج انگشت   فتاد اندر زمین ...

سپاهش با شه چین اندر آویخت
درون قلعه بودش قصر و ایوان
مذهب از طلا و عنبر خام
گریزان گشت شبرنگ اندر آنکاخ
فلکناز در جای یک یک بیکبار
درون کاخ رفتند آن سپاهان
همین فرمود استاد هنرور
بیکبار رسیدند آن دو سرکش
زدم تیغ و دستار بنیاد
سپاهش از پی او شد روا
فلکناز گفت با مهر چند انکه گشتم
هر آنکس ماند باقی شد گریزان
بگفت این و برد آنگه به آتش
روان شد شعله آتش تا چرخ اخضر
جهان هست این زنگش بکار است
یکی بادش زند در کوه و هامون
خداوندا ترا اندر پناهم
بنوعی کرده هر شخصی نهانی
یکی گفتا که باشد این نشانی
غرض میگفت هر کس داستانی
بایشان گفت ای نامردم چند
زنید آخر چرا زین قسم فالی
نیاید یادتان از شام و شبرنگ
همه سر روی صحرا پر ز خون شد
نکرده هیچکس رزمی بدینسان

چو باران تیر و خنجر بر سر بریخت
چه ایوانی کشیده سر بکیوان
مر او را داده بد هوشنگ انجام
نهان گردید در آن زر نشان کاخ
فکند او سپه کو بر زد میخ ار
همه از تیغ وی فریاد خواهان
که نبود زنگیان را عقل در سر
شدند از بیکدیگر خوشحال و دلکش
روان از پیش من گردید چون باد
تو بنگر عقل و رای زنگیانه
از این خانه بآن خانه گذشتم
میان کاخ یکسر جمله بریان
فکندم آتشی چوب کاخ سرکش
بیکدم کاخ صندل گشت اخگر
ازان بگذر که دنیا را بکار است
اگر رفته بر او تقدیر گردون
اگرچه غرق دریای گناهم
بتنسیبی گفت هر کس داستانی
بدخواهند زنگان نهانی
ز شهر آمد و شهر بودش نهانی
چه باشند زآنده و بر لبشان نالند
زهی نامرد چند لاابالی
دو تن بود و هزاران لشکر زنگ
لوای لشکر زنگی نگون شد
نه هوشنگ و نه برزو و نه ساسان

از آنجانب گریزان گشت شبرنگ
سراسر بود چوبش عود و صندل
زبهر تربیت او ساخته هوشنگ
سپاهانی که بودندش ز دنبال
گریزان زنگیان از پیش رفتند
در آن کاخ از پی خویش نشستند
کسی کز آن چنین خندق فرو جست
شه چین با فلکناز شبرنگ
گریزان گشت اندر کاخ چوبین
میان کاخ زنگانند نشستند
تمام خانه‌ها را بسکه دیدم
نما کردند آسمان نگار سوار
برآمد باد و گرد آتش فروزان
بآتش سوختند ایشان ز یکبار
یکی در آب عنبر او برآید
یکی سوزد نبیند خواری در آتش
زبام قلعه شد آتش نمایان
یکی گفتا کز زنگی حیله ساخت
یکی دیگر بگفت آن پادشاهان
چو بشنید این سخن شد مهر در تاب
شمار است عقل و فهم و ادراک
بمن گوئید ای مهر نامان
اچیلان کردند با آن شام غدار
گریزان گشت ز آنجا شیر شبرنگ
الا ای مهین پهلوان جستی ز خندق

بدنبالش روانه لشکر زنگ
زینت فرش از زرباف مخمل
ز شبرنگ روز از او رنگ در رنگ
نهان گشتند در آنکاخ فی الحال
ز پیشش با درون رش رفتند
بدور خویشتن جمله نشستند
در خانه بروی شان چو ایوان بست
که چون کردیم باید بگذر نهان
نهان گشتند اندر انجا آن بد آیین
بروی خود در آنکاخ بستند
ز اهل زنگ گیتی را بدیدم
بدام خویش گشتندی گرفتار
تمامی عود و صندل گشت سوزان
شدند اندر سرای خود گرفتار
یکی در خاک عنبر او برآید
مباش ایمن تو از کار شب سرکش
بگردیدند حیران کار ایشان
تن آن هر دو را در آتش انداخت
زدند آتش بقصر آن سپاهان
فرو بارید پس از دیدگان آب
دهان جملگی بادا پر از خاک
کجا دیدند نشیان پهلوانان
که شد پیشش نگون و خویشتن خوار
زدند با شه پریشان لشکر زنگ
اگر باشد حیل کز آید از آن احمق

[illegible] از پیچ و شبرنگ
اگر بندیم سوی [illegible] هم ایشان اسیر
نباید بود زار و زار پریشان
چو برگفت این سخن مهر هنرور
درین دام بلا مارا فکندی
از بس که کرده ای خاک یکسان
همی میراند مرکب با دل ریش
که زنگی پیششان چون شست
مرا کو خورده باشد نیز زنگی
بیاید تا در دروازه ما شاد
روان شد پیشتر مهر جوانمرد
ز انجا مرکب خود پیشتر راند
بناگه دید هر دو سرو آزاد
چو مهر آمد بنزدیک جوانان
سراسر نزد وی کردند تکرار
پس آنکه در میان قصر هوشنگ
زیاقوت و زمرد خانه‌ها پر
پدید آمد سرائی چون بهشتی
کشیده پرده‌های رنگ در رنگ
بلورین جامها پر کوثر و تخت
نهانی خانه‌ها را بسکه دیدند
بناگه خسرو چین دید زنگی
ز بیم جان بترسید آنچه میخواست
شه چین بست او را دست و بازو
بپرسید از زبان زنگیانه

گرازد زور پیل و رای هوشنگ
حمایل کرده درق و تیغ و شمشیر
روان کردیم در آمد [illegible] ایشان
جواب او چنین گفتند یکسر
نهال عیش ما از بیخ کندی
کنون خواهی که در بازیم جان
نگه میکرد هر دم از پس و پیش
نباشد بعد از اینم هیچ باکی
نباشیم کمتر از شیران جنگی
بسوی قلعه گوش خویش بر داد
ز هر سو اندران قلعه نظر کرد
ز بیم جان در جای خویش میخواند
ستاده هر یکی مانند شمشاد
سلامی کرد بر آن پهلوانان
گذشته قصه‌هایی که میخواست
بگردیدند شادان آن ز هوشنگ
سلاح و رخت در کاشانه‌ها پر
مطلا بودش از هر گونه خشتی
مصور از سفید و زرد و گلرنگ
نشستگاه هوشنگ نکو تخت
عجب بهشت دران بسیار دیدند
دوان آمد برش آن شیر جنگی
بروی آورد انگشت به زنهار
سپر دادرا بدست مهر جنگجو
ز هر گنجی که بد گنجی خزانه

بباید گر دو از این کار حیرت
درین هامون ستم [illegible] بسیار
اگر عاجز نگشتید از جوانان
که تو این کار را پامال کردی
بپامال این دو تن گشتی تو مغرور
چو بشنید این سخن از کاردانان
بدل میکرد هر ساعت خیالی
اگر ایشان بدست آیند میخواست
همی میگفت زین قصه با خود
نیامد هیچ آوازی بگوشش
ندید آثاری او از مردم زنگ
چو گم شد باشش آن آتش و دود
ستایش کرد بر دادار و شد شاد
فرود آمد رکاب هر دو بوسید
برایشان شه چین آفرین کرد
تمام خانه‌ها را بسکه دیدند
هزاران اسب تازی در طویله
سر آن وصل با طاق چهر
نهاده در میانش تخت زرین
ز صنعت بود هر جا رنگ رنگ
فضای آن به نیکی دیدبان بود
گرفتش دست و ز انجا برون
فلک با شاه چین گفت ای خردمند
بداستی زبان زنگیان قهر
نشان داد آنچه بد از گنج پنهان

بباید از ره مردی و غیرت
نشسته جملگی بر پشت رهو
تبه بودیم ما در دست دزدان
اسیر بی زر و بی مال کردی
فکندی کار و از بند در کوه
به تنها شد بدنبال جوانان
که نبود این دو تن را گرز و والی
تبه گردید یا خود شد گرفتار
ز دیده خون چکان بود و دل ریش
از آنغمی شد از سر عقل و هوشش
بجز دود سیه از قصر هوشنگ
در آن قلعه ز هر سو دیده بگشود
بسوی کان دو پردل روی بنهاد
ز شرح زنگیان احوال پرسید
دعا بر خسرو و سالار چین کرد
فراوان گوهر و زر جمع دیدند
تمامیرا بها بودی شکیبا
منقش از طبیعت وحش صحرا
نشانده لعل بر تختش چو پروین
بهر صفه منقش نام هوشنگ
بیک گوشه در آنجا خانه پنهان بود
کشیده تیغ او را دید خوش چین
بکشش او را و بازش فرو بند
ز بس گردی که در آن مکان قهر
بگفت از قهر مهر آنگه بایشان

سپاه ... ایام
گرفتار سپاه لشکر شام

نه دیدبان سوی کاروان بر
بقصر آورد فرهیتا نر اسرار

چه پیدا ... چه افتاد
تمامی کرد نزد آن شهان یاد

وز انسو کاروانان ... تنگ
نظر کردند سوی قصر هوشنگ

فلک با مهر گفت ای مهر با مرد
ترا باید سوی هامون گذر کرد

بپاسخ گفت کای رای جهاندار
خدا و خلق از آنجمله بیزار

ز حرف مهر گردیدند خندان
بسر بردند شب در قصر شاهان

نه روی رخ نهاد ... آن در
نه پای باز ماندن اندر آن در

حکایت مسلمان شدن دیدبان و رفتن خورشید آفرین بکاروان و باقی داستان

براغ خویشتن چون مرهم ...
بیا ساقی ز باده شور ...

در آنشب قصه گفتند و شنیدند
بده آن جام رخشانی عقیقم

که کافر ملتی بشکست زنار
بدل شد تیره شب بر صبح دیدار

که تخم گر روز این تیره شبرا
مغنی بساز لحن صوت طرب را

ز مشرق چون برآمد چشمه نور
جهان از ابر بپاشید کافور

گریزان شد شب زنگی از آن دست
چو برق از کوه و هامون بگذشت

فلک با شاه چین و مهر شادان
بکام خویش مست از باده انسان

شدند از خواب نوشین جمله بیدار
نمودند از دل و جان حمد ستار

طلبکردند آندم دیدبان را
بپرسیدند از او گنج نهان را

هر آن گنجی که در آنجا نهان بود
کلیدش بدست دیدبان بود

چه از هوش گر زر بود و زر انک
تمامی گنجها افتاد در چنگ

چو کوه بیستون شد مال انبار
ز یاقوت و ز لعل و در شهوار

فراوان گرز و شمشیر و سپر بود
سلاح و رخت با طوق و کمر بود

ز ابریشم لباس آنجا فراوان
همه تابیده از یاقوت و مرجان

چو آمد دستشان آن گنج بسیار
فلک با مهر کرد از مهر گفتار

گر لفظ زنگیان دانی تو بر تو
بدین زنگی بتاب از کافری رو

ز کفر او را بیاور سوی ایمان
هر آنکش زیغ تیز تر از ان

مسلمان گر شوی ایمن بمانی
خدای خویش را من بعد خوانی

اگر ایمان نیارد آن بد اندیش
کنم از خنجرش اندیشه ... کیش

چو مهر آن نکته را از قضا شنفت
بزنگی آنچه او فرمود بر گفت

چو بشنید این سخن زنگی بشد شاد
مسلمان گشت و شد از کفر آزاد

نهاد از خوشدلی سر در ارادت
گرفت انگشت از بهر شهادت

چو چشم از نور ایمان کرد روشن
ز گلبن دید خود را سوی گلشن

فلک دلشاد شد آنگه نوازش کرد
قبای خسروانی در برش کرد

چو آن زنگی مخلع گشت خرم
ببرد شهر زمین کوسید در دم

بایمان بود اندر کفر پنهان
برون آمد ز کفر آمد با ایمان

شه ماچین بشد از قلعه بیرون
بسوی کاروان آمد بهامون

چو اهل کاروان او را بدیدند
بیا کوششان ز هر جانب رسیدند

چو بید از شاه چین در لرزه بودند
بهر حیلت بخاک تیره سودند

شه چین گفت با آن کاروانان
بقصر آرید آندم چارپایان

به توفیق خداوند جهاندار
برآمد غلغل زنگی چه بسیار

چو اهل کاروان این را شنیدند
بسوی قلعه لب خندان دویدند

غنیمت آنچه بد در قلعه پنهان
نمودند آنجماعت جمله یاران

بیاوردند بازی مرکبان را
کشیدند از آنجا اغشان را

زدند آتش بقصر شام ناپاک
که دود از قصر شد بر اوج افلاک

چو بنهادند از آنجا زین را
شدند آن هامون تمامی کاروانها

همی گفتی جهنم بس منزل ...
که باید کاروان را بست محمل

بیابان در بیابان پر فرس بود
بهر هامون همی بانگ جرس بود

همی رفتند ایشان جانب روم
فتاد آوازه در آن مرز و آن بوم

که در ره کاروانی زر نجست
زمین از کثرت الخلق تنگ است

خبر شد زین سخن که جهانشاه
اگر اینک کاروانی آید از راه

دلش چون بحر ازین مژده بجوشید
بر آن گفتار باشد بلکه خورشید

روانه کرد یکی سوی آن راه
بدو گفتا برو در کاروانگاه

بپرس از کاروان احوال ایشان
مگر یابی خبر زان نیکخواهان

گزین کن از متاع جمله تاجر
ز دیبا و ز گوهرهای خوشتر

فرستاده همان ساعت روان شد
بسرعت رو بسوی کاروان شد

بهامون کاروان گشتند انبوه
بپا کردند خیمه کوه تا کوه

فلک در خیمه با خورشید گلچهر
نشستند و طلبکردند پس مهر

اگر آید کسی ز ایشان فرا پیش
در شیشه شکر و ز کس منیدیش

همان قاصد که از پیش جهانشاه
بره بیسو آندم آمد از راه

بگفتندش که این فرد نکو فر
بود این کاروان را مهر مهتر

بگفتا مهتر بادی کز کجایی
در این منزل تو پویان از چه رایی

متاعی گر بود اندر خور ما
ز لعل و در مروارید و دیبا

باین مردم کنون هستی تو سردار
بیا بگشا نشینند همچو جمله بار

بیا با من بدرگاه جهانبان
هر آنچه قیمت او هست بستان

بسی راه بیابان را بریدم
بصد محنت باین منزل رسیدم

چرا با من کنی زین نوع گفتار
از این بیهوده گفتن دست بردار

گرفت او را گریبان در زمان مهر
فغان برداشت در دم این ...

کنون خواهند مال از تاج
برند و در جهان سازند محتاج

برای مصلحت شاه دلفروز
نهان کرد شب آئینه روز

فرستاده بگفت ای مرد دلتنگ
ترا با من چرا باشد سر جنگ

متاعی گر بود او را سزاوار
برم او را بنزد شهریار

چو بشنید این سخن شاه جهانگرد
برون از انگشت خود انگشتری کرد

چو شاهی تو همی انگشتر من
ترا هم باز بفرستند بر من

گرفت انگشتر و در وی کرد در راه
بیاورد و بداد آن بر جهانشاه

اگر کاشتی در منزل ...
سپه با ... فلکناز

بود کاروان گر آن وفادار
دلم فارغ شود از غصه بسیار

بکن معلوم گر چین یا فرنگند
و یا از هندوان اهل خجند

متاعی گر بود در کاروانان
گر باشد لایق سرکار شاهان

ز تجاران یکی همراه خود آر
گر استاند در این قیمت بار

چو آمد کاردان در کاروانگاه
سکندر ... که دور از جهانشاه

هیونان هر طرف اندر چراگاه
ز کفرستان نشد دیده کسی راه

بدو گفتند کای مرد هنرور
در این نزدیک باشد خیل لشکر

نهاد انگشت بر دیده پس مهر
بلشکرگه روان شد پس نکوچهر

بیامد در میان کاروانان
تفحص داشت از سالار ایشان

بیاوردند نزد مهر او را
نشاندندش پس آن نیکخو را

بگفتا من رسولم از جهانشاه
هر آن سرمایه بود در کاروانگاه

ز بار جمله تجاران جدا کن
بحسب الامر شاه ایشان بها کن

اگر باشد متاعی لایق شاه
گرفت و برد خواهم تا بدرگاه

بپاسخ گفت وی کای نیکو مرد
از این کاری که آمدی خود زود برگرد

تو لولی ای که هستم من ز درگاه
متاع خود برم نزد جهانشاه

از این گفتار شد در تاب سرهنگ
برآشفت و بمهر آویخت در جنگ

که کوه و دشت و هامون زار بدیدم
بهر بیت و بلند آزار دیدم

ز چین شد ز فریادش خبر زار
برون آمد بردند جهاندار

بزد بانگی بسرهنگ آنجهانبان
که شد آن مرد آن تنگ زندان

جهانبان شاه چین داشت فرمان
که بینم جمله بار کاروانان

مگر دیوانه ای ای مرد تجار
که داری با سپهبد قصد پیکار

بدستش داد و گفت ای مرد آگاه
ببر انگشتری نزد جهانشاه

هر آنچیزی که خواهد آن هنرور
بیا بستان بزن ... سوی او بر

بگفت از کاروانان هیچ دانی
بزن ... نهانی

که ده انگشتری برابر جهانبان — بخواهد هرچه او برگرد بستان
جهان آسته زین سخن خود فرو ماند — نگین جام او را چو برخواند
ز یمن شاه خورشید افزون بود — که او را عالمی زر بر نگین بود
ز شادی آنچنان گردید دلشاد — که از تخت جهانبانی درافتاد
سوار گشته رو آورد در راه — همی شد تا بنزد کاروانگاه
بزیر خیمه خورشید فلک دید — نشسته در برابر دو ملک دید
فرود آمد ز مرکب آن سرافراز — روان شد سوی خورشید فلکناز
ز شادی روی او چون ارغوان شد — ثناخوان وفای خسروان شد
جهانداران در آغوشش کشیدند — ز لیلی دگر چو غنچه بشکفیدند
بپرسیدند او را با صد اعزاز — ز هر گوشه شه شیرین فلکناز
شتابان شد سواری سوی لشکر — خبر کردند سپهداران سراسر
بزرگان و سپهدار آنچه بودند — بسوی تاجداران رخ نمودند
همی رفتند تا آنجا رسیدند — بدیده خاک آن در کشیدند
ثنا خواندند از صدق آن دو تن را — چو بلبل آن دو گلزار چمن را
بردی بردو شادی می‌نمودند — دو خسرو زاده را دم می‌ستودند
تعجب کاروان کردند یکسر — بپرسیدند از سپهبدان لشکر
لب بگویید تا ایشان کیانند — که از آنها تعجب کاروانند
سپه با کاروان گفتند آنگاه — که در ره شما ایشان دو شهزاده
عجب ماندند خیل کاروانان — ز حال و سرگذشت آن جوانان
بلشکرگاه خود رفتند شاهان — بکام دوستان و بدخواهان
ز لشکر تا بحد کاروانگاه — همانساعت بفرمان جهانشاه
نثار افشان ز هر جانب ستادند — طبقها پر ز زر بر سر نهادند
بیفشاندند از دو جانب زرفشانگر — بدین آیین شدند ایشان بلشکر
که هر صف بود چون سد سکندر — فشاندند از دو جانب فرش دیگر
بزرگانش ز هر سو می‌دویدند — جنیبت کش جنیبت میکشیدند
امیران چون ستاره در رکابش — روان از پیش پیش آفتابش
بگردون شد صدای کوس شادی — فتاد آوازه شادی بوادی
شهان رفتند سوی خرگه خویش — غلامان و شاقان از پس و پیش
بآسایش بسر بردند آن روز — که تا در پرده شد شمع جهانسوز
چو خورشید از افق روز دیگر — شدند از خواب بیدار آن دو سرور
ز گرد راهشان اندام شستند — بتخت شاهی از شادی نشستند
طلب کردند ساقی را بخرگاه — صدای چنگ شد تا قبه ماه
پی هر رنج باشد عاقبت گنج — میسر کی شود هر گنج بی رنج
بسی دوران کند در پرده بازی — که تا آید بشیبی را فرازی
چو دانستند اهل کاروانگاه — که هستند آن جوانان دو بن شاه
غنیمت را تمامی بار کردند — بدرگاه جهانبان الغار کردند
نخستین مهر را در پیش کردند — مراد او را هنمای خویش کردند
بشکر یوسف رسیدند اهل تجار — بدرگه خواستند از جا جهاندار
بمجلس تاجران را بار دادند — لبان اندر ثناخوانی گشادند
فکندند از تجارت جمله پیش — ز کار رفته شاه انگشت دلریش
نوازش کرد ایشان را فلکناز — نشاندند آن تاجران را با صد اعزاز
مخلع کرد اول خسرو سرور — پس از وی تاجداران جمله یکسر
متاع کاروانی چند را باز — بیاوردند در پیش فلکناز
ز یاقوت و ز لعل و در شهوار — جدا کرد از میان آن جمله یکبار
ز بهر شه و کلاه و بهر شهزاد — پس آنگه بهتر آن هر کس سزا داد
سلاح و رخت و زین را جمله یکسر — عطا فرمود بر سران لشکر
قماش و اطلس و دیبای زربافت — ز یاقوت و ز لعل و در شهوار
تمامی آنچه باقی بود بر جا — به تجاران بداد از لطف یکجا
سراسر داد درویشان دفینه — نهاد اصناف جوی اندر خزینه
چو زر میان قسمت شاه بخشش — بگرد از دل هزاران آفرینش

بگفتا لطف حق با اوست معلوم — اگر کس را درمیان بگذشت محروم
[illegible] — دعا کردند با آن شاه با داد
بشادی جای بی فاروقیه تخت — جهانشه را نشیمن داد بر تخت
ز لشکر ده هزار اسپ جنیبان داد — بسی گنجینش از آنجا فرستاد
بهر ملکی امیری کدخدا کرد — ز بهر عدل زنجیری بپا کرد
پس آنگه شد روانه تا به چین تا — ز دنبال جهانشه با صد آیین
سوی قسطنطنیه بست محمل — سپاهش از عقب منزل بمنزل
یکی دختر بد از فاروق مهوا — که بود آن نازنین تابنده ماه
قدش مانند سرو بوستان بود — نگارین نازنین دلستان بود
دهانش تنگ تا دندان گهر بود — دو زلفش فتنه دور قمر بود
جبینش مطلع خورشید آفاق — دو طاق ابروش اندر جهان طاق
بچون مرجان از آن سیب زنخدان — از آن لعل لب یاقوت دندان
ز حسن صورت [illegible] — جهانی از عشقش گردیده پامال
سیاه غمزه آن ماه گلرخ — گرفته باج از خوبان خلخ
قمر رخ بود نام [illegible] — نشانده صد چو فرخار در آتش
بگردش همسر آن را با جهانشاه — نمود از لطف عقد مهر با ماه
اسیری آنچه بود از [illegible] — تمامی را شهنشه کرد معلوم
اسیران را بمصر آندم فرستاد — تمامی را ز غم کردند آزاد
چو فارغ شد ز فتح [illegible] — شتابان آمد از آنجا بسوا
بشادی چند روز آنجا بسر برد — شراب ارغوان با شاه چین خورد
ببرد آن شاه را روزی حمارا — بیاورد صحبتهای ریشا
ره مصر آن زمان بنیاد کردند — ز شوق سرو و گل دلشاد گردند
بشهر مصر مانده یکدو منزل — رسیدند آن جوانان شاد و خوشدل
سپه یکسر در آن دشت آرمیدند — طناب خیمه را هر سو کشیدند
ندا افتاده اندر مرز و در بوم — که شاهان شام می‌آیند از روم
بشهر مصر این آوازه افتاد — تمام مصریان گشتند دلشاد
مر این مژده چو سرو و گل شنیدند — زبان غنچه گل بشکفیدند
ز غم آزاد گشتند آن دو مهوش — شدند از این خبر دلشاد و دلخوش
نمودند آنکه شهر و بازار — کنند آراسته از دیبای زرتار
تمام شهر را آیین ببستند — طرب سازان بهر مجلس نشستند

حکایت آمدن سرو طناز در شب به سپاه شاهزاده فلکناز فرماید

بگوشش آفتاب آمد چو این راز — ابا یاران بعشرت گشت دمساز
بیا ساقی بده آب زلالم — که آمد وقت ایام وصالم
بده جامی که تا از کوه چند — عروس طبع را سازم حلی بند
بعشق چنگ زن اندر دل چنگ — بصوت چنگ و نی برداز آهنگ
نوا پرداز از صوت عراقم — که پایان آمد ایام فراقم
چو شب زلف سیه افکند بر دوش — چراغ روز روشن گشت خاموش
ز جا برجست سرو ناز پرور — بشانه زد سر زلف معنبر
قبایی کرد در بر همچو مردان — حمایل کرد پس شمشیر بران
برون شد از حرم خندان و دلشاد — ز رعنایی بسان سرو آزاد
غلام خویش سنبل را خبر کرد — نهانی راز را از دل بدر کرد
که خواهم رفت امشب نزد سلطان — ز هجر روی سلطانم پریشان
نگردد هیچکس از رازم آگاه — ترا باید که خود آیی بهمراه
یکی مرکب ز مرکبها گزین کن — بزودی بهر من او را به زین کن
بفرمانش روان گردید سنبل — برون آورد اسپی بی تأمل
بزد زین و سوار گشت آن ماه — به پیشاپیش او سنبل در آن راه
بهفت آرایش آن ماه پریزاد — روان سوی فلک شد با دل شاد
دو روزه راه راند آن ماه طناز — شب آمد سوی بنگاه فلکناز
قضا را بود وقت اندر آن شب — سپه یکسر بخواب و بسته شان لب

دو هفته که دیدند زو رنگین / که بد یک زنگ یک زه چنین
فزون بودی ز خرگاهان دیگر / بخرگاهان دیگر سایه گستر
برآمد نازنین از دو خرگاه / مخصص داشت خرگاه شهنشاه
نهانی ماه دو خرگاه جهانبان / سواری ناگهان دیدند پویان
که روی او بد از خرگاه شهانست / یکی پیکی به پیشش او دوانست
برآشفتند چون آن ماه دیدند / که آنها بر سر جنگ آوریدند
بپرسیدند ویرا کز کجائی / بشب پویان در اینجا از چه رائی
در این موضع اگر آرد گذر شیر / بسوزد همچو خس از برق شمشیر
ترکی در سخن آمد پریوش / بتندی و به تیزی همچو آتش
صنم پرسید در خوابست آیا / و یا با مطرب و با چنگ و سازست
غلامش گفت با شهزاده در خواب / که است او از جهانی را به بیتاب
بپرسید از غلام آن نازنین ماه / کدامست این دو خرگه خرگه شاه
نشانش داد خرگاه جهاندار / ز مرکب شد پیاده آن وفادار
روان شد شاد و خوشدل ماه طناز / دلیرانه بخرگاه فلکناز
فلک را دید در خواب گرانست / حجاب چون آن صنم از روش کار
نشست آن بخت بیدار بر سر بالین / عروس بکر تنش از روح جان بین
زبانی چونکه شد گردید بیتاب / قبا افکند و شد در جامه خواب
چنان آهسته شد پهلوی آن شاه / که آن شاه ار نشد از حال آگاه
در آغوشش کشید آن نازنین ماه / نشد در خواب پهلوی شهنشاه
بخواب خوش فلک در خواب بیدار / که گوئیش آمده از چرخ خورشید
شد خورشید با او دست گردن / ز زر و زیور با صد وجه احسن
ز خوشحالی فلک جست از خواب / بر خود دید خورشید جهانتاب
تعجب کرد و گفتا این چه حالست / بهر مرغ بود هشش اینجا مجالست
نظر چون نیک بنمود آن شهنشاه / بر خود دید خفته سرو دلخواه
ز شادی روی او چون ارغوان شد / لبش پر خنده دل شاد باشد
چو بادی کو وزد در فصل نوروز / بجنبانید بازوی دلفروز
نیرنگ رنگش از خواب بیدار / نمود از شوق آن یار وفادار
دو لب بر لب نهاد و ناف بر ناف / الف را راست کرد تا حرف کاف
چو لب بر لب نهاد و دوش بر دوش / کشید او را چو جان خود در آغوش
بگفتا ای ماهتاب خانه من / منور از تو شد کاشانه من
بشب گویا پری باشد ترا یار / که ای آسیب آرد سوی دلدار
خطا جور پری یا کیستی یار / که این را بیا با راز بر دی
نگارین بوسه زد بر چشم خسرو / بپاسخ گفت او را ماه کشور
که ای یار وفادار نکوکار / ز هجرت روز و شب بودم در آزار
نه شب خواب و نه روز آرام بودم / چو مرغی بسته اندر دام بودم
هم از هجر تو شهزاده چین / که گل روز و شب بودیم غمگین
چو آمد مژده در این مرز و این بوم / کز شاهان شاد بیایند زر دم
ز شوقت آتشم در جان فتاده / شدم پنهان نشسته تا ز بند
رسیدم شاد و خوش شد دل در اینجا / شدم گستاخ سوی بارگاهت
ترا در خواب دیدم آنچنان دار / نشستم بر سرت چون بخت بیدار
چو بودم در فراقت در تب و تاب / هم آغوشت شدم در جامه خواب
شهنشه خواب خود را کرد اظهار / ز او دل یا بخشند آن یار
ز هر نوعی سخن اظهار کردند / حدیث درد دل بسیار کردند
بجیب آن چو از دامن تو ام / ز غم شماتت ...
چو شد از هر دو جانب آتش و آب / شدند از ذوق هم آغوش در خواب
شنید چون پری باشد ز لبها / نشستند از دو جانب تن بر تن
بطاعت پیش یزدان سر نهادند / طریق بندگی را ساز دادند
سحر خورشید با او شد براه / ز جای خویشتن برخاست ناگاه
نشست آنجا شه حسن بیش خسرو / نگارین در بر او چون پری نو
بر آن دیدم نشستن آن ماه طناز / سحر اگر با خورشید آغاز

تواضع کرد با شهزاده خورشید / بقانون ادب حالش بپرسید
بپرسیدش ز حال دختر عم / ...
پس آنگه گفت با وی کای پریوش / اگر داری تو از خواهر دل ریش
نیاوردی چرا همراه خود گل / که مشتاق گلم مانند بلبل
جواب شاه چین داد آن پریوش / که دلدار بدکن ای شاه سرکش
بدارم بکبیر موشکوه از وی / نهان از وی شبی بر از دم فی
در این ره روز را بودی شتابم / ضرر البته بود از آفتابم
بدین سامان گرفتم راه در پیش / که ناید ز آفتابم بر جگر ریش
ز هجرت نازنین بخور و خواب / مرا دل بهر او در پیچ و در تاب
من از نادر دلش هستم پشیمان / غرض آنکه گوی از دل و جان

داستان داخل شدن شاهزاده فلکناز و شاهزاده ماه چین خورشید آفرین بشهر مصر

چو بشنید این سخن آن ماه طناز / بخندیدند خورشید و فلکناز
در آنجا ساز ره بسیار کردند / دل خورشید هم را شاد کردند
همی راندند توسنهای تعجیل / سپه از پیش و از پس بود ده میل
وزان سو اهل شهر مصر دلشاد / تمامی از غم و اندوه آزاد
نشاط و عیش و شادی بود در کار / شهان هر روان در سیر بازار
فتاده دختهای رنگ رنگ / ز دروازه برون تا کید و فر
تمام مرد و زن رفتند بیرون / باستقبال شاهان سوی هامون
نثار افشان فتاده از چپ و راست / طبقها پر ز زر شاهان بحکم و کاه
خلایق جملگی اندر تماشا / که چتر شهریاران گشت پیدا
فلک با شاه چین چون رخ نمودند / تمامی خلق را شادی فزودند
نثار آن شهان گوهر فشاندند / ز جان و دل ثنای هر دو خواندند
بآیین بیامد تا لب نیل / سپه خرگه زدند از مسیر میل
شهان رفتند سوی شهر دلشاد / ز بند محنت و غم هر دو آزاد
قدم چون در حرم شاهان نهادند / کنیزان زود گل را مژده دادند
ز ایوان در دید او بی تأمل / باستقبال شاهان شد برون گل
بهم چون شاه چین و گل رسیدند / چو جان یکدیگر اندر کشیدند
پس آنگه تواضع با فلکناز / نمود از خرمی آن ماه طناز
روان گشتند از آنجا سوی ایوان / ز شادی جمله سر سوده چو ایوان
فلک بوسید دست و پای او در / که بود از بهر ما در دل پر آذر
تواضع کرد با خورشید دلبند / بقانون ادب مانند فرزند
بپهلوی فلک بنشست دلشاد / ز جور دهر آن زن از غم آزاد
بخلوت شاه چین با گل روان شد / بعزم سیر گل در بوستان شد
گرفته دست یکدیگر بشادی / نشستند بر سریر کیقبادی
نگارین گفت با شهزاده چین / که روز و شب ترا باشم بلاچین
چو گشتی از برم دور ای وفادار / ز هجرت روز من شد چون شب تار
بحمدالله که بختم یاوری کرد / مرا بر سوی دولت رهبری کرد
وگر از فراقت مرده بودم / بخاک این آرزو را برده بودم
غم دیرینه گل میکرد تکرار / چو بلبل در بر گل شکوه خار
پس آنگه یکدیگر در بر کشیدند / بروی بستر ناز آرمیدند
نیامد هفته در بارگه شاه / بخلوت بود با خورشید جمجاه
نمودندی قضای عیش رفته / بهر هفتاد دو میرا هفته
فلک کردی نشاط عیش دلخواه / گهی با آفتاب و گاه با ماه
یکی روزی شه چین با فلکناز / ز روی شوق گردیدند دمساز
بگفتا با فلکناز آن هنرمند / اسدر لطف کن بیرون کن از بند
بود دختر عمش در خانه تو / از او روشن بود کاشانه تو
از این معنی بره ... بجانم / ز لطف خویشتن کن شادمانم
چو بشنید این سخن را شاه با داد / بروی دیده اش انگشت بنهاد
در آنساعت بحاجب داد فرمان / که آوردند بر روش ز زندان

بزودی شه ماچین پس دستش بجام
ببست او را نکوی چهل اندام
قبای لعل آتشش برگردی
ز لعل و گوهرش زیب کمر کرد

ببرد او را بنزد شاهزاده
دهن پرخنده و ابرو گشاده
فلک پهلوی خویشش جای دادی
در لطف و کرم بر روی گشادی

طلبفرمود ساقی را بمجلس
کله ساقی شکسته همچو نرگس
چو دوری چند میخوردند شاهان
بجوش آمد سر صاحبکلاهان

یکی جامی پر از می شاه جمجاه
که ریزد عکس آن می طعنه بر ماه
تواضع بر اسد کرد آن سرافراز
اسد بگرفت انجام از فلکناز

ببوسید از ادب دست جهاندار
پس آنگه نوش کرد انجام سرشار
دگر جامی پر از می شاه خوبان
تواضع کرد بر خورشید تابان

شه ماچین زبان شکرآلود
نمود و بعد از آن با شه بفرمود
که شاها حاجتی در دل مرا هست
قبولش گر کنی و گیریم دست

بگو کز عهد با من شاهزاده
ستانم من ز دستش جام باده
قسم خوردش بدوران شهنشاه
گر امیدت روا گردد بدلخواه

بیان کن مدعا کاندر دلت چیست
ز من ای نور دیده مطلبت چیست
شه ماچین فلک را رام خود دید
جهان را سر بسر در کام خود دید

گرفت از دست آنجام پر از می
بخورد و این سخن اگفت با وی
اسد چون با تو خود پیوند کار است
دلیر و پهلوان و نامدار است

زبهر آفتاب عاطفت من
اسد را سایه خود بر سر من
گرفتی چون از آن خورشید رخسار
عوض ده بر اسد ماه زرافشان

زبهر ماه تابان طبعناک
مریز آب رخ خورشید بر خاک
چو بشنید این سخن آن برگزیده
نهاد انگشت او بر روی دیده

بخورشید آفرین گفت ای نکو آیین
دریغ از تو نباشد جان شیرین

بیا ساقی از آن صهبای گلرنگ
که شوید از غبار خاطرم زنگ

در تعریف ماه زرافشان خواهر نکوسیر شهریار عالیشان فلک ناز گوید

بمن ده تا شود طبعم گهربار
نمایم چاره دلهای افگار
اسد را آرم از گلخن بگلشن
دهم در برش آنگه را نشیمن

بود آیین چرخ و اختر کجکار
یکی بر تخت و دیگر بر سر دار
فلک را از زمانه خواهری بود
چه خواهر درّ گنجینه گوهری بود

ز زیر پرده عصمت نهفته
چو گل در باغ سیراب و شکفته
جبینش مطلع خورشید انور
ز زلفش عنبر سارا معطر

نمک پرورده او شد ملاحت
دو جو آورده او شد نزاکت
بناگوشش ز رنگ صبح صادق
گرفتارش دو صد عذرا و وامق

دو طاق ابروش در دلبری طاق
ز حسن او منور جمله آفاق
دو چشم مستش آشوب زمانه
بدل از نوک مژگان کرده خانه

چگویم وصف آنچاه زنخدان
روا نکرده در آنچه آب حیوان
دهان میمش از جنت نشانی
بهنگام سخن گوهرفشانی

صبا بر غنچه او چون گذشتی
گرفتی بوی عطر و بازگشتی
اگر خندیدی آنمه آشکاره
میان روز نمودی ستاره

قدش مانند سرو جویباران
گرفتار قدش بودی هزاران
سیاه غمزه آن ماه طناز
گرفته باج از خوبان شیراز

ز سر تا پای آن ماه گلندام
چو سیم ساده بود از نقره خام
لباس اطلس و دیبای معلم
سخن کوتاه شد و الله اعلم

فلک چون بود ازین کار رضی
شه ماچین طلبفرمود قاضی
بزرگان اندر آن مجلس نشستند
بهم خورشید و مه را عقد بستند

مهیا شد چو اسباب عروسی
صدا اشد تا بچرخ آبنوسی
سمن بویان ز هر جانب رسیدند
چو هاله گرد آنمه صف کشیدند

بتان مصر اندر عشوه و ناز
ادای دلبری را کرده آغاز
ز گلبانگ بتان در مجلس خاص
شده قاف ماه و زهره رقاص

ز جوش دلبران عالم خالی
فتاده شور در مصر از حوالی
گلستانها ز مصری با ...
[illegible]

ز طوق غبغب و از گوشواره
زده بر چرخ سر من گرد وانگه زهره
شده خلخال نازک ماه جامی
برای پای هر دلبر ...

درون قصر از شمع شب افروز
شب تاریک روشن گشت چون روز
پریرویان چراغ شب گرفته
زمین قصر در گلها گرفته

شد از هر گوشه بهر تماشا
نگار نازنین ماه دل سیما
در آن بزم از برای آن نکوها
نمایان شد ز رعنایی خوبان

در آن شب ماه را در حجله بردند
بصد عزت بدامادش سپردند
برو نشد مهره ... از شد رقم
دل اندر خانه گیری بست محکم

گهی بگرفت چون جان در کنارش
گهی بوسید لعل آبدارش
گهی در زلف چوگان زد دستی
گهی چون ماه داد از دین سست

گهی بگرفت تنگش اندر آغوش
شکر خوردی از آن لعل شکرنوش
گهی بر قامت سروش بپیچید
گهی بر زلف مشکینش تابید

پی تاراج گل گستاخ گستاخ
پریدی همچو بلبل شاخ بر شاخ
چو فرصت یافت بر تاراج باغش
ازین معنی نشد روشن چراغش

بگل چیدن بشد گستاخ بلبل
ز روی شوق کردی غنچه از گل
چو خوشتر شدند دو جانب ز آتش آب
چو گل گشتند هم آغوش در خواب

چو آمد چون نسیم صبح خندان
برون آمد دو خور ز یک گریبان
تن تنها چو رستند از جنابت
خدا را در زمان کردند طاعت

اسد دلشاد رفت از حجله بیرون
بدیدار شهنشاه همایون
مخلع کرد او را شاهزاده
بلطف کرد پس از حد زیاده

که در مصر بودی عیش و شادی
صدای عیش زد هر سو منادی
اسد روزی بگفتا با شهنشاه
که باشد خاکراهت افسر ماه

تو آن ابری که بر من سایه کردی
ز که هر خاک را همسایه کردی
اگر گویم ز وصف الطاف تو چندان
یکی ناگفته باشم از هزاران

امیدی از تو دارد این دل افگار
که چون دارم خجالت ای سپهدار
روانم چند روزی کن بخاور
که پویم سوی خاور همچو صرصر

ببینم روی عم و مادر خویش
محبان جملگی با سایر خویش
نباشد آدمی را اعتباری
غنیمت دان دمی دیدار یاری

چو دیدم روی ایران وطن را
محبان وطن با مرد و زن را
اگر عمرم وفاداری نماید
اگر چرخ و فلک یاری نماید

بپابوس تو آیم بار دیگر
نهم بر آستانت روز و شب سر
چو بشنید این سخن آن جهاندار
ز بهرش ساخت ره آورد بسیار

بسیج راه بگرفت از چپ و راست
که شرح آن نیاید در قلم راست
جداگانه ز بهر شاه خاور
صد اشتر بار و صد اسب تکاور

دو صد زیبا غلام ترک سرکش
بروز رزم هر یک همچو آتش
دو صد زیبا کنیز ترک چینی
گرو برده ز مه در نازنینی

تدارک دید از هر گونه سوغات
ز دیبا و ز کمخاب و سقرلات
کنیزی بر سر هر یک نشاندند
سوی خاور ز شهر مصر راندند

یکی محمل ز بهر آن سمنبر
بیفشاندند بر آن مشک اذفر
حلالی خواست پس ماه زرافشان
ز سرو و گل ز خورشید درخشان

دیگر را با دو خویش و برادر
ز ناهید و کیوان از خور دو مهتر
بزاری یکدیگر کردند بدرود
روان چون از مژه کردند چون رود

نشاندندش درون مهد زرین
روان گشتند از آنجا با صد آمین
اسد گردید بر مرکب سواره
غلامان از پسش همچون ستاره

با تمکینش آن شاه یگانه
بملک خاورش کردی روانه
بهمراهش خدیو خورشیددل
روان گشتند با او یکدو منزل

وداع یکدیگر کردند بسیار
ز یکدیگر جدا گشتند ناچار
روان گشتند آنها سوی خاور
بمنزل آمدند آن دو نکوفر

پس از یکهفته رفتند از حرم در
چو فارغ از سپه شد انجمن را
در آن ساعت پدر آمد بیادش
کجا هست و چه کردند آن لعین را
بدو گفتا که عمر اوست آخر
طلب فرمود ز خویش نجار
سراسر مصر باز اگشت معلوم
شهنشه بود آن بخت بتیاب

سوی خسرو که ای پیر دلیر لشکر
رعیت انجوی گشت غمخوار
برآمد همچو دود آه از نهادش
همان سرمایه بیداد و دین را
مراو را تخم کشته گشت لاجر
بدو گفتا که بر پا ساز یکدار

بزرگان از اسرا و خلعت
چو کار مملکت را داد انجام
نظر بر جا حبسی کرد آن دلاور
بپاسخ گفت کای شاه جهاندار
بسازم کار او فردا بزاری
یکی داری بمیدان شد مهیا

سپه را اسب و زین و مال و نعمت
طلب فرمود آنکه باده و جام
بدو گفتا که فاروق ستمگر
بود اندر ته زندان گرفتار
اگر سنگ از حال او آید بزاری
اگر سر سائید اندر چرخ مینا
که فردا میشود فاروق معدوم
نگرد از شام تا صبح اندکی خواب

حکایت بردار زدن و کشتن شاهزاده فلکناز فاروق شاه را و باقی داستان

صباحی چون خور از افلاک سر زد
بفرمانش در آوردند فاروق
شده از بیم جانش رنگ چون قیر
بخواری سوی دارش برده زیر
بخون باب گفت ای تیر دلدوز
پس از وی شاه چین یکی آن لشکر
ز بعد شاه چین خیل سواران
نمود از شست دار آنجا کار
مشو غافل در این دار سپنجی
هر آنکس بد کند بد آیدش بار
غرض دنیا بود دار مکافات
اگر خواهی که حق گردد ترا یار
وفاداری نگردد هیچکس را
ز فتنی نام حق هرگز زیادها
رباط و مسجدی هر جا بنا کرد
بزرگان زمانه در پناهش
بیا ساقی بمن ده جام یاقوت
که این دنیا ندارد اعتباری
چنین کرده دانایان روایت
فلک از هر که ما در گشت غمگین
ز خیر آنهمه او دل چاک کرده
ز ظلم آن پلید زشت ملعون
فلک از آن دغا تا در چون بر درخت
شه چین هم زبان دلدارش گرد
بمیشد شاه چین یکدم ز داد او

شهنشه دامن کین بر کمر زد
صدا از مرد و زن شد تا بعیوق
برهنه پا و بسته در غل و زنجیر
بروی چوبه دارش کشیدند
زدم اندر دل فاروق بدرو
نشستش آنچنان بر شاه جهانگرد
نمودند از دو جانب تیرباران
بسان خار پشت از جوشش نفار
همیشه هم که در شش در برنجی
چو فاروقش بیاویزند بر دار
نگهدار ای پسر خود را ز آفات
برو تا میتوانی دل بدست آر
برون کن از سرت فکر و هوا را
جهان از همه یعنی عدل و داد
جهان کهنه را از نو بنا کرد

ز خلوت شد برون دل پر ز تاب
بدو گفتند کای ملعون غدار
رسانیدند [illegible]
فلک بر ری [illegible]
بزد بر سینه آتش گرفت در
بزد بر سینه آن شوم ناپاک
بسختی جان او از تن بر آمد
مکن بد ای برادر در زمانه
اگر در کنی موری دلفگار
مشو مغرور عمر و نعمت و مال
نکوئی کن و کس را میازار
جهان باشد اگر یکسر بکامت
فلک اندر جهان باقی نماند
رعیت پرور اندیشه بنهاد
ز عدل و داد آن شاه جهانگیر

نگونسار غرقه در خون نی آب
از این بتر برا باشد ادا کار
خفیف و خوار اندر پای دار
بکار آلوده شد اندیش شیعت
نشست اندر زمین از نوک پایه
که بر و تند ز بیتش رفت برجا
بلا چور ابلا پیش بر سر آمد
که نبود بر کسی او چاره دار
نشوی اندر دم ماری گرفتار
اگر تا میکنی بگذشت چون باد
نکوئی در جهان [illegible]
چو بندی رخت نو [illegible]
بشد مشهور خوبی اندر آفاق
خرابهای عالم کرد آباد
جوانشد دیگر از نو عالم پیر
فضای مملکت یکسان [illegible]
گردار اوست [illegible]
دمی با یار جانی زندگانی
کشید از این جهان پا تا بعقبی
فغان اهل شهر از کوی بار
تن آن شاه زد در چوبه دار
نهانش مصریان کردند در خاک
ز داغ باب و مادر دل پر از غم
الهی از پی ما در دیده شد
پس آنگه گشت مونس با فلکناز

حکایت وفات ملکه مصر مادر نیک اختر شاهزاده آزاده فلک ناز فرماید

بزودی کاخرا ساز فرار
اگر چون بگذشت چندی زانجا
سیه پوشیدند شهزاده چین
به پهلوی عزیزش گرکرد
زدار افتاده بد روی ها
در آنجا گنبد عالی بر افراخت
همی منع از فغان زاریش کرد
اگر بود آن نوجوان از غصه رنجور

غنیمت دان درین دنیای فانی
فلک از شد برون تا در ز دنیا
خروش از سر و گل [illegible]
در آن روزیکه فاروق ستمکار
زبر آن لعین شوم ناپاک
روان شد ز آنمکان حبشی پر از غم
فلک گاهی بسر سر بر رسید
تخت خود نشاند [illegible]

بسی دلداریش کردند یاران
گهی با او به باغ و بوستان شد

بیا ساقی که عالم در گذار است
از این میخانه هر کس میکند نوش

کند هر کس که این میخانه آباد
گلستان ارم جای لطیف است

ندیدم چون وفا از آدمیزاد
طراز آرای این دلکش گلستان

به صد دل عاشق شاه جهان شد
ز اشک قطره شبها همی سفت

گهی در خانه او جا گرفتی
اگر در دشت بودی در بیابانی

چو بسیار دعوی در خطا شد
بعالم مهربان یکدانه بودش

بدو گفتا که ای رنگین نگارین
چرا پژمرده شد رخسار زرینت

ز احوالت اگر پرسد جهانزیر
پس آنکه سرگذشت خود بیاکرد

نگارش روز و شب در خانه باشد
وفا باشد ز جنس آدمی کو

وفا خواهی بود اندر پریزاد
بدو گفتا که شد شهزاده در روم

چو شد واقف ز احوالش جهانزیر
ز وصل یار خود محروم گردید

شبی شمسه بنزد آن پریزاد

اگر مسکین بیافت اندر آن نهادا
گهی در صحبت با او همعنان شد

الهی با شاه چین اندر حرم بود
الهی اندر حرم با عشرت و ناز

شه چین نزد آن شه محرم بود
شه چین و گل و سبزه و غلمان

حکایت دیوانه شدن رنگین نگارین از عشق شاهزاده ماچین و آگاهی یافتن جهانزیر و از زنجیر کردن

شود از جانب حق خاطرش شاد
شود شاد ار چه آن دل کو نحیف است

مگر دل از پریزادان کنم شاد
با بی‌سامان و هر بیت بستانک

بدرد عشق آن مه تواناش شد
ولیکن راز دل با کس نگفت

ببام خانه‌اش با دا گرفتی
نشست او را بر ابر غایبانه

با آن دلداده مسکین جهان شد
که دایم در عقب چون سایه بودش

ز حسن تو نگارین ماه و پروین
چرا دیدار خزان آسیب سیبت

جواب او چه گوید با دریر
مرا و را محرم راز نهان کرد

مدام او همدم یگانه باشد
نه من گویم بود در دهر مشهور

ندارم بوی وفائی در جهان یاد
شد آن دلداده از نظاره محروم

دو پای آن پری را گر در زنجیر
صبوری در فراق یار نگزید

زبان خود بدین خواهش بگشاد

مرا ده جای از صهبای گلفام
هوایش صاف همچون آب حیوان

بسان بلبل به سیر انوا کن
که در شهر چون رنگین نگارین

چو غنچه خون دل از بس همی خورد
گهی گردی دل خود با کبوتر

بجهر جا رفت آن شاه نکوفال
چو در جنگ فلک شد شهنشاه

چو شد شهزاده با گل در سرا آغوش
بملک خویش روزی گشت پیشش

بگو با من چه آمد بر سر تو
نه شب در خانه آب بینم نه در روز

بپاسخ گفت ای دایه چگویم
جوابش داد دایه کای پریزاد

برو همجنس خود یاری بدست آر
اگر باشند با هم مدتی یار

نشد کاری فسون بسیار زد ای
بیاران زین سبب بیگانگی کرد

نمیدانست که از چه حالت
بحال خود اگر بود آن نکوخو

بدو گفتا که ای رنگین نگارین

همین میخانه از ما یادگار است
رهی را کی کند هرگز فراموش

که در ملک پری خواهم زدن گام
اگر قد بوی گل تا چرخ کیوان

گلستان ارم را پر صدا کن
نظر انداخت شهزاده ز چین

گل رخسار شد با گل زرد
بگرد منزل آن شه زدی پر

چو سایه آن پری گوشش بدنبال
در آن جنگ آن پری در شهر آ

نهان افتاد در یک گوشه مدهوش
بشد چون همسری داغ بر پشتش

اگر اندر چاه کردم بسر تو
گهی که همت باشی جگرسوز

در محنت گشاده شد بر رویم
مجو هرگز وفا از آدمیزاد

که تا فردای محشر باشدت یار
نهان جویند از هر یک خریدار

شه چین را زیبی بودی چو سایه
ز شور عشق شه دیوانگی کرد

پری را چنین دیدی مجالست
برآوردی دمار از جان جادوی

نگارین از نو صورتخانه چین

مرا وصیت که آن لوح شادم
بگفت این و چنینش کرد بیرون

بحال خویش آمد آن پریرخ
بگو راز دل خود با من ای یار

نگاندارم تو با این نازنینی
چو بشنید این سخن رنگین نگارین

ز درد عشق آتش سینه جا کرد
سرباری و غمخواری گرفته است

اگر گردم تنیز حلقه در گوش
تو گر هستی گرفتار جهانزیر

رسد روزی که او را یار گردی
خوش آن روزی که در هر سال و ماهی

چو استیلای عشقم زور روز شد
بحمد الله لطفت ای دل افروز

رموز درس عشق و نحو و هم صرف
تصور آنچه فرمائی بعالم

بخود گوئی نکردم گرچه تدبیر
ز بحر خاطر عشق جهانزیر

گل و سرو و فلک و شه چین
زند اندر نگر دامن فلکها ز

مرا بابی بود در ملک تاتار
سپاهش بیحد و گنجش فراوان

مرا خالیست پروین نام دارد
نسب دارد ز طهمورث جهاندار

چو گردیدم بدوران نچپاله

که باشد یادگار از آدمیزاد
نمودش رنگ پریزاد همسایه تو

سخن سنجید گفت با پاسخ
اگرچه عاجزم از چاره کار

گرفتار رخ خورشید جبینان
شد مدهوش همچو صبح جبینها

نباشد چاره غیر از بلا لم
وفا کن تا که فرصت هست در دست

نسازم یکیت هرگز فراموش
نه بند است در پا و نه زنجیر

انیسش در شبان تا گردی
نهان از هر کسش گر نگاهی

عنان عقل و هوش از سر بدر شد
که روز و شب شناسم هست از روز

نماند روزی تا خواند پر ف
ز هر دانائی علمش هشتم اعلم

ابل از روز آستم بو دلفا بر
کشیدم اندر آن میدان بنجر

دگر باب من مجنون غمکین
بباب من شود در مصر مساز

که باشد چهاندار آن جهاندار
نهاده سر بپیشش شهریاران

که در مغرب زمین آرام دارد
نباشد در جهان مثلش شهدار

گلم زد طعنه بر گلهای لاله

ز مجنونی و هر عشق وارهانم
بدادان آب گوهر نمایست

که آتش ... پدر آتش
بخود ... بازی

... خویشم

بپاسخ گفت ... شمسه
نه روز از شب شناسم شب از روز

نظر در اند بسیار من کن
بود سالی که در زنجیر عشقم

ز ناکامی اگر داری نهان سوز
نه آن پائی که روی آرم بکوشش

بمن بهتر جفا از سینه خشاد
بگند و بند و زنجیرم رسید

خبر از ماه دارم تا بسبب
بجهر کاری توان پرداخت خود را

که و بیگاه در زنجیر عشقم
با فسون چاره ... ز آتش نمودم

عروسی میشود از هر دو سیارا
شوند از لطف در این گلستان جمع

تو با خورشید چین من با جهانزیر
بعالم هیچ دلبندی ندارد

سهیلم هست نام ماه دخوا
بود نقش نگینش عدل و انصاف

دگر نه میشودی چاره کار
بدی آورد چهرم بد بخواه

ز آن دیوانه کار از دوستانم
فکندستی ... بیابان ... آب

بگفتا شمسه کای آن ... گلشن
ز دستم گر نیاید هیچ کاری

بیا بوست در آنچه چون بیارم
پس از یک ساعتی آمد بخود باز

همی یاد دیده ام آن مهر دلسوز
ز الطف چاره در حق من کن

دو سال آمد که پابند عشقم
در اندر نظر داری شب و روز

من بیچاره مجروحم ز روزش
فلک از راه جور و ظلم و بیداد

جهان بر من ز ننگ و نام رسید
بپاسخ گفت و برا از بجائی

به چنینی توانم ساخت خود را
در این کشور گرفتار عشقم

اگر از دیو دون در بند بودم
چنین خواندم که در این گلشن آباد

پراکنده بسان رشته تسبیح
ببند عقد مان شاه جهانگیر

بجز من هیچ فرزندی ندارد
بود نامم نکوتیش فرقد شاه

کشیده لشکر او قاف تا قاف
ز حال من نمیباشد خبردار

یک استادی که از هر علم آگاه

ز شیر درد مردم بمیشانم
الهی سوختی در سینه گالم

محبت تقدیر بودی با بم
که بر اوج فلک سودی کلاهم

جلنفر موده رزی عندبند
که مهند طالع فرزانه فرزند

چو اصطرلاب آمد در میانه
چنین شه موده باشاه زمانه

که با شد این پریر خرافرانی
بود ماتم بجای کامرانی

پس از ده سال یوحی هاتف برد
منش در بند غارت چو آذر زرد

پس آنکه نوجوانی زادمیرا
گذر این نازنین را از غم آزاد

گرفتار پریزادی شود او
رسد بر وصل آن ماه نکو خو

چو بشنید این بیات و ماه امیرا
شدند آن هردو با اندوه دمساز

بعد مو دا آن زمان شاه جهاندار
بپاس روز و هنگام شب تار

چهل دوشیزه بکران چو لعبت
دو صد دوشیزه با جوانان دیک وار دو

کمر بسته بپاس من شب و روز
همه اقوام خویش و یار دلسوز

قضا اندر سرم بنوشته تقدیر
بخواهم برد تا بندر شب تیر

نبودم مثل چون باد بیکار
کشیدم من زدستش هجر آزار

ز الفت شاه چین غمخوار من شد
زمینت چاره در کار من شد

شه ماچین طلب دارد شمارا
چنین دانم که در امروز فردا

ز نو دارد سلاح اسب و شمشیر
برای حرب دشمن آنجهانگیر

تهمتن بود اندر حرب جادو
رها دا او را فلکناز نکو خو

نواهی فتا با فرخ جهان زیر
بپهن بارد بکار آید با هرا پسر

دعای بر پا از من یکی باد
که بر جانت هزاران آفرین باد

چو بشنید این سخن را آن نگارین
ازان گفتار خشن کام شیرین

طلب مو رد ز خود جهان زیر
بدو گفتا ز پایم بند برگیر

چه از بند جنون آزاد گشتم
ز دیدار رخت دلشاد گشتم

چو بشنید این سخن را آن پریزاد
دل غمدیده اش زین مژده شاد

ز پیش خویشتن از مهر شاند
سخن از هر کجا بر باد و امیر اند

بدو گفتا که ای ... بود امم
ذوهی درد جان ناتوانم

چو بودم زار من در بند و زنجیر
بکام من نکردی هیچ تقصیر

بکار من بسی یاری نمودی
ز وفا داری و غمخواری نمودی

زرا رحم سر تو غمخواری در ایام
بمن تو یاد کار از بابا و از مام

ز مجنون بود بیت تو در آذر
بگو راز دل خود با پری در

اگر از دو هردو ن داری شکایت
ز تشریف چشم سوزانم برنت

اگر باشد ترا دردی نهانی
بگو با من که پنهان [illegible]

بپاسخ گفت پس سرو سر افراز
که در هر غم مرا تو یار دمساز

بر آن بکیال شیرا ز این چین ز
[illegible]

رسیدم در کنار چشمه ساری
دران سر چشمه یکزبدم کنار

نشستم بر سر کهسار [illegible]
[illegible]

بر آمد از برم ناگاه شیری
ز صیدش هر سر موجوی [illegible]

چو آن شیر ز یاران رسید
بر چون [illegible]

ز بیم شیر خود را بس کشیدم
اگر برگشتم درد هم برسیدم

از آن همی نشستاند دل آن
بهم [illegible]

از آن تاریخ من تا روز امروز
نه روز از شب شناختم از زرو

بحمد الله که بختم کرد یاری
[illegible] دیدم [illegible]

چو بشنید این سخن فرخ جهانگیر
ز ساق سیم او بربست زنجیر

ز بندی آزنده نکو کیش
با آن [illegible]

حکایت طلب نمودن رنگین نگارین شمسه تاتاری را و از او امداد و یاری جستن

بیا ساقی بده می در ایاغم
ز جامی [illegible] دماغم

که از عقل و خرد بیگانه گشتم
بگویی عاشقی دیوانه گشتم

بجام می دست بکمری کن از دود
اگر این سودا برآمد از دلم دود

بگو آن مطرب فرخنده پی را
برآور با که جانسوزی را

شکسته عندلیب این دو بستان
ز شرح نغمه از گلستان

که چون رنگین نگارین با برادر
نهان گشتند از چشم دو [illegible]

روان گشتند سوی منزل خویش
شدند آسوده اندر منزل خویش

برآمد مدتی چون زین حکایت
غم عشق پری شد بی نهایت

نهانی از جهان پیران پریزاد
یکی را از پی شمسه فرستاد

چو آمد شمسه نزد آن نکوکیش
نشاندا و را بصد عزت بر خویش

بدو گفت از تو کار مقبلان راست
که هر افتاده پا گیر از تو برپاست

دلی دارم بسان بحر در جوش
ز در تن تاب با قیمانده از هوش

مرا در پایت کارم رفته از دست
که از شوق گلش من گشته ام مست

ز عاشق صبر گر خواهی محالست
چو بو تیمار دایم در ملالست

مرا هوشی نمانده در زمانه
شده زایل ز من عقل ای یگانه

اگر میدانستم در سر خرد را
دمی نشناختم من کار خود را

بسا دل مرسانیدم بدرمان
بود این کارها پیش من آسان

اگر تو عاشقی عاشقترم من
بگوی عاشقی صادقترم من

همی خواهد که بکشاید مرا بند
همی خواهم که بکشود مرا بند

چو بشنید این سخن را شمسه از وی
رخش از دردی گردید پرخوی

بدو گفتا که ای مقصود جانم
انیس و مونس و سرور روانم

شه چین شرح شهزاده فلکناز
در آن چه با نو کردی ماه طناز

عزیز مصر باشد باب او را
چو جان میداشتی آن نیکخو را

در آنجه چون شنیدم نام آن دو
بگنجیدم بسان مغز در پوست

رگ خویشی مرا با آن جوانست
که خود این آشکارا نه نهانست

نبودم گر گرفتار جهان زیر
سخن کردم بخورشید جهانگیر

که میردم از آنچه سوی آن شاه
نمودی با یم از این حال آگاه

نخستین روز با ما مهربان بود
تکلف از دو جانب در میان بود

بدل گفتم کنم این راز پنهان
ولی بی او نخواهد یافت سامان

رقم کن نامه نزد فلکناز
همه احوال خود بر دش بیان ساز

که او بر درد مندان مهربانست
نظام مملکت قطب زمانست

که خود هم نامه خواهم روا نکرد
بنزد آن شهنشاه جوانمرد

همه احوال خود را یک بیک باز
نویسم نزد آن شاه سرافراز

چو نزد آن شهنشه در رسیدند
بساط مدح او را گستریدند

مرا ان نامه نزد وی نهادند
چو مرکانش برابر ایستادند

بعقل و رای هردو آفرین کرد
کنار هردو پر در ثمین کرد

جواب شمسه و رنگین نگارین
رقم زد نامه آن شاه با دین

که خاطر جمع دارید از همه باب
اگر راه بسته دارم بهر احباب

بتوفیق خدا وند جهاندار
بکام دل رسانم یار با یار

مترسید و قوی دارید دل را
بهم سازش دهم این آب و گل را

توای رنگین نگارا راه بر گیر
بخلوت خوان بنزد خود جهانگیر

بگو با او که ای شاه جهاندار
وعید از حد گذشت و کار از کار

نمودی وعده باشاه ماچین
که خوانی وقت دعوت با صد آیین

نباشد عمر را چندان بقائی
بکن کاری که تا داری حیاتی

سفر در مصر میکن ای سرافراز
بدعوت خوان شه چین و فلکناز

چو آید نزد آن شاه نکونام
سراسر کارها میگیر انجام

چو شد نامه تمام و مهر بنهاد
سپرد او را بسیار پریزاد

ز مصرش رخ سوی ملک ارم کرد
کنار و جیب او را پر درم کرد

چو سیاره که گردد دیده سیار
بهر کوه و بیابان و چمن زار

چو آمد در سرا و منزل خویش
روان گردید نزد آن دو درویش

نهاد آن نامه را بر دست آنان
شدند از نامه شادان هردو

ز شرح فرقدان شهر تاتار
برشمه تمامی کرد اظهار

بخلوت آمد و چون نامه خواندند
نثار نامه لعل و در فشاندند

بیا ساقی که وقت از دست کارم
مغنی چنگ را آور به آواز
برآرم از دل افغانی چو بلبل
کهن صحاف نظم [illegible]
چو دل در جستجوی [illegible]
[illegible] مرغ دلستانان
نخواهد یافتن این کار انجام
ز خوبی بر تو نبود هیچ [illegible]
به پاسخ گفت گل با آن شهنشاه
چه باشد قطره در پیش دریا
بقدر همت یاری نمایم
بود رنگین نگارین نام آن ماه
[illegible] خورشید حسن است
شه ماچین [illegible]
چه باشد [illegible]
ز رشک خوشی مرا با آن [illegible] هست
[illegible]
اجازت گر دهی ای خسرو گل
[illegible]
ازین جانب [illegible]
تو را در زمانه پادشاهی
فلک را دید پیشش گل نشسته
فلک با خنده گفت ای شاه ماچین
نباشد در جهان [illegible] از آن

در احسان وی او گشادند

فرحش کرد بسیار روان شد

حکایت رفتن فلکناز در نزد گل و اقرار کردن راز رنگین نگارین از عشق شاهزاده ماچین گوید

بدین رشته که شیرازه بندی
زبان زیر کامه برکشادش
چراغ [illegible] گل در گلستانان
[illegible] که تو آنجا نهی کام
چو خورشید جهان در هر طاقی
که باشد خاک راهت افسر ماه
بود فرق از ثری تا بر ثریا
ز جان و دل هواداری نمایم
که باشد بر پریزادان شاه
ز عشقش آن صنم [illegible] غمگین است
بود آن نازنین [illegible] پریزاد
که تا حاضر نباشد [illegible]
نباید کرد [illegible] کوته از او دست
دو دل بر هم رسانیدن صواب است
ثناخوان تو گردم همچو بلبل
[illegible] یقین [illegible]
فروشی [illegible] عوض گیری [illegible] دینار
روان حکم تو از مه تا به ماهی
سخن از هر دری [illegible]
دلم خواهد تو با رنگین نگارین
که خود باشد [illegible]

گه [illegible] فلک در خانه گل
بدو گفت ای شه زیبانگاران
مرا اندر زمانه با تو کاری است
تو شاهی در جهان لطف تو عام است
بصورت [illegible] ایوان خوبی
کیم من که توانم کرد یاری
چه باشد راز دل با من عیان کن
پریزادی [illegible] دارم هست
بسی آمد بکار ما چو خورشید
نگارین [illegible] دخت [illegible]
شده عاشق [illegible] جهانگیر
نخواهد یافت وصل آن نگارین
اگر من پای بگذارم در این کار
[illegible]
به پاسخ گفت [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] هرگز [illegible]
در این [illegible] آمد [illegible]
بباید در میان آن [illegible] همدم
بطرف گلستان آرام گیرد
شه چین گفت [illegible]

ثناخوان در دعا گو شادمانند
صبوحی ده بهار این دیارم
که با بیرون دهم از پرده این راز
کنم راز نهان فاش ای بر گل
بنزد آن نگار با تجمل
تو محتاج چون من صد هزاران
اگر یاری نمائی وقت یاری است
نسب اندر نسب عالیمقام است
بمعنی نیز محبوب القلوبی
تو خورشید منی من ذره واری
ز لعل درفشان خود بیان کن
که اندر دوستی ثابت قدم هست
بسی دارد ازین [illegible]
که در چه [illegible]
ز وصل او گذشته [illegible]
فراق افتد میان ماه و پروین
بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نشسته [illegible] گوشه [illegible]
ز روی شوق از هم جام گیرد
بمن داده است وعده آن جهانگیر

حکایت [illegible] شاهزادگان [illegible] نگارین جهانگیر [illegible] از [illegible] عروسی شاهان با گل [illegible]

سخن [illegible] شاهزاده
اگر چه [illegible]
[illegible] رنگین نگارین
بدو گفت [illegible] شاه سر [illegible]
[illegible]
[illegible] در کار [illegible]
[illegible] از فرقت شاه
نباشد عمر [illegible]
بود شایسته اندر کارها صبر
چو بشنید این سخن را شاه پریان
[illegible] کار خویش [illegible]
چهل تخت و دو صد عفریت [illegible]
فلک بنشست با شاه جهانگیر
در آغوشش کشیدند از محبت
جهانداران بپرسیدند احوال
[illegible] شاهان است
امید می دارد این اخلاص درگاه
شما را دوستی فرقدان است
فلک گفتا همه کار [illegible]
به پاسخ گفت آن شاه پریزاد
بگفتا [illegible] شهزاده چین
چو بشنید این سخن آن پریزاد
[illegible] لطف تو با شاه ماچین
فلک گفتا هزاران آفرین باد

سفر کن سوی خورشید [illegible]
اگر با عیش در بستان نشسته است
اگر تیر ستم من از هجران [illegible]
کند آن شاه ازین حال آگاه
دلم خواهد که دارم [illegible]
ز خندانی که روید لاله از [illegible]
[illegible] را تمامی داد فرمان
چهل تخت و دو صد عفریت [illegible]
ز چشم خلق گردش [illegible] پنهان
که اندر [illegible] ایشان جهان [illegible]
ببوسیدند رخسار [illegible] شفقت
بیان فرمود شرح و قصه حال
اگر چه این غم [illegible] دل گران است
قدم را رنجه دارید اندرین راه
محبتهای [illegible]
بتوفیق خدا خواهد شدن راست
که ای شاه سرافراز [illegible]
در این عالم بود رنگین نگارین
بگفتا جان فدای شاه چین باد
[illegible] عالم ز رنگارین
[illegible] برین باد

بشاه چین نمود [illegible]
چراغ بزم دعوت گشته خاموش
طلب کن سرو و گل را در عروسی
ازان شاه جهان [illegible]
ببزم دعوت [illegible] فروزم
بظاهر [illegible]
که اسباب عروسی جمع سازند
روانه شد بسوی آدمیزاد
روانه سوی خورشید و فلک شد
دعای هر دو را خواند از دل و جان
ز رنج راه برسیدند [illegible]
چو شد از مجمر با آن هر دو دود
گلست [illegible] و یاران گرامی
قدمتان گر رسد محفل من
[illegible] آن شهنشه را [illegible]
[illegible]
دریغ از تو نباشد جان شیرین
چو این پیوند باشد در زمانه
مرا تا زندگی اندر جهان است
ازین دلشاد [illegible]
چگونه میتوان رفتن بگلزار

[illegible]
[illegible]
[illegible] شهنشاه
برادر را بر خود با صد آیین
[illegible]
[illegible] ایشان را فراموش
[illegible] پابوسی
اگر [illegible] ز ره دور
قبای شادیت را [illegible]
بباطن خویشتن [illegible]
متاع روم در روی جمع سازند
نخستین [illegible] شهر مصر دلشاد
بر آن هر دو [illegible] ملک شد
ز روی خوشحالی کردند [illegible]
برایشان خوان نعمت داد ترتیب
بگفتا با شه چین و فلکناز
شه تاتار [illegible] تمامی
ز شادی [illegible] منزل [illegible]
[illegible]
مرا هم [illegible] حاجتی باشد [illegible]
اگر باشد بعالم جان شیرین
[illegible]
دعای هر دو [illegible]
که سازیدم ز شادی [illegible]
ابا این کثرت [illegible]

بگفت ای تیغ توانم برد آسان اگر لطف تو باشد یار غریبان
بزی شادی ای شهنشاه جوانبخت دو صد عفریت باشد با چهل تخت
بهر یک تخت پنج عفریت چالاک برندش یک نفس بر چرخ افلاک
بدو گفتا شهنشاه جهاندار ترا باید سفر کردن به تاتار
کنیم میران بهمراهت روانه نزد آن شهنشاه زمانه
ده و دو تخت را همراه خود بر دگر عفریت کو زیرش رود بر
که میران میشناسد فرقدا را دهد از من خبر شاه جهان را
بر دستش نامه خواهم فرستاد ترا در نامه آن شه کنم یاد
رقم زد نامه آن شاه با داد بسوی فرقدان شاه دلشاد
که ای شاه سرافراز نکوبخت تو فیروز باد آن افسر و تخت
روان کردم بر شاه پریزاد دل او را ز لطف خویش کن شاد
بود این کاین پریزاد سرافراز که زد او تکیه با صد اعزاز
ز اینجا اندر دعوت خویش که اذنی از تو خواهد بی تکلیف
بهمراهش ده و دو تخت زرکار بتختی پنج عفریتش نگهدار
نشان بر تخت زر یاران خود را سراسر جمله منو باج خود را
که اندر مصر جمله جمع کردیم همه پروانه آن شمع کردیم
روان کردیم در ملک پریزاد کنیم او را از این امداد دلشاد
چو آمد نامه اش با تمام سپرد او را بمیران نکونام
پس آنکه با شهنشاه وفادار روان گردید سوی ملک تاتار
بروی تخت زر بنشاندند سوی مقصد ز شهر مصر راندند
بماند که وقت در منزل رسیدند نهان از خلق جایی آرمیدند
فرستادند میران اندر آنگاه که سازد شاه را از حال آگاه
چو شد آگاه شاه و گشت دلشاد طلبفرمود از آن شاه پریزاد
بخواند آن نامه شه را سراسر تعجب کرد از آن حال یکسر
بدرگه گشت داخل چون جهاندار ثنا و مدح شه را کرد تقریر
جوانی در نظر دید آن شهنشاه که میزد عکس رویش طعنه بر ماه
طلبفرمود و نزد خود نشاندش بفرقش در و گوهر فشاندش
سهیل آمد و بر پایش افتاد زبان اندر تواضع نیز بگشاد
بپرسیدند از او احوال دختر بپاسخ گفت آن شاه نکوفر
که آن دختر بود مشتاق چندان چو ماهی که بود ذره مهر تابان
بود مشتاقیش مر یار استاد زد آتش بر دل گردون بره
چو بشنید این سخن شاه جهاندار ز بهر پاس شهر و ملک تاتار
بجای خویشتن نایب بناجی نشاند او زود خود با صد سبانی
تدارک دید و وقت از شهر بیرون بوقت سعد آن شاه همایون
نشاندند یاران بر سر تخت بهم آن چهار زرین نکو تخت
روان گشتند سوی مصر دلشاد ببندی هر یکی مانند باد
از ایشان ایستادند چون فلکبار فرود آورد آنها را باعزاز
بمهمانداری آن خلق پرداخت بهر دم تازه بزمی بهر آن ساخت
سهیلی جشنی آورد نثار افشان گوهر همچو باران
سهیلی را بتخت زر نشاندند بفرقش لعل و گوهر برفشاندند
بمجلس بر دعا فرقدان شاه نشاندند او را بر خود شاه جم جاه
چو شد با فرقدان آن شاه مونس طلبفرمود قاضی را بمجلس
بآذن باب عقد دختر او ای بگفتی با چهار زرین نکو خوی
پس آنکه عقد آن یار نگارین ببستند آن زمان با خسرو چین
کشیده نقل و شربت از چپ و راست که شرح آن نیاید در قلم راست
مبارکباد گفتند اهل حضار جهان شد ز بوی مشک تاتار
دو صد عفریت را کردند خانه کرم کردند شان ملبوس فاخر
برایشان خوان نعمت گستریدند ز هر انواع نعمتها کشیدند
غرض یک هفته بودی فرقدان شاه ابا شاه پری مهمان آن شاه
پس از یک هفته شاهان جوانبخت نشاندند هر دو بر سر تخت

ز جا برخاستند از آن در بر تخت عفیفه یاران دیگر
ز هر جنس گل و سرو فلکبار دگر بود آفتاب آن شوخ طنار
دگر بدر زهره با یاران دیگر همه اهل حرم از خورد و مهتر
بعید شادی ز گلشن بر رسیدند بدنیا تا بمنزلگه رسیدند
پریزادان خبر گشتند از احوال برافشاندند از شادی همه مال
چو همه دیدند روی ماه در خویش کشید او را چو جان اندر بر خویش
بپای باب خورشید و فلکبار فکندی خویش را آن شوخ طنار
ز اشفتش بر قومان خویشان که بود از غمش عمری پریشان
نگارین چون رخ خورشید چین دید برنگ زلف خود در خود پیچید
تواضع کرد و گردی فلکبار بیاران جملگی گردید بسیار
بیاید بکر تواضع مینمودند جواب دلکش از هم میشنودند
پری و آدمی با هم نشستند در غم را بروی خویش بستند
بیا ساقی بمن ده جام زرین بطاق ابروی شهزاده چین
تو هم مطرب نوا سر کن چو بلبل که باز آمد بهار و موسم گل

داستان جشن عروسی چهار پری

بزن جوشی که هنگام عروسیست زمانی عیش و نوش و روی آن بود
عروسی گشت ملک ارم جمشیدی باین جنت نماید حجله بندی
که شد چون در ارم داخل جهاندار طلبفرمود از زر باد و از پیر
بگلها در ارم آئین ببستند بماه آرایش از پروین ببندند
پریزاد گلستان را سراسر خبر سازید شان از خورد و مهتر
بشادی این شادی دلگزار که با شادی پریزادان خبردار
بگلزار ارم شاه پریزاد عروسی کرده است امروز دلشاد
هزاره جا ز صد کرسی نهادند پریزادان بخدمت ایستاده
روان میکرد از فوج در فوج چنان کز روی دریا موج در موج
جهان را از زر و زیور پوشیدند گلستان را ز زیور کشیدند
پریزادان همه همرنگ باد نگارین دستها و سینه ساده
همه شمشاد قد سیمین تنا کوکب همه مخمور چشم از باده مدهوش
همه لیلی وشان ماه طلعت زده نقاش صنع این نقش عفت
همه فرخ سرین کاکل پریشان همه گیسو کمند و عنبرافشان
همه شکرلب و شیرین حکایت جواب زندگانی در برات
همه مست از شراب ارغوانی همه گوهرفشان از نکته دانی
همه شیرین زبان و خوش تکلم نمک پرورده کان با تبسم
سمن بویان حسینی پرنیان پوش شده از غمزه هر یک غارت هوش
همه شمشاد قد و کبک رفتار همه غنچه دهان و نغز گفتار
همه بحر کان ناز پرور همه دوشیزه و ناسفته گوهر
همه از حسن خود مغرور و سرمست زده در خون عاشق هر یکی دست
همه در دلربایی چست و چالاک بخونریزی همه قتال و بیباک
همه سحر آفرین از چشم جادو همه ضحاک بند از مار گیسو
همه از نرگس جادو فسون ساز همه از تیر مژگان ناوک انداز
همه از حلقه زلف گره گیر نهاده پای دلها را بزنجیر
همه رسا نژاد و رهزن دین برهمن زادگان چین و ماچین
کشیده از سمک تا فرق ماه ز خورشید از پرند سرخ کلاه
بهر جشنی که بساط تازه چیدند بساط دلربایی گستریدند
کشیده مطربان نغمه پرداز بزرگ و کوچک از عشاق آواز
مخالف از عراق شد بر عجم راست حجاز از اصفهان بنکو که میخواست
نوای کوس و موسیقار و تنبور رسید از ارغنون و نای و سنطور
صدای بربط و چنگ و نی و دف ز بانگ نوش باده جام عشرت
گمانچه تار کنبو کرده بیتاب نوید وصل را خواندند با تاب
اگر بستند سرو و گل بهم داد پی آرایش آن دو پریزاد

هزاران سی که باشد آن زید
به پریدیان ز هر جانب رسیدند
زمین با پادشاهان نکونام
ز عکس طوق و برق گوشوار
سر چشمه‌ها نشسته باغ در باغ
چو در مغرب نشست آیینه رو
چراغ شب چو مهرویان فروزند
شبی در نیکوئی چون روز نوروز
شبی از خرمی رشک رخ روز
کمان نهاده و بگرفته برجیس
به بام هفتمین کاخ سپهر رو
کشید از هشتمین چرخ مقرنس
پرنده پریان گسترده بستر
ز خور تیزی [illegible]
حمرا با پادشاه بزم افلاک
گرفته [illegible] اندر چنگ ناهید
عطارد [illegible] شد استاد
قمر لعبت گری نمود آغاز
ذنب [illegible] عقده گشا از قلب محزون
شده توام لسان [illegible] شمع
برون شد از زمین چون مهر تابان
کواکبهای [illegible] گشته سیار
صبا از هر طرف گسترده دامان
ز بوی سنبل [illegible] گلهای احمر
بهر جا جشنی از خوبان چینی

ندارد در جهان تا حب باز جهان
بر نشسته سخن دادی گشته شیدا
پری و آدمی با هم شده رام
فتاده اندران کلکش شرار
نهاده در دل هر بیدلی داغ

ز گلها نک پریزادان [illegible]
ز [illegible] خنوت بیل
در آن گلشن بعد رت فرسنگ
قیامت قامتان از جای جستند
ز عکس روی مهر پریان ساده

داستان مجلس عروسی ساختن شاهزادگان آدمی و پریزاد

نشاط افزای دلهای غم اندوز
فلک گردیده زانجم مشعل افروز
بقصد صیدهای دام تلبیس
شده سیاره سرگرم عروسی
بفرق خویش شاد در [illegible] اطلس
گرفته نازنینان [illegible] بر
بساط خرمی افکنده در [illegible]
نموده منزل و گسترده [illegible] خاک
کشیده از زنخ زرتار [illegible]
بکاخ مشتری و زهره [illegible]
برغم زال چرخ [illegible]
نحوست را نمود از [illegible]
بنات النعش در یکجا همه جمع
مقصود شد [illegible]
فروزان هر یکی چون روی لیلا
بدشت و راغ و هر باغ و گلستان
چو زلف گلرخان عالم معطر
بصد شوخی و با صد نازنینی

شبی در خرمی چون روز [illegible]
از زرین [illegible] یای اخضر
ثوابت را [illegible] تماشا
زحل افکنده [illegible]
در [illegible] مشتری سرگرم بازار
برون [illegible] حمل آورده بهرام
نموده بزم را [illegible]
پرنده پریان سیم زرتار
[illegible]
نمود این خطبه [illegible]
در ان [illegible]
اسد با ثور رام از دلنوازی
سهیل [illegible]
درین [illegible]
درین [illegible] بارگاه [illegible]
نموده [illegible] گلستان [illegible]
گلستان از ترشحهای شبنم
بساط تازه افکنده [illegible]

فتاده در جهان [illegible] آتش
فکنده اندران گلزار غلغل
نشیند خوان نعمت [illegible]
بعزم پای کوبی جا بستند
[illegible]
بجلوه آمد آن [illegible]
بسوی حجله [illegible]
معطر از سواد [illegible] خوبان
فروزان صد هزاران شمع [illegible]
برون کرده سر از نه طاق مینا
بلوا از جدی زد [illegible]
شعاع زهره را [illegible]
زمینش عنبر [illegible] گام
نثار افشان [illegible] از زر ناب
بپا انداز در هر باغ [illegible]
[illegible] آمد و [illegible]
[illegible]
که [illegible]
حمل با سنبله [illegible] بازی
کند نازش [illegible]
رسید [illegible] چرخ و کوکب
[illegible] زرم شد [illegible] سنگ و
زده [illegible] زلف آهوان را
[illegible] خط نو خطان [illegible] خرم
نهاده مرهمی بر دل [illegible]

زمین گلستان شد پرستار
به پیرامون پریزادان و مهها
چو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] گرد [illegible]

خرامان هر یکی ماه پاره
بیکجا جمع گشته آب و [illegible]
شد [illegible] زلف گرهگیر
ز زلفش که نهادی بند بر دل

عروسان هر یکی زینت [illegible]
عروس از بصد شادی [illegible]
بصد شادی [illegible]
الهی [illegible]

خرامان هر یکی [illegible]
بجمله [illegible]
چشمه آب بقا [illegible]
زمانی [illegible] از [illegible]

الهی این [illegible] صورت را [illegible]
[illegible] گرفتی

[illegible] گرد [illegible]
[illegible] گرفتی

الهی [illegible] کردی
[illegible]

الهی [illegible] کردی
[illegible] گوهر

نشاندی بهر آرایش گلستان
گهی آن مشک پر فتنه بیاد میکرد
گهی این زلف از تاب میداد
گه این زر محبت باخت نیکو
گره را از بلور تر رها ساخت
بخوبی گنج زر را داده ترتیب
نمودی دعوی صاحبکلاهی
گهی رفتی و گاهی باز گشتی
در آن رفتن گهی تا زنده میشد
در اینعالم برد هر کس نصیبی
صباحی چون بر آمد خور ز افلاک
سوی گلزار رفتند شاهان
قدم در آن گلستان چون نهادند
نظر تا در گلستان نگاه میکرد
کشیده سرو گاه چون قد رعنا
ز هر شاخی نمایان گشته خوشه
ز بیخ هر درخت میوه داری
درخت نارون با چتر زیبا
درخت عود و صندل با چناری
شده مرغان در آن گلشن نیم‌وار
نباخرن دوخته از برگ سنبل
معاذ الله دو اکسیر کرده بنیاد
سراز بیکان و آن آورد غنچه
نسیم از هر طرف در این گلستان
درخت میوه دلکش رنگ رنگ

وصلی بعد از غنچه شبنم بر رهائی
گهی از وصل دلدار شادمان میکرد
گهی آن شربت از غنا میداد
که آن مانند شعله باخت در او
دو شاخ سنبل در گردن آید
ندیده زاژدها و مار آسیب
ربودی لعل را از گنج شاهی
رطب با شیر که دمساز گشتی
گهی میمرد گاهی زنده میشد
بود هر خسته جان را طبیبی
بهر آلاتشی کردند تن پاک
جهان زیر و پری و نیکخواهان
ز بهر سیر گل دیده گشادند
جهان را پر ز گل در دیده آورد
گرفته باج از مه تا ثریا
پری و آدمی را داده توشه
نمایان چشمه و سبزه زاری
کشیده از ثری تا بر ثریا
بپای هر درختی لاله زاری
عنادل با بلابل با زبان باز
نموده تکمه اش از غنچه گل
جهانی کرد از این نام دلشاد
جهانی سبز و خرم کرد غنچه
بجنبش آورده شاخسار آن
کشیده در میان هشتاد فرسنگ

او را سوی شاد با زلفین چون رسن
گرفته تنگ یکدیگر در آغوش
اگر این چون زلف بر آتش قبا داد
در آخر از دو جانب عشق آفتاد
نهاده بد گنجی سفته سینه
چو شد داخل در آن گنج آن سیر قوی
برفتن جای خود را تنگ میدید
قلم بر سیم که چون کاشه شد راست
هوای دل در اول آشتی کرد
در این عالم چرا من لطفی نبینم
مبارکباد گفتند شان خلایق
خبر رسید ند سوی سیر گلزار
جهان را پر گل و سبزه بدیدند
زمینش زعفران خاکش معنبر
ز بیخ تاک تا سنبل و ببل
گل و لاله بیکدیگر هم آغوش
بنفشه تا به نخل بر دمیده
روان از هر کنارش آب حیوان
نمایان هر طرف باغ بهشتی
عنادل لحن داودی شنیده
سر زلف بنفشه رفته در تاب
دم طاوس دیدی پای کلاغی
بهم انباشته گلهای حمری
چو در غلطان گوی سبزه پوشان
بعالم هیچ شهر از در نیست

بهم نواب شد چو ماه و پروین
لبان بر لب نهاده دوش بر دوش
گهی آن پای این را بوسه داده
که بشانند سوز آتش از آب
ولیکن لعلی نهفته در خزینه
شکست از لعل اول جهر و زر
المیست خویشتن را لنگ میدید
گهی افسرده در رفتن گهی کاست
در آخر ترک از او مینی کرد
بغربت مانده و دور از طبیبم
ز هر کس بود بسیارش علایق
قیامت قامتان هر یار با یار
چو غنچه در گلستان بشکفیدند
بر او روییده هر سو نرگس تر
گرفته شاخ را فی قال و قیل
فکنده عندلیب از هر طرف گوش
ز ابر دی بر او ژاله چکیده
ز گلها بوی رفته تا بکیوان
زمین خاک او عنبر سرشتی
صدای کبک بر گردون رسیده
ز چشم نیم مست یار در خواب
برد هر سو کجا کش سبزه باغی
گرفته هر طرف آوای قمری
گرو میبردی از آب کلاش
جهان جائی نه از ملک ارم نیست

بیا بد در قلم یک از هزارش بیابا
جهان را بر سرش غلام آن دو تنها
ز خدمت یکسر مو کم نکردی
بمهر آفتاب ملک خاور
گذشتند یار از جان و از دل
که بد رنگین نگارین با جهان زیر
گهی بردند ایشان را بشادی
گهی با ماه خاور یار گشتند
گهی رفتند سوی ملک روین
گهی در مشرق و گاهی بمغرب
ولیکن اندرین نسخه ندیدم
کتاب نظم و نثرش هست بسیار
کسی نبود ز نگارش مرد آرد
جوانی بگذرد پیری بیاید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیا ساقی بده جام بلورم
[illegible]
ز زر و باده و زیبا رخ بخت
بشهر مصر قاصد آمد از چین
که آمد قاصدی فرخنده فرجام
پیام آورده ام از داد شاه
بحاجب گفت زود او را بیاور

نمود در تربیت ایشان بکرما
ازان با عمر شریف او کهن شد
وفاداری نمود و شیر مردی
نکو رو نیز هره با یاران یکبر
بهم توام چه در بستان چه محفل
بعهد آن دو خورشید جهانگیر
گهی بودند ایشان با میر تاب
گهی در مصر و گاهی باز گشتند
گهی خوردند از عمر شیرین
وطن کردند چون ماهی بمغرب
گلی زین نوع زین بستان نچیدم
ولی هر کس بنوعی کرده اظهار
هزاران صد سال دو دیگر آرد
رود شادی و دلگیری بیاید
شهر ما مرا از آن یاران رفته
[illegible]
شد آن هنگامه در چشم ندیم
بشهر مصر دیگر باره گشتند

بسا این روز یا شب با نیازی
بی خبر که چنین نی گردد
گل و سرو و فالهای از شه چین
امید با فرزندان با هر دو شاهان
بهم منظوم و منثوری رسیدم
گهی بردند ایشان را با چمن
گهی بردند ایشان را بنجی
گهی رفتند سوی ملک تاتار
گهی اندر گلستان ارم بود
غرض تا در جهان بودند یاران
که میرفتند هر روزی بجائی
ز گردشهای افلاک و زمانه
عزیزان قصه را بگزید نید
غنیمت دان دمی اندر گلستان
بگل ریزید بسیار لهای حسرت
جهان هر ساعت با شهر یاران
[illegible]
[illegible]

بدان هر کز الم دردی ازین یکی
دو دوستی با دوستان یکدست
سهیل و شمسه و زرین نگاهی
که بود اندر نظر چون ماه خندان
نوشته خود بچندین نسخه دیدم
گهی در منزل رنگین نگارین
گهی در بحر بودندی شناور
گهی بودند شادان با زیبایی
گهی با هم عزیز و محترم بود
بدین سامان گذشتی روزگاران
بآخر نوبت شنیدم صدائی
فتاده اختلافی در میانه
اگر با در جهان فانی جوانی
گرم هر جا روی گل بستان
نظر از خاکشان گلهای حسرت
قدم کن تا رسی زودی بمنزل
ازو نوعی که بار از دلستان
ز جور گردش ایام آزاد
که بستا یار با نخل و لودم
شود ما فرزندان را محبت بیا
ز شهر مصر سوی چین که بگیرم
نشسته نیکو انجمان انجمان
رسول شاه چین با نامه نیکو
[illegible]
ثنا خوان شد بشاه مهربان

حکایت نامه آوردن قاصد از طرف چین
در نزد شاهزاده خورشید آفرین گوید

روان شد از هم تا بجان چین
ز نزد دادگر آورد پیغام
بر خورشید آن یار لاچین
عزیز کسی سرا د ارسر در

یکی نامه چو صبح نیک بجهان
بحاجب گفت من از شهر چینم
روان شد حاجب با شاه چین گفت
بیامد حاجب و آورد در پیش

بداد آن نامه بر دست خورشید ‏ ‏ گرفت آن نامه را خورشید و بوسید
سراسر نامه با تشویر خواند ‏ ‏ نثار نامه لعل و گوهر افشاند
رقم فرموده بد شاه هنرمند ‏ ‏ که ای فرزند نیکوخواه دلبند
چو نور از دیده‌ام گشتی تو چون دور ‏ ‏ جهان تاریک و تن گردید رنجور
چو ابر رحمت از گل سایه چیدی ‏ ‏ بهار مرا خزان از پی رسیدی
زمانی دو بیت زار و ضعیفم ‏ ‏ بیا بنگر تو این حال سقیمم
[illegible] شب فراقت ‏ ‏ هلالی گشته‌ام از اشتیاقت
نشسته روز و شب در بیت احزان ‏ ‏ چو یعقوب از فراقت دیده گریان
نظر در معبر باشد صبح و شامم ‏ ‏ که بوی تو رسد اندر مشامم
شنیدم من که جادو‌ی ترا برد ‏ ‏ تنت در بند غم آن دیو آزرد
ز روم آورد بر سوی تو نکهت ‏ ‏ چو یونس بد درکام نهنگت
فلکناز آن سپهسالار دوران ‏ ‏ چو اسکندر که جوید آب حیوان
بیامد آن شهنشه از نکوئی ‏ ‏ بجست از اهرمنها کینه‌جوئی
ز راه مهر با نهاد و کرد ‏ ‏ ترا از بند آن هو رها کرد
عطا کرد او کمر تاج و کلاهت ‏ ‏ تفاخر دار بر کل سپاهت
بحمدالله بفضل رب سبحان ‏ ‏ شدی ایمن ز گند و بند زندان
اگر چه فتح و فیروزی تو بود ‏ ‏ نشان آن جوان از بخت تو بود
سلام من رسان بر آن شهنشاه ‏ ‏ که بر جانت هزاران بارک الله
مرا با زندگی اندر جهانست ‏ ‏ دعای دولتت ورد زبانست
الهی تا بود در گردش افلاک ‏ ‏ نگهدار تو باشد ایزد پاک
نهان از چشم من تا گشت خورشید ‏ ‏ شبم تیره مهم از غصه کاهید
پس از مدح و ثنای آن جهاندار ‏ ‏ سخن بشنو از این پیر دل افگار
دلم نومید از قید حیاتست ‏ ‏ سر آمد عمر و هنگام مماتست
اجل استاده در قصد جانست ‏ ‏ بهار عمر را وقت خزانست
در این ده روز نامم [illegible] ‏ ‏ مگر بینی مراد دیگر تو در خواب
مرا باشد دل صدگونه اندوه ‏ ‏ رسیده آفتابم بر سر کوه
اگر باشد بدستت گل [illegible] ‏ ‏ اگر با دختر داری [illegible]
که باشد دیده‌ام بر شاه همراه ‏ ‏ بامیدی کنم بر رخ نگاهست
همی از چشم [illegible] ندامت ‏ ‏ قند دیدار تا صبح قیامت
فراقت میکند ما را جگر ریش ‏ ‏ ز آه و درد مهجوران بیندیش
اجازت خواه از شاه جهانبان ‏ ‏ گذر کن عندلیب آسا به بستان
شه چین نامه با شش چو برخواند ‏ ‏ ز دیده اشک چون سیلاب افشاند
ز [illegible] دیدار از غم دل [illegible] ‏ ‏ ز راه مهر گرد آندم خطابش
بگفتا با شه چین کای برادر ‏ ‏ ترا اندوه و غصه نیست در خور
کنون بایست [illegible] آن شهزاد ‏ ‏ نشستن بعد ازین با آن شهنشاد
اگر دنیا را نمی‌باشد وفائی ‏ ‏ پسر را از پدر تا کی جدائی
رسانم نزد بابت [illegible] شاد ‏ ‏ اگر کرد داد به از غصه آزاد
بگفت این و روان شد در حرم شاد ‏ ‏ نزد یار خود آن سرو آزاد
بدو گفتا که ای یار وفادار ‏ ‏ انیس و مونس و دلدار و غمخوار
رسولی آمد از چین و ماچین ‏ ‏ ز نزد داد به آن شاه با دین
سوی فرزند خود خورشید سرکش ‏ ‏ که باشم از غمت زار و مشوش
برد با خویشتن گل را بماچین ‏ ‏ بر شاه خود بابت حزین
[illegible] غمدیده [illegible] شهر دانم ‏ ‏ که آن کشور ملک خود رسانم
بجای من بروی تخت میباش شاد ‏ ‏ تو خود با افسر و با تخت میباش
[illegible] شهر داد اندر بر راه ‏ ‏ برت آیم دگر ای سرو دلخواه
اگر عمرم سر آید ای دل افروز ‏ ‏ تعالی باشد ز او مهر دلسوز
[illegible] شنید این شهر را سر و سرکش ‏ ‏ برآمد از دلش آهی چو آتش
نشد یکساعت از این حرف مدهوش ‏ ‏ برنگ صورت تصویر خاموش
ز [illegible] ساقی آتش ساز گردید ‏ ‏ محافظ بخشش با یار گردید
که من بی تو نخواهم زندگانی ‏ ‏ فراق تو بود بار گرانی

بس است این محنت و درد و فراقت ‏ ‏ به آتش سوختن در اشتیاقت
ز بهر شاه بهر خواهش گل ‏ ‏ فغان میکرد از غم همچو بلبل
ز دیده اشک افشاندی چو سیلاب ‏ ‏ فتاد آن خرمن گل در تب و تاب
چو خواهر حال خواهر آنچنان دید ‏ ‏ چو ابر نوبهاری اشک بارید
چو خورشید آفرین باز آمد و هوش ‏ ‏ همی سوزند بهرامم در آتش
فلک گفتا که ای جان جهانم ‏ ‏ دوای درد جان ناتوانم
تو بنشین شاد و خوشدل بر سر تخت ‏ ‏ مرا مانده بخاطر الحق این بخت
گل آزاده باشد دلفروزا ‏ ‏ نزدت شادمان باشد و فیروز
نمیخواهم جدا گردند از هم ‏ ‏ که دلها گردد از هجران پر از غم
بجان من بجان این دو تن را ‏ ‏ ز من بشنو تو باری این سخن را
تو بنشین بر سر آن تخت زرین ‏ ‏ روان کن چاکر خود را بماچین
اگر بینیم روی باب ما در خویش ‏ ‏ [illegible] با سایه خویش
چو دیدم دوستان [illegible] ‏ ‏ ز دامانت ندارم دست کوتاه
اگر روزی بود دستم ز دامان ‏ ‏ [illegible]
فلک گفتا که ای نور دو دیده ‏ ‏ ز دیده رنجت و محنت کشیده
سفرمان این سخن را ای برادر ‏ ‏ که باشم [illegible]
بیایم همسر تو تا ماچین ‏ ‏ نبرد بابت ای دارای تمکین
اگر در خدمت آن شه ببندم ‏ ‏ سراسر خدمتش بر خود پسندم
شه چین در جوابش گفت کای شاد ‏ ‏ همه چون اختر انیم و تو چون ماه
بهر غم کز جهان گر رم گزندست ‏ ‏ ز راه لطف تو گیری [illegible]
توئی غمخوار جان در دیار کان ‏ ‏ بزرگ و سرفراز و نسل پاکان
بهر نوعیکه باشد ای سلطان ‏ ‏ سر من هست خاک پای [illegible]
فلک فرمود در ساعت بتعجیل ‏ ‏ که خرگاهش زدند اندر لب نیل
سپاه مصر و چین شد سوی موطن ‏ ‏ برآمد گرد لشکر تا [illegible]
بگفتا سرو با شهزاده چین ‏ ‏ نگهدار خداوندت دل و دین
اگر ما هر دو پرستار شاهیم ‏ ‏ بملک مصر [illegible]
بهر جا خود روید ای جانداران ‏ ‏ بهره برد باید دوستداران
بگو این راز را در پیش آن شاه ‏ ‏ بهر صورت [illegible]
شه چین با فلک گردید دمساز ‏ ‏ بگفتا ای جوانمرد سرافراز
بیا و سر بهشت سرو وفادار ‏ ‏ غمش در میان مصر [illegible]
بمصر او بسته تنها چون نشنید ‏ ‏ خردمندی که با خود میپسندید
بجای خویشتن شان شخص دیگر ‏ ‏ مساز این نازنین را دیدگان تر
ز بهر خاطر من ای جهاندار ‏ ‏ دل غمدیده او را میازار
اگر چه بیوفائی با جهانست ‏ ‏ فراق دوستان بار گرانست
چو بشنید این سخن را شاه با داد ‏ ‏ بروی دیده انگشت بنهاد
که فرمانت روا بر جان و بر تن ‏ ‏ بهر فرمان که باشد بر جهان من
سر از فرمان و رایت نگذرانم ‏ ‏ بده فرمان به منت بجانم
پس از آن گفتگو آن هر دو دلبر ‏ ‏ روان گشتند نزد شهر خاور
فلک با آفتاب از مهر گفت ‏ ‏ در ناسفته را با وی چنین سفت
که من با شاه چین در چین روانم ‏ ‏ که آن شهر ملک خود رسانم
ز بهر گل ارم در بوستان سرو ‏ ‏ که با گل خوش بود در بوستان سرو
توقف گر کند در شهر ماچین ‏ ‏ مباش ای نازنین با غم و غمگین
غلامم مشتری پیش تو باشد ‏ ‏ بزعم مرهم ریش تو باشد
بشهر خاورت خواهم رسانید ‏ ‏ بیا بی مادرت خواهم رسانید
در آمد سوی خاور وقت رفتن ‏ ‏ رقم بر مشتری خواهم نوشتن
که تا آرد ترا با عز و تمکین ‏ ‏ شود روشن ز خورشید چین ماچین
شرط آنکه باشد زندگانی ‏ ‏ اگر مرگم رسد تو زنده مانی
ز گفتار فلک مهر فلک کاست ‏ ‏ فغان از آفتاب و زهره برخاست
پس آنگه یکدگر کردند بدرود ‏ ‏ برون رفتند هر دو از حرم زود
بیا ساقی بکن از باده مستم ‏ ‏ بر آور جرعهٔ دل را ز دستم

ولی همت خاتم از کار اقبال
شهی کو نخلف باشد در ایام
مبادا هیچ شاهی در زمانه
چنین گویند کاندر مصر آباد
بدی از جان محب شهریاران
گرامی بود نزد شهنشاه
بدادش پند بسیار آن سرافراز
عدالت پیشه کن تا بتوانی
رعیت پروری کن ای یگانه
دریغ از زر نمودن با سپاهی
هراران باری بهی از خود روا دار
همیشه باش مجرا از جهانشاه
گل و خورشید و سرو آن شه سرور
سپاه مصر و چین بودند همراه
به پشت پیل محملها نشستند
بدلشادی بپیمودند آن راه
بقرب شهر چون منزل نمودند
طلبکردند شاهان تا صد از چین
بپوشیدند لعل آگین قبا نیز
بیامد قاصد فرخنده از راه
ز سرو و گل ز خورشید و فلکناز
ز دلشادی چگویم شه چسان شد
ز خوشحالی برادرهای خورشید
که اندر شهر چین آیین ببندند
بهمراهش فلکناز و سرو و هم گل

نشاندن شاهزاده فلکناز شاه شهر را بجای خود و روانه شدن با خورشید آفرین بشهر چین

جوانی بود فرزند [illegible]
نهاده باب نامش شاه شهرو
بدی همراه با شه گاه و بیگاه
بگفتا گوش کن پند فلکناز
که از هر آفتی ایمن بمانی
که ماند نام نیکان در زمانه
دهد بر باد تخت پادشاهی
مکن او را بدوش دیگران بار
روان کن نزد او مکتوب ماهر
حلالی خواستند از مهر خاور
در آن هامون بپا کردند خرگاه
دو خواهر اندر آن محمل نشستند
سپاهش جملگی با چتر و خرگاه
ز زینت پیل محملها گشودند
یکی مرکب که بد با زین زرین
خراج کشور ماچین بهایش
بماچین شد بنزد پادشاه
یکایک کرد نزد شاه آغاز
که در پیری دیگر خواهان شد
شده دلشاد همچون صبح امید
بهر جا همره از چین ببندند
[illegible]

دلیر و کاردان و پهلوان بود
ز ابنای خویش از شهر ختن بود
بصد عزت مر او را نزد خود خواند
عنایت داد اکنون تخت شاهی
ز بهر زر نیازاری تو کس را
سپه را با رعیت باش غمخوار
ز لطف حق نخواهی بود محروم
بزنهار و بزنهار و بزنهار
پس از این پند با شاه جهان نو
پس آنگه از حرم رفتند بیرون
بسر بردند آن شب بر لب نیل
فلک با شاه چین آن هر دو سردار
جنیبت پیش شاهان کشیدند
طناب خیمه ها در هم کشیدند
بخشیدند با چندین طبق زر
ز زر کردند آن دم زر فشانش
زمین بوسید نزد شاه [illegible]
شه توران از آن شادی [illegible] خواست
نثار صد گرد تاج خویش انعام
پس آنگه داد [illegible] آنجا ماند
بشهر چین چنین آوازه افتاد
چو این مژده شنیدند اهل ماچین

که از مصرم بسوی ماچین شتابان
به یکانه دهد تخت و سرانجام
شود گم نام نیکش از میانه
هواخواه شهنشاه جهان بود
جوان و عاقل و لشکر شکن بود
بجای خویشتن بر تخت بنشاند
مرنجان خاطر هر بیگناهی
مکن غالب هوا بر نفس [illegible]
رعیت با سپه هر دو نگهدار
ستانی گر ز ظالم داد مظلوم
همیشه جانب حق را نگهدار
بوقت سعد رفت از شهر بیرون
بپیمودند راه کوه و هامون
سحرگه کوچ از آنجا با تعجیل
روانگردند در ره هر دو سردار
بشادی راه چین را میبریدند
سپه یکسر در اندیشه رسیدند
دگر یاقوت و لعل و در و گوهر
بچین کردند از آنجا روانش
خبر داد از ورود نامداران
تعجب کرد و گلشن را بیاراست
نکوئیها نمودش آن نکونام
منادی زن منادی زد به بازار
که آید شاه چین از مصر دلشاد
ز خاص و عام از درویش و مسکین

ز بهر شاه چین دلشاد گشتند
چو آیین بست چین را از چپ و راست
سه روزه راه لشکر چون شتابید
فلک با شاه چین ره میبریدند
شه ماچین روان نزدیک شه شد
ببوسیدش ز مهر و [illegible]
ببوسیدند آن خاصان چو ماه
گرفت اندر بر و [illegible]
بهامون بود لشکر چون ستاره
روان گشتند سوی شهر ماچین
بآیین روان بودند شاهان
برون آمد از آن کشور زن و مرد
الفهای قد موزون خوبان
بهر جا گلرخان در رقص بودند
ببانگ نای و نی ره میبریدند
درون شهر باغی بد چو جنت
درختان سبز و خرم اندر آن باغ
صبا هر که وزیدی بر ریاحین
بهم پیوسته گلها رنگ در رنگ
بپا ملی هر گلی و شاخ سروی
بریخ تاک اندر شام یلدا
کشیده تیغ سوسن اندر آن باغ
ز سیرابی انارش سرخ چون یاقوت
نشاید وصف اسرار دلش نمودن
ز هر سو [illegible] بود دست فراوان

تمامی از غمش آزاد گشتند
پس آنگه لشکر خود را بیاراست
بچارم روز بر ایشان رسیدند
کنارا که داده از دور دیدند
ز شادی [illegible]
[illegible]
برسیدند پس از اسپ ایشان
[illegible] حال [illegible] پرسیدند
همیکردند شاهان نظاره
سپهداران همه با غرو تمکین
بکام دوستان و بدخواهان
تمامی روی هامون سبزه کرد
نمایان شد برنگ شمع تابان
بهر رقصی دل و دین میربودند
بدینسان تا بشهر چین رسیدند
که سلطان ساختش از بهر [illegible]
ندیده چشم [illegible]
معطر گشتی از بوی چمن ماچین
ز ره بوی گلش فرسنگ [illegible]
خروشان بلبلان با نالان
بود عکس می احمر هویدا
دریده جیب گل تا دامن باغ
بود چون حقه پر لعل و یاقوت
نیاید راست از گفت و شنودن
حسد بردی ز آبش آب حیوان

گلستان وش بشادی گسترید [illegible]
باستقبال از ماچین برون شد
وز آنسو شاه با شهزاده چین
شدند آنگه ز نو [illegible]
چو [illegible] گشت و [illegible]
برادرها چو رخسارش بدیدند
ز مرکب شد پیاده زود
برادرهای خورشید آفرین را
پس از یک دم شهان دلشاد و خرم
نفیر کوس شادی شد بگردون
بکاخ چین و ماچین چون رسیدند
صدای مطرب از هر جا [illegible]
بهر جانی ندا از چنگ و نی بود
کشیده رخت از کشور تماشا
در آن شهر از چمن از بس بهارش
[illegible] فرسنگی کسی کو ره بریده
در آن بستان ز سوز ناله [illegible]
ز بس عطر آمد از دیوار و از در
بهر شاخ گلی در آن گلستان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چگویم وصف [illegible]
درختان دگر [illegible]
نسیم صبح گرد غنچه خندان

[illegible]
ز ابر و جمله [illegible]
شده پویان براه شهر ماچین
در آن هامون [illegible]
گرفت اندر بغل [illegible]
چو جان خویش اندر بر کشیدند
بغل بهر فلکناز [illegible]
ببوسیدند زانوی فلکناز
سوار مرکبان گشتند در دم
سیه شد زانو لشکر روی هامون
بعرض و طول ماچین جا گرفتند
چنان کز شورشش صحرا [illegible]
بهر جا شاهدی با جام می بود
شهان چین و ماچین سوی صحرا
ز بام و کوچه زر بودی نثارش
همان آن باغرا [illegible]
چو برق آتش زده بر خرمن گل
در و دیوار آن گشته معطر
نوخوان گشته هر جانب هزاران
نسیمها هر گلی [illegible]
گرفته تاک را چون جان در آغوش
[illegible] جود مرده احیا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تسیر لعبت بجا آوردن و عذرخواهی نمودن دادبه با فلکناز

یکی قصر نگارین در میان داشت
درش از صندل و عود قماری
در آن گلشن شدی دم جوان پیر
ز فردوس این یکی تمثال بودی
از آن گلشن ابا صد عز و تمکین
ده شهزاده فرستادند از آن باغ
بیامد دادبه پیش فلکناز
بگفتا با فلک کای برگزیده
شه ماچین نمک پرورده تست
سپاه و کشورم با گنج و گوهر
کنون خورشید را این و بر او در
فلک او را هزاران مرحبا گفت
که فرزند تو باشند ایم در
توقع از تو دارم ای خردمند
کشیده خوان نعمت دادبه شاه
بهر کس مینمود آن شه کرمها
شراب ارغوانی بود در کار
شه چین دید روی ماه درویش
یکی روزی فلک با شاه ماچین
بنوشیدند چو با آن شکر لب
بیا ساقی بمن ده جام اخضر
بیا ساقی وداع دوستانست
بیا ساقی که خواهد دیر فانی
تو هم مطرب ز غم بر تار زن دست
چو پنهان از فلک گردید خورشید

ز رفعت سر بطاق آسمان داشت
بدو استاد کرده هر چه کاری
بپرواز آمدی آنجا مرغ تصویر
غلط گفتم بهشت نهان بود
میان لاله و ریحان و نسرین
دل آسوده از هر باغ و هر راغ
نوازش کرد با او هر زمان باز
بجان باشم ترا این زر خریده
برون از گنبد نه آورده است
تو بخشیدم ای شاه نکوفر
بخدمت ایستاده در برابر
دعایش از ره صدق و صفا گفت
چو خورشیدند با جانم برابر
که بشماری مرا بر جای فرزند
چه نعمت تمتی بر وجه دلخواه
که شرح آن نیاید در رقمها
نشسته هر زمینی یار با یار
محبان وطن با یار خویش
نشسته پیش گل با سرو سیمین

زمین قصر باغ از سنگ مرمر
هر آنکس شد درین بستان چو ادریس
تو گوئی آدمش بنیاد بنهاد
شه چین گل و سرو و فلکناز
نهادند اندر آنجا تخت زرین
فرود آورد لشکر را در آن شهر
نثار میهمان گوهر فشاندند
نکردی کاری اندر گو شداب
تمامی آنچه کردی من شنیدم
نه فرزندم که هر یک دلنشین است
تو خود شاهنشهی ما بندگانست
بدو گفتا که ای شاه خردمند
ترا جای پدر دانم من ای شاه
بهم آن هر دو زیب تخت شاهی
سپاه مصر و چین را داد خلعت
شه ماه بد با چین عیش و عشرت
صدای مطربان و آدی نوائی
بکام دل بیکدیگر رسیدند
می گلرنگ بود و جام و ساقی

نموده فرش آستانها دهر زر
بنا ورده کسش بیرون تلبیس
خدا بخشش کرده است از صنع ایجاد
فرو آورده شان را با اعزاز
یک از بهر فلک یک از پی چین
بهر یک داد از لعل و گهر بهر
پس از گوهر فشانیش آفرین خواند
که نتوان شرح آن گفتن بصد باب
بجان خویش مهرت را خریدم
یکی گنجینه آن یک جانشین است
ستاده روز و شب بر آستانت
منم از جان غلام و تو خداوند
ز امانت ندارم دست کوتاه
بسی کردند بسیار عذرخواهی
مضاعف کرد شان هر روز نعمت
نگردید آن بلند خالی ز کثرت
نبود کار دیگر غیر شادی
قلم بر صفحه هجران کشیدند
دگر مطرب که زد صوت عراقی
شراب ارغوان تا نیمه شب

الهام یافتن شاهزاده فلکناز از خالق بی‌نیاز و نمودن روح از جسم آن شاهزاده پرواز

بهار عمر ما را بی خزان است
بکامم تلخ سازد زندگانی
که خواهم زین جهان بار سفر بست
فلک دل لوسه بر خود نوشید

بیا ساقی که دهر بی سرانجام
بیا ساقی که دور چرخ وارون
نه من تنها جهانی در گذارند
چراغ نور در ظلمت نهان شد

که خواهم شد ازین عالم مسافر
رساند آغاز عمرم را بانجام
بجای می بکامم میکند خون
تمامی بسته بار از این دیار اند
نوای پادشا شب عیان شد

بباغ

آگاه شدن سرو از حالت فلکناز و بیقراری نمودن

بباغ دلگشائی چرخ اخضر
شبی تاریک چون زلفین دلبر
بر روی تخت دیگر سرو طناز
فلک هم در جواب سرو سیمین
بدان در گفتگو آن در نایاب
که ناگه هاتفی خوش صوت و آواز
کلاه خسروانی سر نه دور
بیک هفته ازین دنیای فانی
چو هاتف با فلک این گفتگو کرد
قبای پادشاهی از تن کند
روان شد در عبادتخانه سلطان
رخ خود را همی مالید بر خاک
چو سرو نازنین برخاست از خواب
فغان برداشت کای زیبا نگارم
مرا جان بهتر و در عالم مبادا
که بی تو زندگی بر من حرام است
جوابش داد و گفت ای غمگسار
روان شد سرو نزد مهربانش
ازو پرسید و گفتا این چه حالست
چو بشنید این سخن سرو آزاد
بفندق صفحه نسرین همی کند
نهاد او سر نشسته سر بدامان
ندارد سود این زاری و افغان
روان شد سرو نزد خواهر خویش
ز غصه ریخته بر فرق خود خاک

شکفته شد هزاران نرگس تر
پری خورشید چین با گل بستر
چو جان بودی در آغوش فلکناز
بیان میکرد خوبیهای پریان
که چشم نرگسینش بود در خواب
ندا در داد کای شاه فلکناز
که باید رفت ازین دنیای پرشور
شود کوته شمار از زندگانی
ز خوشحالی بحاجت آنچه کرد
تن سیمین خود در آب افکند
شد مشغول بر طاعات یزدان
که از سرم گذرانی داور پاک
ندید اندر بغل مهر جهانتاب
پریشان است بی تو روزگارم
ز فرقم سایه تو کم مبادا
بماچین صبح من مانند شام است
انیس مونس و دیرینه دلدار
بخلوتخانه دید آرام جانش
ترا دیدن درین صورت محال است
چو سرو از تن برباد اقبال
بروی پای شه خود را در افکند
روان کرد اشک خونین از دامان
ندارد چاره تقدیر یزدان
فشانده خاک غم را بر سر خویش
روان اشکش بخاک از دیده چون تاک

شهان بر تخت صندل آرمیده
بروی تخت صندل خفته با هم
سخن از هر دری تکرار میکرد
بر تخت زرین خفته با هم
فلک بیدار و سر بر آسمان داشت
گذشت ایام شادی طرب نیز
تو و خورشید با هم هر دو غمناک
بباید رفت اندر خاک ناچار
جدا گردید از پهلوی دلبر
مطهر ساخت جسم خویشتن را
تضرع مینمود عذرخواهی
رسید آن تیره گی شب بپایان
بشب خواب پریشان دیده بودی
کجائی ای فلکناز گرامی
بهر جائی که هستی ای وفادار
فلک بشنید بانگ نازنین را
چه میخواهی بگو ای نور چشمان
که روی مه لقا بنهاد بر خاک
فلک راز دل خود را بیان کرد
گریبان چاک بر زد تا بدامان
بشد بیهوش آن دلبر زمانی
بهوش آورد و گفت ای نور دیده
گذر کن سوی شاه چین و خواهر
چو خواهر دید حال وی پریشان
ز غم بر سر بزد گفتا چه حالست

در آن گلشن بر تخت پادشاهی
حمایل دست با هم در کمر هم
محبت را بشاه اظهار میکرد
حدیث درد هجران گفته با هم
نظر در ثابت و سیار کان داشت
زمان هجرت آمد زود و تیز
بود آرامشان اندر دل خاک
ترا گر دیم ازین معنی خبردار
کلاه خسروی برداشت از سر
بلبس فقر زینت داد تن را
ز جرم خود بدرگاه الهی
طباشیر صباحی شد نمایان
از آن خواب آن پری سیما بیاسود
شهنشاه دیار نیکنامی
ز مهر چون من نمای دیدار
فغان و ناله آن مه جبین را
نگارین نازنین جانا ز جانان
ز آب دیده کرده خاک نمناک
حکایت با نگار مهربان کرد
چو گل گردید اندر خاک غلطان
بگفتی که شد از دار فانی
ضیا بخش دل محنت رسیده
پریشان را ز عالم ساز مخبر
ز غم گردید پریشان حال خویشان
که از غم حسرت اندر ملال است

سراسر شرح احوال فلکناز
دو دستان را [illegible] آوردند
چو شاه چین شنید آواز ایشان
بایشان گفت شاه از [illegible]
شه چین گفت خوابی دید سابق
[illegible] آن شاه [illegible] از آن حیاتی
چو دید فی المثل خوابی که تعبیر
همی میگفت حیف از آن جوانمرد
بخاک افتاد و روان در سما کرد
فلک از دیده مردم نهان کرد
بغیر از ذکر حق کاری نبودش
بدو گفتا که ای مقصود جانم
حلالم کن تو ای یار وفادار
بخورشید آفرین گو ای برادر
روان شد سرو در راه یگانه
چو بیرون رفت سرو از پیش خسرو
روان از این جهان آن جهان شد
که سرو آمد بایشان داد پیغام
فلک دیدند کو در خواب شیرین
بهر خیدا که از خوابش [illegible] آورد
بزد آه و بشد در دم بخون سار
گل بیچاره هم افتاد بر خاک
ز اهل چین هر آنکس میشنیدند
خروش و بانگ و واویلا در افتاد
فغان افتاد اندر لشکر مصر

بهر شب خواهر خود کرد آغاز
فغان و آه و واویلا کشیدند
بیامد سوی ایشان دل پریشان
بدید که این فغان و زاری
که تا تعبیر آید موافق
خیال و خواب را نبود ثباتی
نبود آن خواب را در صبح تاثیر
که میکرد نیاز خویشتن فرد
نهانی التجائی با خدا کرد
بذکر ذو الجلال غیب دان بود
بجز نام خدا یاری نبودش
[illegible] دیگر روانم
که در حجره مرا افتاد [illegible]
فراق افتاد تا صبح المحشر
نسیم آسا برآمد افغان و خیزان
خسوف آورد در ساعت [illegible] نو
مکانش در بهشت جاودان شد
روان گشتند از آنجا [illegible]
نهاده سر بسینه بهر تسکین
که از خواب خوش [illegible]
فتاد از بیخودی در پای [illegible]
فغان بلبلان شد تا بافلاک
بدندان دست خود را میگزیدند
شد آن کشور پر از افغان و فریاد
[illegible] از جهان [illegible]

چو بشنید این سخن گل جامه زرد
ز آواز گل و سرو نگارین
فتاده سرو گل را دید بر خاک
تمامی شرح احوال فلکناز
بهر خوابی که دید آن جهاندار
گل او را گفت خواب این شهنشاه
از این غم داد [illegible]
چو واقف گشت خورشید وفادار
طلب میکرد هر دم آن سرفراز
برون نامد ز خلوت آن جهاندار
چهارم روز مرگش شد نمودار
[illegible] بماتم
در اینجا شور و آن نزد تو خواهم
تو با گل این زمان هم دم بیابید
که گوید نزد شاه چین و خواهر
بحق تسلیم کرد او جان شیرین
گل بیچاره با شهزاده چین
چو پا در خلوت سلطان نهادند
بیامد مضطرب سرو بر بالین
که از این خواب کس بیدار کرد
شه ماچین چو دیدش این علامت
فغان افتاد اندر شهر و بازار
برآمد حیف حیف از شهر و بازار
درآمد داد [illegible] پر از غم
همی گفتند کو آن شاه آزاد

چو مصرعی فتاد اندر بر خاک
فتاد آوازه اندر شهر ماچین
گریبان تا بدامن گل [illegible] چاک
بیان کردند نزد [illegible]
بدل آرد خیال و تنگ بسیار
بود پیوسته با تعبیر همراه
روان شد اشکش از دیده چو سیلاب
که [illegible] ایزد از اینکار
ز یزدانم که خواهم پیش از فلکناز
بدین مشغولی [illegible]
طلب فرمود سرو لاله رخسار
ندارد روشنی دیگر چراغم
گل و خورشید از دم من آور
وداعی با من مسکین نماید
پیام آن غریب ناز پرور
غریب دلفگار زار و غمگین
بیک گوشه نشسته ماتم آئین
پی تفتیش او دیده گشادند
که بیدارش کنند از خواب شیرین
نه زین مستی کسی هشیار کرده
[illegible]
که جان را کرد تسلیم آن جهاندار
که حیف از آن جوان ماه رخسار
بدنبالش بزرگان جمله در غم
که از حد شد جهانی بود آباد

بزرگان از دو جانب ایستاده
یکی صندوق بهر شاهزاده
بآیین ملوک شهریاران
قبای خویشتن زد چاک خورشید
گل و سرو دو دلبند غمناک
کجائی ای فلک آخر کجائی
[illegible]
[illegible]
نخواهم زندگانی [illegible]
بحق مصطفای برگزیده
ازین عالم مرا [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] گفت کای جان جهانم
[illegible] شد روان شاه سرفراز
نشسته اندر کنار قبر گریان
بگفتا ای غریب از خانمان دور
گل و سرو [illegible]
نشسته بر غم [illegible] خورشید
[illegible] تنگ و تنها
که از سر هوای تخت و دیهیم
بود در ماتم سپهر دیر بنیاد
چو بشنید این سخن شاه خردمند
برادرها گریبان چاک کردند
گل بیچاره [illegible] زخویشتن [illegible]

[illegible] اصل داد
ز چوب عود صندل ساز
بدوشش آوردند تا جایگاه
فلک پیراهن نیلی بپوشید
چو مهوشان فتاده بر سر خاک
بزیر خاک پنهان تو چرائی
زدی بر سینه ام سنگ [illegible]
[illegible]
محبت کن مرا با خویشتن بر
که عالم بهر او شد آفریده
به پهلوی فلک در خاک بسپار
پدید آورد از روی مهر [illegible]
از آن دارد دل [illegible] ملالی
ز نور روشن چراغ دیدگانم

وفات شاهزاده ماچین خورشید آفرین سرفراز بر سر قبر فلکناز

[illegible] رفیقان از تو مهجور
نشسته هر یک [illegible]
[illegible] بر گل و بر سرو [illegible]
ز غم [illegible]
بزد آهی و جان را کرد تسلیم
[illegible]
گریبان چاک زد [illegible]
ز حسرت بر سر خود خاک کردند
فراموشش شده از مرگ فلکناز

[illegible]
[illegible]
نهان در خاک کردند آن [illegible]
بپوشیدند هر دم جامه ماتم
[illegible]
[illegible]
کجائی ای رفیق [illegible]
فلک از دست [illegible] آمد [illegible]
خداوندا تو آگاه [illegible]
که بعد از وی نخواهم زندگانی
[illegible]
بگفتا باید [illegible] شاه عالم
اجازت ده که تا قبر فلکناز
هر چیزی که خواهی [illegible]

[illegible] از رفیقان دل [illegible]
ز پا افتاد سرو [illegible]
[illegible] آفتاب ملک [illegible]
پس آنگه آن شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز روی تخت شاهی سرنگون شد
پر از فغان [illegible]
چو مصرعی بخاک افتاد [illegible]

[illegible]
[illegible]
که میکردی [illegible] فلک ناز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رساندی [illegible]
همه افتادگان را دستگیری
بزودی نزد آن شاه [illegible]
ز درگاه خدا میخواست [illegible]
[illegible] سایه تو از سرم کم
روم یک لحظه و آیم دگر باز
ترا دادم ز ملک تاج و هم تخت
[illegible] قبر فلکناز
دلی چون لاله داغ و سینه بریان
بزیر خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که از عالم [illegible]
[illegible]
برنگ صورت تصویر [illegible]

زشهر چین چنین آوازه افتاد
بآب گل فرو شستند اندام
دو باره بود شاه غم سر بر غم
فهیا بهر خسرو زاده چین
زجا برداشتند او را باعزاز
همی گفتند شاه مهربان کو

که از پا بار سروی تازه افتاد
بروی تخت صندل زار ناکام
بماچین شد عیان ماتم بماتم
نمودند آن سرافرازان آیین
روان گشته تا خاک فلکناز
دلیر و صفدر و آرام جان کو

بزرگان جملگی گشتند غمناک
چو نعش ماچین اندر کفن شد
یکی صندوق از عود قماری
در آن صندوق آن خورشید تابان
بپهلوی فلکناز خاک کردند
مع القصه بماچین شد قیامت

گریبان همچو گل کردند چاک
فغان تا آسمان از مرد و زن شد
فشاندند اندر آن اشک تتاری
نهادندش بآیین بزرگان
ز حسرت دیده ها نمناک کردند
فغان و ناله بودی و ندامت
بچنگ مرگ چون شد گرفتار
مبدل شد بکاهش رنگ گلگون

قطعه حکایت محمود و ایاز را گوید

سپند ستم که محمود جهاندار
سپاه دزد بر روی شبیخون
بملک دل نشسته خیل الم چیر
یکی پرسید از آن شاه جوانبخت
جوابش داد شاه نیک بنیاد
مرا چشم جهان بینی که بار است
در این ره دید شاه و دوستانش
عنان اختیارش رفته از دست
چو شه بگشود در رویش جهان بین

نشسته لشکرت گرد تسخیر
کرائی پیسر ز فیروز بخت
که از دام جهانگیری آگاه
نظر در راه دیدار ایاز است
که پیدا گشت یار مهر باش
فغان خیزان از او چون مرده

از این بود محبان جمع گشتند
چه باشد آرزو اندر دل شاه
چو گفتی آرزو اندر لب چیست
اگر نه رقبه بود ... گذرگاه
پریشان کرده زین غم کاکلش را
نشسته گرد غم بر روی ماهش

همه پروانه آن شمع گشتند
که شاید حل کنیم این مشکل شاه
بجز یک آرزو اندر دلم نیست
سپاه هم بود بر تخت شاه
بریده طره های سنبلش را
بسینه دل طپانش بهر شاهش
چو شمع صبحگاهی یافت تسکین

حکایت وفات گل و سرو سرافراز بر سر قبر شاهزاده خورشید ماچین و فلکناز

گل و سرو روان از قهر گشتند
طلب کردند مرگ خود ز یزدان
پس از یک هفته دیگر دو غمخوار
بدی گل نیز چو زری شاه گلزار
فغان بر خاست از قمری و بلبل
همه رفتند گلها خار زین باغ
طریق و رسم دلداری همین است
مشو ایمن تو از دنیای فانی
ز غداری کند از هم جداشان
بیا ساقی بمن ده جام غم ...

برون رفتند از این دنیای غدار
چو گل آشفته شد از گلزار جانان
گزین بستان برون شد سرو بابل
تمامی لاله سان هر یک بداغ
هر آنکس کو وفادار چنین است
که در او کس نماند جاودانی
ببرد از میان مهر و وفاشان
که جان بهر ثبات کرده ...

بپهلوی فلکناز و شه چین
قبای سبز از سروی بریدند
شده هر گوشه مرغی نوحه زن
چنین باشد طریق دوستداری
که بهر جان شیرین غم نخوردند
چو بینید دوستان با مهر ...
همیشه رسم دنیای غدار
بیا ساقی که بر رو و سمن آب است

ز اندوه و ز غم پر مرد گشتند
اجابت شد دعای ...
بچنگال اسود گشتند اندوهگین
بپای خویشتن آخر بر دید
که نه سنبل بجا ماند و نه سوسن
همین باشد بیاران شهر دنیا
ز داغ یکدیگر هر چار مردند
که هستند از دل و جان یار ...
که از هم یکباره اند یار از یار
بهار عمر را دی در کمین است

بیا ساقی که دهر سبز انجام
بیا ساقی که در این دیر فانی
به تنها جان من جان عزیزان
تمامی ذره سان اندر گدازیم
فغان سر کن از این حسرت در این ...
دمی دیگر فغان در بوستان ...
بغربت ماندگان را یادی کن
ز سوز سینه آهش چون شرر کرد
مسلسل بحر از این ماتم بجوشید
از این غم مشتری گردید دلخون
ز غم تاریک شد رخسار اختر
در آن ره با فغان و ناله رفتند
وطن کردند در خاک فلکناز
بغل بگشاد از غم مهر تابان
که ای شاه فلکناز یگانه
طلبکردی زمهر غم سوی ماچین
تو کر رفتی و راز از ما نهفتی
برا ای ماه من از پرده بیرون
بعشقم خفتی کنون تا از تو طاقم
زغم اشکم بدر رخسار ...
ولی من بودم از جان عاشق تو
چو صرصر زنیت هر سو دویدم
برنگ آفتابم در بدر من
نخواهی آمدن از پرده بیرون
پس آنگه قبر یاران را نظر کرد

چگونگی آفتاب و زهره و مشتری آمدن بسر قبر فلکناز و خورشید آفرین و فدا نمودن آفتاب جان را

رخ خود را بسوی خور ...
ز سوز سینه ات کن گریه ز داغ
وداعی با گل و گلستان کن
سخن از آفتاب خاوری کن
بسان شمع خاکستر بسر کرد
بپا با مشتری و زهره بوسید
برخسار زر و اشک گلگون
ز آهش تیره شد افلاک یکسر
دلی پر داغ و غم چون لاله رفتند
با ناله گردیدند دمساز
ببر بگرفت قبر شاه خوبان
بگفت ای خسته کام من ...
بماچین آمدم با غصه و غم
غریبانه ز انتظارش ماه گفتی
بهر شام فراقت چشم پر خون
گرفتار بیابان فراقم
تن از غصه شد ...
چه عاشق بلکه از جان عاشق تو
بکام خویشتن سیری ندیدم
زهمراهان جدا دیده بریزان
مرا هم عیش تو با چشم پرخون
جدا از مهر هر یک نوحه سر کرد

بیا ای بلبل بخت گشته ...
گذشت ایام گل وقت خزان شد
بیاید کشید بسان آزاده چند
که چون واقف شد از مرگ شهنشاه
ببری دست سوی سینه شان
چو بلبل در فغان و ناله بنشست
نشد زاندوه و ... آن وفا
پس از این ماتم و اندوه بسیار
ز آه و ناله ...
چو باران گریه بر احباب کردند
چو ژاله در اشک از دیده ...
بدل تخم وفا و مهر کشتی
به شهر خاورم آخر رساندی
شنیدم آن همه ... یاران غمکسار
بمن دیگر نه طاقت ماند نه صبر
بکام خویشتن دیدی می ناب
نخفتن کردی ز من گشته ...
شبی تا آرامم آگه خاک ...
من از عشقت ... دیده
چو گشتم از وفات زار و مهجور
نداری یار کس امروز ای ...
برید از مهر ماهی آن سمنبر

رساند اعانت ... بانجام
مراشد اختر ... روز جوانی
بایار زیارت کرده یزدان
در این گلشن دمی راحت ندیده
که رخ زردی نصیب بوستان شد
چو گل از غم گریبان پاره چند
زغم رخسار ماهش گشت چون کاه
زدی آتش بگلزار گلستان
زد آهش زهره چنگ خویش بشکست
متاع زهره را دیگر خریدار
بسوی چین روان گشتند یاران
بدنبیان تا بشهر چین رسیدند
گلستان ... سیر کردند
چو بلبل با فغان و ناله بگفت
بسوی مشتری نامه نوشتی
بباب و مادرم آخر رساندی
که میسوزم چو شمع اندر مزارت
برون آور سری چون لاله از قبر
چو جبهه کردیم ...
نبودی در جهان ...
نه پروا از پدر کردم نه مادر
تو چون قمری انیس سرو موزون
بگریم بر مزارت تا شوم کور
کنم من با تو از جان ...
گرفته یکدگر را تنگ در بر

جگرها خون شد و فارغ دیده ایم
چه خوابست اینکه بیداری ندیدیم
همی هر جا که بنیان درد از هوس
خوش شمار روزیکه با هم یار بودیم
زهادار وفاداری نم این بود
چه شد حسرت وفای گلعذاران
در اینجا شاها چنین میزبان است
بر آخر من یکی از دوستانم
نبندد در کسی زین جهان
جهمنزل کت بود از آفتابست
چرا اینجا گلستان من نباشم
بهار از گلزار آب سیرابست
از اینها تا عدم خواهیم دیدن
بگفت اینها کشید آهی شه شاه
فغانهای آسمان از آن محبت شد
غرض یکیک بزیر خاک رفتند
بیا ساقی که غم در دل فانی
از آنجائی که خبر شد کشید و
بده پیمانه تا من هوش
روایت میکند روی جهانشاه
خبر از مرگ شاهان چون شنیدم
ندیدی بوری مرا از خشت فارغ
رسید هم چون شنیدم و با چنین
فضا کشت همی بود اضطرابم

بدل گشته و نما کردید با هم
چه می هست اینکه شیدای در این
بهم ناز و نیاز غمگساران
که باشید از جوانم جمله خوا
چو بلبل ساکن گلزار بودیم
بیار مهربان یاری نه این بود
چه شد آخر بیاران
فلک با دوستانش مهربان است
رسید تازه تازه میهمانم
که با موی سیاه پر سلیمان
نتابد کس براو ماهی خراب است
ز ابر دیدگان آبی بپاشم
چو نیلوفر زنم سجاده در آب
بیاران در عدم خواهم رسیدن
سر خود را نهاد اندر سر خاک
بآنها آن نگاران تیه نخجیران

درین بستان همه در خواب باید
خرامان قد سرو اندر چمن نیست
درین گلشن نیاید بوی شبنم
گذر در بزم خاموشان نمودید
بدلشادی همه با خاطر جمع
که بگذارید در ره مانده را
عزیزانا که تا بان من اینجا
بمهمانی مرا امشب که خواندند
بروی من چرا بسته در است
بود سرو روان در این گلستان
بهار از انگاه من صد درد است
کنم سیراب باغ و بوستان را
قسمت دوران
چه لذت در حضور غمر جاوید
بیاد دوستان تقدیر روان داد
بپهلوی بهشتش در خاک کردید

بهم هست در راز و نیاید
نشانی از گل و ریاحین نیست
مگر رفته است از سر عقل و هوشم
وطن نزد کفن پوشان نموده
بهم توام شده چون رشته شمع
نخوانید از کرم در مانده را
گل و سرو خرامان من اینجاست
بسان حلقه ام بر در شاهند
مرا آزرده و دل خسته دارید
ز گل روشن چراغ چشم بستان
مگر این دل حزین را خشم بشکست
کنم گل و سرو روان را
بجای لاله خون از نهال
که مانده و چون
زحسرت خاک را بوسید
ز داغ عشقش دیده نمناک کردند
چو جان پاکیه آمد پاک رفتند
از آن ترک زلال زندگانی
حیات خویش را
از آنچه تا قیامت مست
بعدل ار شسته آن
شدم در گریه چون ابر بهاران
بهار سواری چند
از آن شتر آه و ناله و سوز
رفتم تا سحر در خواب آن شب

حکایت چگونگی جهان شاه حکایت کردن وزیر نزد داده شاه و صورت گور شدن زنگین نگار با جمعی کبوتران خبر یافتند و نمودن آن شیرین لب سفر شهزاده چنین

بیرد داده آن شاه جهانگیر
فغان آه و او یکیک شده ام
که نامش کرده بودی ماه و سحر
شدم زرو اشاهان بگو دین
ز چشم گریه از سر رفته آبم

که بودم پادشه در کشورم
ز هجر دوستان مرگ یاران
بجای خویشتن او را نشاندم
بسر بردم در آن بقعه شب و روز
ز مرگ دختران دیدم تاب و

که دیدم ناگهان در آن شب
ز قالب آمدند آن خیل بیرون
همه در نیکوئی چون شمع ماتند
همه قد سرو خد نسرین تر تنک
بنام ایزد همه رعنا و گلفام
ببالای سر شاهان نشستند
بدو گفت ای شه نیکو خصالم
منم دلداده است آن نگار

فرود آمد کبوترهای بسیار
خرامان هر یکی چون سرو موزون
بناز زلف سنبل گرده در بند
همه سیمین بدن ها دل بر سنگ
نشست و خواست چون آن شوخ آب
بخود مشغول و از من دیده بستند
چه شد گشت قبرستان نگارم
که زایل از تو شد عقل و دل و دین

گشاده بال و در آن بقعه رفتند
همه مه پیکر و خورشید رخسار
همه زهره جبین و پسته لب
ز ره مو لاله رو زیبا غزالان
تماشای چو آن شب یلدا یه پوشان
نگین همه قرشه چنین
چه شد کز جای این چرخ اطلس
بدهر از عشق تو دیوانه گشتم

همه آئین ماتم را گرفتند
همه گلگون عذار و کیسو
بدن از پیرهن گلها
نغمه ره زهره آشفته حالان
ز بوی خوش
نشستش همه اورا
قادی آن خاک
ز خیل دوستان

شنیدم عاشق شدم من
مرا گفت آن نگار دیده
همی رسیدم از زر و حداقی
تن و جان من از این غم همی سخت

بکوی عاشقی صادق شدم من
ز کوی عاشقی بربند دیده
که دوران پیش گیرد بیوفائی
که حرف آمد آمد

که داده روز و شب بودم
مرادم دل بحرف این خویش
دو بیدل را نگذ بکر کند دو
از این بود همی لب میگزیدم

هر گز
فراق افتد میان
بآن روزیکه رسیدم

من چون [illegible] اند حرف دا [illegible] — همیادا دیگرم درد دهر مایه
چو شد از عالم فانی جهانگیر — شد از این چرخ دون پرورد [illegible]
ز سر گشتها چون سید اندوه چندین — ز نور روشن این چشم جهان بین
که بعد از او مرا تو غمگساری — بدرد و محنت دوران تو یاری
تو هم در این گلستان آرمیدی — بیکباره از سر من پاک شیدی
رفیقان را گرفتی اندر آغوش — مرا یکبارگی کردی فراموش
[illegible] از روی چمن زار — بچشمم می نیاید گلستان خار
ارم هست و بچشمم خار گردید — چو شب روز از فرقت تار گردید
خوش آن روز که با هم ز تو دیدم — تمامی شاد در گلزار بودیم
فلک انداخت سنگی در میانه — جدا هر یک شدیم از آشیانه
بیالیست منم چون شمع گریان — دلی پر غصه و غم سینه بریان
سویدای دل من تا قیامت — بشفقت زنده میدارد اقامت
رفیقانی که بودند بهر جا [illegible] — به یکباره چو گل گشتند پنهان
هزاران آفرین بادا بایشان — که کردند وفا آن پاک کیشان
ز آدم بی وفائی می شنیدم — رفیقان نیز یک عهد دیدم
رفیقان ترا صد آفرین باد — ز من بادا تمامی وحشیان شاد
وفا را تو کرده است آدمیزاد — چه آزاده وفا باشد پریزاد
بگفت این نکته و گردید بیهوش — بسان شمع محفل گشت خاموش
صف آن نازنینان خون [illegible] — که شد رنگین نگارین هم ز عالم
قیامت شد ماتم از جا جستند — بگرد و پیکر او حلقه بستند
ز خون رخ برخ جدول کشیدند — ز غم گیسو همه گیسوها بریدند
گلستان جمله تاراج خزان شد — برنگ لعل اشک از رخ روان شد
پس از این ماتم و اندوه بسیار — نخستین [illegible] گشتند ناچار
شد [illegible] آنچه بایست — بگردیدند از برایش آنچه شایست
بپیش شاه عیشش خاک کردند — رخ از خون جگر نمناک کردند
پس آنکه هر یکی از لب خموشش — دیگر رفتند یاران جگر ریش
یکی دیگر از ایشان شد سخنور — از آن جمله کبوترهای دیگر
که ای یاران مرا معذور دارید — غبار از خاطر خود دور دارید
که من خواهم شدن در کشور خود — [illegible] ماتم بسیار خویش
همی گفتند آن شیر آزاد — چرا نائی سوی ملک پریزاد
از این عالم اگر رفتند ایشان — بجا هستند دیگر [illegible]
بایشان گفت من اینجا غریبم — نباشد بعد از این بر سر [illegible]
جهان زیر و زبر دنیا خرابست — هزار رنگین نگارین بود بایست
شد رنگین نگارین هم ز عالم — بمن بگذشت در محنت و غم
[illegible] همه با هم [illegible] — [illegible]
در اینجا بودن من مصلحت نیست — پس از ایشان دگر غمخوار من کیست
وداع یکدیگر کردند بسیار — روان کردند [illegible] بسیار
ز یکدیگر جدا گشتند ناچار — مرا شایق [illegible] سوی تاتار
روان گشتند هر یک سوی منزل — دو چشمان پر ز اشک غصه در دل
چو اهل مجلس این نکته شنیدند — از این حیرت بدندان لب گزیدند
برآمد از نهاد جمله فریاد — ز جوی دیده ها سیلاب دادند
از این سعد اتمامی مور ایشان — روان گشتند سوی خاک ایشان
در آنجا با دل پر خون بسینه — در آن گلزار قبری تازه دیدند

حکایت چگونگی اولادان فلکشاه ابن سعد شاه و خورشید آفرین ابن سعید شاه که بعد از مدت ده سال نسخه دیگر منظر خاکسار رسید

بیا ساقی بمن ده جام رخشان — که یابم آگهی از راز پنهان
بیا مطرب تو هم سر کن نوائی — که افتاده است اندر سر هوائی
دلم دارد هوای غوص دریا — شدم از بهر غواصی مهیا
در یکی چند اندرین دریا نهانست — که غواص از سر آتش بکان است
شوم غواص و سازم غوص بسیار — که تا آرم بدست آن در شهوار

قرین ده سال گردیدم سخنکش — که بردم عاقبت ره سوی کویش
بعبد سعی و بعبد [illegible] — برون آوردمش چون لعل از سنگ
[illegible] نگشته گر باشی تو جویا — بعالم گر بود گردد هویدا
ز بعد مدتی کاین نظم موزون — بر شسته آمدی این در مکنون
نشد معلومم از اولاد ایشان — از آن معنی بدم خاطر پریشان
گل این گلستان شد جهانگیر — نشد از غنچه گل هیچ تقریر
شب و روزان بدم در فکر این کار — در این سلطنت کی بود [illegible]
شب و روز دگر و بیکه بحسرت — بدم غواص در این بحر فکرت
که بد از بهر شهی و شهریاری — خلفها ماند زیشان یادگاری
از این فکرت بهر سو میدویدم — بجائی نسخه از نشر دیدم
که کلک مینشیان نکته پرداز — شده دیگران معنی اصلی ساز
ز شرح و سرگذشت شهریاران — بدی مذکور نام شهریاران
در این نسخه باخر چون رسیدم — اسامی جمله را اندر کور دیدم
بخواندم نسخه ز اول تا آخر — همه احوال من گشت ظاهر
روایت کرده بود از لفظ شیرین — اگر وارث چو شد ایشان ماچین
بدی همراه ایشان و همه با [illegible] — ابا انگشتری جمع احباب
بسر بردند در ماچین ده سال — ز نیرنگ زمانه فارغ البال
ز بطن شهر و از صلب فلکناز — طلوع از اختر [illegible]
دو ماه و یک ستاره شد هویدا — سمن بانو و نوشادست دارا
ز بطن آفتاب و صلب [illegible] — دو اختر گشت طالع با یکی [illegible]
هلال ابن فلک نام پسر بود — که از خوبی به از گنج و گهر بود
سهیل ابن فلک هم ز خورشید — بجائی [illegible]
جهان افروز و شمه دختر ایشان — [illegible] ایشان ز چو جهان [illegible]
ز بطن گل ز خورشید فلک [illegible] — دو مر گردید طالع با یکی [illegible]
پسرها یک خدیو [illegible] — دگر [illegible] که بد چون ماه تابان
ز صلب شاه چین واز پریزاد — هویدا شد دو مه [illegible]
همایون نام آن دیگر جهانگیر — شه بد ملک ایشان جمله تسخیر
بهر سالی سوی چین رخ نمودند — زبان در مدح باب عم گشودند
پدر دیدند و جمله دست دادند — سوی ملک پری رفتند شادان
بدین منوال بودی کار ایشان — [illegible] اخبار ایشان
چنین گویند خورشید جهانتاب — [illegible] از آنکه آید [illegible]
شه چین یکی دختر عمی داشت — که در معنی بدل جام جمی داشت
مراد ورا مهر افسر نام بودی — رخش چون صبح و زلفش شام [illegible]
[illegible] بعالم نامور بود — [illegible] بسته
چو شد داخل بشاه چین و ماچین — [illegible] خود در او در آن بیکار
چنین داننده از فرزند [illegible] — [illegible] از بطن بود
ز مهر افسر دو دختر داشت [illegible] — بچهره هر یکی چون بدر ناهید
یکی خورشید افسر بود نامش — ز شیرین [illegible]
دوم را نام نیکو بود ناهید — بدن چون گل برخ مانند خورشید
ز بطن ماه و از صلب [illegible] شاه — دو دختر گشت طالع با یکی [illegible]
پسر قپچاق و دختر عالم افروز — بدی آن دختر دیگر جهانسوز
ز صلب مشتری از بطن زهره — شد طالع [illegible] خورشید چهره
ثریا روز به دیگر فریدون — که چون ایشان ندیده چشم گردون
ز بطن [illegible] فاروق [illegible] — دو پور و دختر شه چهره چون ماه
اول سلجوق و ثانی بد جهاندار — ملقب بود دختر ماه رخسار
بتفصیل آید اولاد [illegible] — که اندر [illegible] میبود [illegible]
ولی بی نامشان بسیار بودند — ز دولت جمله برخوردار بودند
یکی روی [illegible] چین با فلکناز — نشسته با گل و سرو [illegible]
همه یاران بدورش جمع بودند — چو پروانه بگرد شمع بودند
که از یوسف سخن بود که از کی — که از فصل بهاران که از دی

ملک با شاه چین گفت ای بهمن   جهان پهلوانا [illegible]
[illegible] اولاد خود را   بشادی سرو و هم شمشاد خود را
[illegible] ای جهاندار   خداوند جهان دست نگهدار
[illegible] هوشمند بود   ز دل راضی باین پیوند بودند
[illegible] مرز و بوم   ز مصر از ختا تا کشور روم
[illegible] آن شهر برون   ز خوارزم اخستان آن دیگر مکان
[illegible] آمد شاد و خندان   ابا اولاد و هم با زرفشان
بشهر چین ز هر جانب رسیدند   ز هر جا هر یکی بر نو کشیدند
[illegible] که شاه چین از چین   بنزد شهریاران نو آیین
روانه شد سوی شاه جهاندار   پریزادان همه یکسر خبردار
[illegible] پس شاه پریزاد   بشنو با تن خود فرمان چنین داد
[illegible] گفت این سخن آن سرو آزاد   روان شد سوی خورشید و فلکناز
روان شد در حرم رنگین نگارین   پی او شمسه با صد عز و تمکین
[illegible] زر نشانش نشاندند   بفرق هر دو شان گوهر فشاندند
امیران و ارکان هر چند کس   ز چار جانب شه آن اهل مجلس
در مجلس بعزت جای دادند   زبان اندر ثنا جمع گشادند
سهیلی در حرم داخل نمودند   در عیش و طرب برو گشودند
از اجتماع پری خیل انبوه   ز ماه چین همه شد تا دامن
بیاورد خرگاه سلیمان   ببود [illegible] پیچ پیچ کردار
هزار و چهارصد کرسی زرنگار   نهادند از برای [illegible]
مهیا شد چو اسباب عروسی   زمین شد [illegible] چرخ [illegible]
نشسته [illegible] مجلس   کله را بسته همچو زر [illegible]
بزم خاص قاضی را نخواندند   بصد عزت وز آن زرش نشاندند
[illegible] دخت خویش خورشید افراز   بصد شادی بتوع عزت و ناز
با اولاد شه چین کرد همسر   به دخت خود فلکناز هنرور

بیا تا هست اندر تن جوانی   که در عالم نمی بینیم [illegible]
نباشد هیچ به از نام نیکو   که بعد از ما بماند در جهان او
اگر گویا از خدا قسمت چنین بود   مر این آرزو هم بیش از این بود
چو میثاق و قرار و عهد بستند   پی انجام در مجلس نشستند
طلب کردند از هر جا امیران   ز شهر چین همه صاحب سریران
ز خانبالغ دگر بهرام و بهمن   ز شهر مصر شروان تهمتن
بفرمانش ز روم آمد جهانشاه   ابا او ارمغان و چتر و خرگاه
بزرگان از بجای خود نشاندند   پی تاریخ هر یک زر فشاندند
ببزم شاه حاضر بود بسیار   گرفت آن نامه از شاه جهاندار
همه اسباب شادی بر گرفتند   بصد شادی ره ماچین گرفتند
که خرگاه سلیمانی بآیین   بهمراه خود آوردن بماچین
بنزد آن دو دختر چون رسیدند   بساط مدح ایشان گستریدند
سمن بو با [illegible] این خبر شنیدند   باستقبالشان بیرون دویدند
بر شاهان [illegible] شد جهان [illegible]   باستقبال شاهان جهان [illegible]
جهاندار آن [illegible] در آغوش   گرفتندش بعزت دوش بر دوش
بیامد فرقدان از شهر تاتار   ز لعل و در نموده صد شتربار
پریرویان بیکدیگر رسیدند   چو جان بیکدیگر اندر کشیدند
زدند از هر طرف خیمه همایون   سفید و سرخ و زرد و سبز و گلگون
[illegible] خرگه آتش تا چرخ افلاک   بپا شد آسمانی بر سر خاک
ملوکان بساطی گستریدند   ز هر جانب بساطی تازه چیدند
مبارک روز می فرخ زمانی   با صد ساعتی در شادمانی
[illegible] نشسته تاجداران   ز ترکستان و از مصر و دیاران
[illegible] چین و فلکناز هم نشستند   بهم اولاد خود را [illegible] بستند
[illegible] آن شاه نامی   با اولاد فلکناز گرامی
جهان افروز راد دی [illegible]   بر آمد صوت شادی از دل [illegible]

سمن با پرستنگ نام بردار   براد از لطف آن شاه جهاندار
دگر دخت شه خوبان جهانشاه   بصد شادی و عزت آن نکوخواه
سه پور شیر را که خدا کرد   بهر یک لطف و احسانی جدا کرد
هر آنکس بد ز خاصان آن هنرمند   بهم اولاد ایشان داد پیوند
پس آنگه لعل و گوهر بیشماره   نثار عقد ها شد بی شماره
بفرمان شهنشه شد منادی   بخاص و عام و اهل شهر و وادی
برند از خوان شه نعمت فراوان   دگر در خورد خود ملبوس الوان
مغنی هر طرف با رود و با چنگ   رسید صوتشان فرسنگ فرسنگ
بنوشانوش باده تا که شام   شب آمد یافت شاه روم آرام
چراغان پریزادان سراسر   نموده کوه و هامون را منور
بصد شادی بوصل هم رسیدند   قلم بر صفحه محنت کشیدند
پس از عیش آن شهنشاه نکو رای   طلب فرمود نزد خویش دارای
پس از او بهمن و بهرام و لشکر   طغان و اخستان میران سرور
نگارین چهره در محمل نشاندند   سوی ملک ختا از شهر راندند
روان بهرام و بهمن رو بشاداب   بخوارزم اخستانه رفت بتاب
چو شد دخت آن شهزاده آرای   طلب فرمود نوشاد نکو رای
یکی خلعت که بد در خورد شاهان   بدادش شاه نیکو فر شروان
ابا لشکر سوی مصرش فرستاد   شدند از جود شه خندان و دلشاد
بمصر آرام کرد آن شاهزاده   نهادی عدل و داد از نو نهاده
سر گردنش قبای گوهر آگین   که تا بیدی بشب تابنده پروین
دگر خورشید افسر دخت خورشید   که رخسارش بسان ماه تابید
بمهد دیگری ماه زرفشان   دگر احباب جمع و خرم و شادان
چو ماه خاوری انور تابید   شد شاد و بسان غنچه خندید
روانه فرقدان شد سوی تاتار   بهمراهش تجملهای بسیار
پس از وی شاه ماچین خسرو لاد   بآیین سامان ترکستان فرستاد

پس آنگه شمسه [illegible]   از این پس روز و شب گردیدن دوران
[illegible]   بدادار برخ چون ماه رخسار
بهر یک پور خود [illegible]   وزیر و هم ندیم و همنشین کرد
زبان را بر گشادند چپ و راست   بسیار کباب و هر آنچه برجاست
بساط خوان نعمت گستریدند   نبات و نقل و شربت آوریدند
امیران و سپهداران لشکر   تمام مردمان از خورد و مهتر
بدرگه شد هجوم خلق چندان   که مور را نبودی ره [illegible]
زر قاضی و [illegible] هر دم   فلک در سیر شد با خیل انجم
ز هر سو شمع و کوکب شد فراوان   در آن ظلمات شب تا صبح نوران
عروسان را شب در حجله ناز   بردند و بهم کردند دمساز
با این سامان سه مه در کار بودند   ز عیش و نوش بر خوردار بودند
قبای پادشاهی بر تنش کرد   در و یاقوت زیب افسرش کرد
تمامی خلعت تن سار آراست   بدل شادی فیروزی که دلخواست
بصد آیین بخانبالغ فرستاد   نشستن آن نازنین بر جای آزاد
طغان مامور شد سوی بیرون   بصد اعزاز با فر همایون
مخلع کرد او را شاه با فر   پس آنکه لشکری را سر بسر
وزیر شاهزاده ساخت او را   نوازش کرد و آن نیکو پسر را
بمحمل بر نشاندند با امید   بمصر از شهر چین شد دخت خورشید
همال نامور را پس طلب کرد   نوازشها نمود پس آنچه مزد
مخلع کرد از او پس سپهدار را   پس از آن ماه و قیماق و ولد را
نشاندندش درون مهد زرین   نگاور شد روان از شهر ماچین
رو بگشتند از چین سوی خاور   بخوشحالی ابا آن خیل لشکر
مخلع فرقدان شه با جهانشاه   [illegible]
جهانه رفت سوی کشور روم   شمسه گردد آن مرز و آن بوم
بهر ملکی یکی داد شاهی   سپهداری و هم صاحب کلاهی

پس از فوت شهنشاهان دیندار
ز حد باختر تا ملک خاور
دگر رنگین نگارین سمن‌بیر
یقین دارم من این روی کرا
مرا در دل چنان کردید اظهار
حلالی خواهم از یاران همدم
بهر سالی روان سازید یار
ز رشک سیل از دیده گشادند
بگفتند این باچشمان خونبار
دل پرحسرت و غمگین و ناشاد
محمد ابن شرخاوند بلخی
مصنف بود در بعضی حکایات
عروس الملک او را نیز نام است
بخوان از ابتدا تا انتها را
گرامی زاده من بی پدر نیست
فلک در اصل افلاک نبود نامش
که اندر شعر نام او بگنجد
که اسعد شاه بود نام باش
ز نسل ابن یامین است آن شاه
مر اشاهزاده دگرگونه کتابی است
یکی را نام نوشاد کیان است
کیان را این بود معنی به تقریر
دو شاخه بود آن تاج همایون
ولی در کار خورشید اختلاف است
یکی که نام باب او سعید است

بهم بودند ایشان جملگی یار
با اولادان شه گشتی مسخر
برخود خواند آن شاه نکوفر
که بعد از این نخواهد شد ملاقات
که وعده در قیامت ماند دیدار
وفائی نیست آدم را بکیدم
که از احوالشان باشد خبردار
بروی پای شهزاده فتادند
وداع آخرین کردند ناچار

مجملی آموخ زبدة السلاطین محمد بن خاوند شاه بلخی ذکر نمود

بگنجد نامش اندر این روایات
که تاریخ شهنشاهان تمام است
لکن معلوم اصل مدعا را
چو سفله زادگان در بدرنیست
بگنجیدی بشعری گر کلامش
دل شاعر از معنی برنجد
باقلیما شده ما در خطابش
شهان چون انجم و او هست چون ماه
که آن دریا و این پیش حبابی است
یکی داراب شاه نامدار است
که در الفاظ عبری داده تفسیر
یکی یاقوت و دیگر در مکنون
محبت در میانشان بخلافست
سعید از شاه اسعد کی بعید است

به پیش هم تردد می‌نمودند
چو از شهزادگان شد فارغ آن شاه
مخلع کرد از اول تا به آخر
مدار گردش دوران چنین است
غبار از خاطر خود دور دارید
وفا و لطف و غمخواری نمائید
چو یاران این کلام از وی شنیدند
که ما را تو بحل کن ای خردمند
ز ماچین رخ بسوی راه کردند
حکایت در سلاطین زد بسیار
شمار این سخن گر نیست باور
نکوئی زاده طبعم حرام است
بزرگ و ارشد و عالی تبارند
الف ساقط نمودیم فلک شد
بتاریخ محمد ابن خاوند
بد از اولاد یعقوب پیمبر
فلک را در زمانه ۳ پسر بود
از ایشان مجملی آمد بتحریر
یکی دیگر همال نامور بود
همان تاجی که او را بود بر سر
نگارین دختری بودش سمن‌نام
بتاریخ این دو نوع آورده تحریر
سعید و اسعد از یک باب و مادر

غم ما بگذر از دل می‌زدودند
طلبکرد دلش جانز برخواه
نمود این نکته را از مهر ظاهر
یقین دانم وداع واپسین است
مرا با شاه چین معذور دارید
با اولادان ما یاری نمائید
ز حسرت آه سرد از دل کشیدند
گناه از بنده و عفو از خداوند
در آن روز ناله‌ها و آه کردند
روان گشتند تا ملک پریزاد
که دید از دهر شیرینی و تلخی
نمود زان شهان نیک‌کردار
عروس الملک را خوانید یکسر
حلال است و بعالم نیکنام است
ز یعقوب پیمبر یادگارند
فلک در حرف مانند ملک شد
باین سامان کشیده در به پیوند
نبودی همچو او در دهر فرزند
که هریک در هنر همچون پدر بود
ز اصلش صد یکی آمد بتقریر
که در مردانگی چون شیر نر بود
مکمل بود از یاقوت احمر
ز عشقش عاشقان خون دل آشام
ز حال شاه خورشید جهانگیر
که میباشند آن هر دو برادر

که بن عمند خورشید و فلکناز
ز نسل پهلوان مرد عاقل
کمر در خدمت او من ببندم
ولی اصل و نسبش از کیان است
به منظوم خورشید آفرین بود
با صل اولاد آن شاهان همین بود
همان نوع که پیش از این شنیدی
بعدل و داد شه چون بودی
سپاهی از فرنگ آمد به پیکار
بتدبیر و به تلبیس فرنگی
فلک گو بنگرد جور و جفا را
سپاهی جمع کرده چون ستاره
خدیو و شاه کیوان چون شنیدند
بتلبیس آمدند آن قوم کفار
سپه شد منهزم در کوه و در دشت
چو قتل و قید شاهان را شنیدند
بیان کردند یکسر آنچه رخ داد
ز روی حیله با ما مهره باخت
شه چین باب او بودی نکوخواه
پریزاد اگر میکرد دلسوز
گرفت آن نامه را با چشم گریان
ز سرتا پای چون آن نامه را خواند
ز رشک سیل از دیده روان کرد
سپاهش جمله چون ماهی بجوشش
بکشتند آنقدر آن قوم بدین

بیکنوع اینچنین گفت آنکه از فر
همین جمله از نخستین بت بر دل
سراسر خدمتش برخود پسندم
بتاریخ اینچنین هر دو بیان است
در این تاریخ خورشید آفرین بود
بفرع اولاد ایشان بیش از این بود
ز سرتا پا مضمونش رسیدی
ز شاهان گوی عدلش را ربودی
برای حرص فاروق جفاکار
گرفتار آمدند آن هر دو در جنگ
حیل پرداز این قوم دغا را
که نامد حد و صفش در شماره
ز ملک چین سپه بیرون کشیدند
شدند آن هر سه تن آخر گرفتار
بمنزلگاه خود هر کس روانگشت
بناخن جامه جان را دریدند
ز بیداد و فرنگ و چرخ بیداد
دو را کشت و سه را در بند انداخت
شنیدی وصف او باد بود در جاه
نمودی این دلیری بهر مرد
روانه شد سوی ملک پریان
ز دیده اشک بر چهره فشاند
بایشان آنکه از ایمان گرد
بسان بحر در طغیان و در جوشش
که کوه و دشت از خون گشت رنگین

بنوع دیگر آنکه شاه خورشید
که هرکس در نبرد و جنگ و پیکار
گرفت او را فلک در روز میدان
خداوند است صحیح آن کلام است
شه و خورشید را بودی ۲ فرزند
که اسمش شیخ و فرعش سار کیست
پس از فوت شه چین و فلکناز
بعدل و داد شاهی کرد چل سال
سپاهی گرفت آن شاه عادل
چو گردیدند آن هر دو گرفتار
همال نامور شد بعد از این شاه
سوی ملک فرنگستان روان شد
پی خونخواهی داراب ناشاد
تن آن هر سه در آهن کشیدند
ز رنگیون که بد دخت فلکناز
رقم کردند نامه هر دو خاتون
چه نردی باخت با ما آخر کار
منه بیش از این در تاب ما را
سر آزادی ز احسانش پریزاد
قضا را سیار آن مرد وفادار
بداد آن نامه را بر شاه پریزاد
همایون‌شاه چون از جای برخاست
سپاهی بیحد از دیو و پریزاد
شبیخون در فرنگستان بیکبار
ز قتل آن حیل‌سازان ملعون

کیان است و بود از نسل جمشید
شود افزون ز من باشد نژادان
شدند ایشان بعلم و راز دانان
که از نسل کیان بار از کی نام است
خدیو و زهره دلبند کیوان
بنامی هر دو اختر روز گشت
شد نوشاد در شاهی سرافراز
دگرگون گشت بر او آن احوال
روان شد همره شاهان پردل
زدند آن هر دو را بر چوبه دار
بفیروزی و بخت و اقبال همراه
سپه از گرد آن لشکر جهان شد
ابا لشکر روان گشتند چون باد
بجای سرنگونشان افکندند
دگر دخت شه چین سرافراز
نزدیک جهانگیر و همایون
که از این زندگی گشتیم بیزار
جوانمردی کن و دریاب ما را
مطیعش جملگی گشتند دلشاد
ز بهر دیدن آنجا شد نمودار
سر آن نامه را فی الحال بگشاد
بزرگان را طلب کرد از چپ و راست
گرفتند و روان گشتند چون باد
زدند آنکه پریزادان خونخوار
روان شد خون بصحرا همچو جیحون

زخاص و عام چندان کشته گشتند
که در صد سال شرح آن نبه
شهان ازچاه بیرون آوریدند
بت و بتخانه ها از پا درفتاد
دلیری ها ازایشان روز بام
مع القصه بنامش خطبه خواندند
زبعد مدتی شاهان با داد
همایون در حرم شد زار غمگین
اسیران شهر سوی مصر آورد
چو فارغ شد ز دشمن آن جوانبخت
برادرزادگان و جمع اولاد
بغربت داشتی اهل حرم را
بدین منوال میباید که بودند
یکی از پیر زال دهر پرسید
جوابش داد آن عنقای غلد
چو کام هر دو از من نا روا ماند
نمیدانم گل از بلبل چه دیده است
مکانش هست دایم گلستان
چرا افتاده قد سرو بر خاک
چرا شد نسترن خود کفن پوش
بهار از خزان آمد پدیدار
نباشد عمر گلچندان شتابی
کجا شد جمشید و فریدون
کجا شد نیرم و گرشاسب و سام
چه شد سهراب و برزو و فرامرز

بروی هم فتاد از کشته پشته
نباید درست اندر لوح تحریر
بشادی یکدگر در پرسیدند
بجای او مساجد کرد بنیاد
جوان و صغار و ... با نام
بشادی بر سر تختش نشاندند
بملک خود روان گشتند دلشاد
روان کردید کیوان سوی ماچین
که بودندی مقید گاه ناورد
بجای باب خود بنشست بر تخت
همه از جود و احسان کرد دلشاد

تقاص چون شه آن دل افکار
همایون شاه با جمع پریزاد
سوی کاخ فرنگی رو نهادند
زبعد تهنیت شاهان با فر
ز صلب مشتری آن مهر فرزاد
ز عدل و داد آن دانای کامل
وداع هم نمودند از دل و جان
بمصر آمد همال نام بردار
تمام خونیان شوم غدار
در جود و سخا بر خلق بگشاد
پدر آسا نجد قشان شب و روز

قطعه در سؤال و جواب انسا گوید

که چونی در جوانی مانده جاوید
همیشه نوجوان و بکر هستی
که هرکس مرد بد با من شد یار
هرانکس بود نامرد ای خردمند

در بیوفائی دنیا و خزان گوید

که از داغش گریبان را دریدند
بنالد روز و شب در باغ و بستان
چرا گردیده است از راه دل چاک
بنفشه گر سر افکنده خاموش
در این صورت نه گل مانده نه گلزار
بباید هر حیاتی را مماتی
دل پر حسرت از این کاخ برون
کجا شد زال زر آن مرد با نام
کجا رفتند دارا آن مرزبان

نظر بر حال بلبل کن که چون است
دلش دایم ازاین غم پر ز شست
چنار از فرقت یاران همدم
بگلهای دگر گفتی شقایق
ازین غم بلبلان مدهوش گشتند
جهان بسیار ازینها یاد دارد
کجا شد ایرج و کو تخت کاووس
چه شد افراسیاب و کو سیاوش
جهانگیر و جهانبخش و کریمان

چنان کردند یاران وفادار
سوی زندان سراغ شه چو بردند
لوای عنبرا بر باد دادند
صلاح آن شد که در آن بوم و آن بر
نشاندندش بشاهی با صد اعزاز
همه با ملک و خوش گشت واصل
روان در ملک خود هر یک شتابان
بایوان فلک شاه جهاندار
بشهر مصر شان کردند ارزان
ز نو بنیاد عدل و داد بنهاد
بجان میبود شان غمخوار و دلسوز
همه خلوت نشین محترم را
غم دیرینه را از دل زدودند
ز چندین شوخی چون کردی گریتی
بگردیدم مراد ارباب و دلبند
ازآنم مهر بکریت بجا ماند
دلش از فرقت گل پر ز خون است
که عمر گل بگلشن پنج روز است
برآرد شعله و سوز دل بکیدم
خزان گردید بر گلزار فایق
بکنج آشیان خاموش گشتند
ندیدم کس که زو دلشاد دارد
کجا شد سلم و طور و نوذر و طوس
چه شد کیخسرو و کو صاحب رخش
چه هوشنگ و چه اولاد نریمان

چه شد دارای دوران کو سکندر
بهر مزرع تو تخم نیکوئی کار
زد آتش عارفی را بود شهری
گرفته دست که تا را پادشاهی
کلید گنج در پیشش نهادند
زسرهنگان یکی گر کرد همراز
چو سرهنگ این عنایت دید از شاه
ترا تا هست سال این اختیار است
بیایند و کنند ت تخت از تن
نگردد کس زراز واقف ز احوال
هرآن شخصی که اول آید از راه
چو بشنید این سخن را مرد عارف
بدریا بار خسلیقرا فرستاد
ز هر صنفی نمود آنجا روانه
چو سال هفت شد آن نیکخو را
بدریا بار اورا افکنیدند
غرض کشتی بیامد تا جزیره
باوج ماهش از ماهی کشیدند
بتخت پادشاهی شد قرارش
کرآباد او نکردی اینچنین جای
ترا رمزی بگفتم اندران گوش
بحمد الله که از الطاف خداوند
دلم میخواست از اول تا آخر
شبیخون لشکر غم کرد چندان
چکامه‌ها شعری ناگفته ماند

چه شد بهرام کو بهمن و سنجر
همه رفتند ازاین کاخ ...

در تمثیل مرد عارف از روزگار واقف گوید

روان شد روزی از شهری بشهری
خلایق را بعالم تو پناهی
سجده مت کردن او ایستادند
نهانی کرد با او لطف آغاز
نمود آن شاه را از حال آگاه
مدار پادشاهی بر قرار است
نگردان زر بندت طوق آهن
که چون آید بسر چرخ کهن سال
بیازند و کنندش همچو تو شاه
ازان احوال یکسر گشت واقف
جزیره بود آنجا کرد آباد
بنا فرمود آنجا خان و خانه
برهنه پا و سر کردند اورا
از آنجا رخ سوی شهر دریغ
بساحل شد وزان آب تیره
بدوشش خلعت شاهی کشیدند
بابن سامان که گشتی روزگارش
چه سانش مینمود امروز مادی

چو عارف بر در دروازه آمد
بپوشیدند پیش شاه آن رخت
نبود از صورت و معنی چو واقف
که تا پرسد از او انحال یکسر
بدو گفتا که ای شاه سرافراز
نماند سال هشتم همچنین حال
برهنه در یکی زورق نشانند
چو از کار تو پرداز ندایشان
همیشه عادت ایشان چنین است
در آن مدت که او فرمانروا بود
در آنجا خانه ها بنیاد کردند
فرستاد از کنیزان و غلامان
دو پا و دست او بستند محکم
بیامد شرطه و کشتی روان شد
چو مردم واقف از انحال گشتند
سوار مرکبش کردند در دم
هر آنکس میرود تخمی که کارد
نمیرد هر که او تا زنده باشد

در خاتمه کتاب و شکایت از روزگار خراب

به پایان آمد این ابیات دلبند
کنم بر دوستانش جمله ظاهر
که گرد اقلیم دل را حمله بر آن
بسی در در صدف ناسفته مانده

در اینجا گرچه نظمش ناتمام است
بمن چون روزگاران تنگ گردید
درین عالم بنوعی شدم تنگ
چو مسکین ماندم از ایام مضطر

کفن پوشیده و زار و نهیب است
که نیکی خیر نیکی نا و دبار
به پیش او گروهی تازه آمد
نشانیدند اورا بر سر تخت
بکار خویشتن حیران بود عارف
شود مخبر از این احوال یکسر
ترا آگاه سازم من ازین راز
ترا گردد دگرگون حال و احوال
بدریا بار از اینجا کشانند
بدروازه دگر بازند ایشان
خنک حال کسی کز پیش بین است
باهل ملک یکسر کدخدا بود
باندک مدتش آباد کردند
باندک روز شد چون شهر عمان
در آن زورق درافکندند در دم
بدریا بار چون بادی وزان شد
روان سویش باستقبال گشتند
ببردندش درآن شهر معظم
که گندم گندم و جو جو برآرد
به پیش بندگان گر بنده باشد
دمی بیدار شو از خواب خرگوش
بشهر مصر و چین این قصه عامست
کمیت خامه من لنگ گردید
که گردیدی نفرقم آسیا سنگ
ز صد بیتش یکی نامد بدفتر

ولی بردم ز هر سو رنج بسیار
ز کم باری نباید بود دلریش
گسسته خامه گردم زین تخت بند
چو فارغ شد قلم از انجام نسخت
بمن کردند یاران سعی بسیار
روان گشتم بسوی ملک خاور
دگر دیدم چو از عمر اعتباری
بخورشید آفرینش وصل دادم
چو دیدم مجلسی خالی ز اغیار
بهر مجلس گرایش را امکان نشد
ز دست مرحم اصل او بر داشتند
ولی بعضی ز دستم رفت بیرون
تمامش را چو من کردم شماره
چو باد غنچه زد بر شاخ گلزار
کتاب سرو و گل آمد به تحقیق
چو مسکین یافت از غم جان مسکین
ولی چون بود دم از اولاد یعقوب
پدر مسعود و غزنویست مادر
چو جنت پر ز بستانست عنبری
ز عنبری بخشم از راه عبنه
مرا هست این مثل از دوستان یاد
فلک چون بود از اولاد یعقوب
طمع دارم بهر مجلس که خوانند
چو چون شه جمع آمد گشت خرمن
اگر چه خالی از نقش و نگار است

ز هر گنجی بدست افتاد دینار
بکم چون ساختی پیش آمد بیشتر
گر قسم اصل و فرع او بجا ماند
میان مجلس افتاد این روایت
که اصل است و فرعش نظم آر
ز مهر آفتاب و ماه و اختر
سوی ملک پری کردم گذار
در امید بر رویش گشادم
نشسته شاد و نعیم یار با یار
می و مطرب بکام دوستان شد
مرا زین سیب دل پر ز خون شد
که نا مدد در صد چو فردوس ملعون
هزار و پانصد آمد هفتاد
فرو ریزد ز گلبن گل بسیار

با فرد و دل نباید بند داری
کتاب سرو و گل در دهر عام است
نخستین بسته شد شرح فلکناز
بهر کوی و سرا و بزم و گلشن
چو دیدم عشق را از عمر و ایام
نمودم همنشین مهر و فلکناز
برون آوردم از ملک پریزاد
غزرا از چه با هم رام کردم
بدل گردم خیالی زود شد از پی
کتاب سرو و گل زان تمام است
پراکنده میان شهر شمع
بهر نسخه که باشد بیش یا کم
و لیکن چارصد آمد زیاده
اکنون عذر گذشته میزایم

بکم باید دولت چو رسد داری
بود بعضی و بعضی ناتمام است
ابا خورشید و گل سرو سرفراز
چو تیغ مهر عالم گشت روشن
کمر بستم پی فرعش با تمام
بگردم هر دو را با خویش دمساز
تب تخمین کار بن قدر چو شمشاد
ز وصل یکدیگر آرام کردم
چرا مجلس بود بی مطرب و می
که در هر داستان ساقی و دم است
نمودم اصل و فرع دو گنج جمع
بر بی فاصله از هر دلی غم
برای گر نهر کاتب نخفا ده
ز اهل معرفت امید دارم
چه حیف افتاد بر آن قوم تفریق
غربت مانده زار و نحیفم
بدوشم گرد غم بار نحیفی
گر از دوری پشت من خمیده
بر و بر جنگ مرد شوخ صف شکن است
وطن در گوشه شیراز چراغم
بغیر از دست و ناخنها و انگشت
که تا گردم چراغ مرده روشن
اگر کار نفس آمد خوب و صحیح
بقدر همت خود خانه ساخت
بپرداز در روی شوق خانه

| در خاتمه کتاب فرماید |

ازین در تخلص گشت مسکین
بیعقوبیم بعالم گشت منسوب
محمد با سعدم باشد برادر
چراغ چشم عمانست عنبری
بشیرازم فلک نداز راه کینه
کرحمت از خدا بر جانشان باد
من اندر اهتمامش بی تکلف
بمسند طغرا بر من نراندند
چه خرمن خرمنی بر وجه احسن
نمایش در زمانه استوار است

عزیزاده من از شهر قطیفم
پدر از عنبری و مادر قطیفی
دگر فلفل ان نور دو عین
بنی یعقوب را آنجا وطن هست
اگر گردد کسی ز یاران سر اغم
تجارا اند مرکس سینه دشت
صفا دیدم بسی زین سبز گلشن
بگیرندم برادر خورده سیستی
چو تابان بهر کاریکه پرداخت
نسازد با فقیری چون زمانه

بقدر طاقتم هر سو دویدم
هزاران آفرین بر صاحب خوان
در ایامی که میرفتم بملکت
ببد دنیا ان مکن یارب تو محشور
برای حرف گیری در کمینند
امیدی دارم از هر آن ادیبان
با صلاحش هر آن نوعیکه داند
هر آن شخصی که سرو گل بخواند
همان یاران که چشم زنها نهفتند
ز کردار خود اکنون شرمسارم
زمام اختیارم رفت از دست
گرفتارم میان بحر عصیان
بلطف رحمی باشک لاله گونم

که تا در رشته این گوهر کشیدم
که خود را زان غنی و مستغنی دانست
ز دم این نقش را شاه در شب
که هست این از طریق مردمی دور
برادرت نشیط از معنید
چو مردان صاحب طبع هشیار
دررا بلطف گویش و از نوا بند
دعا از صدق در مسکین بسازند
نشان افسانها گفتند و شنیدند
بغیر از اشک و آهی ندارم
بغفلت روزگارم رفت از دست
شکسته زورق و مانده بطوفان
برون آور ازین دریا چو نوحم
خداوندا اگر غرق گناهم
نباشد زین گناهان هیچ باکم

نظامی و ... دادم نامی
نتوانستم غلطها را فشاندم
بلطفی کارها را پرانه کردم
ترا دانم شود میان عالم
که بد در کار خود گر دیده باشند
اگر سهوی در آن رخ داده باشد
بفردای قیامت جرم او راست
که ما رفتیم در راه خطرناک
نمیدانم در این راه پر آشوب
نباشدی چنانم عمر بگذشت
در این عالم وجودم گر نخواهد
خداوندا ندارم غیر تو کس
ز بیم معصیت هستم هراسان
گناه خویش را عذرخواهم
غلام چارده معصوم پاکم

ولی کی میتوان بود از نظامی
و لیکن عالم از آن بی بهره مانند
نهان این گنج در ویرانه کردم
که کس از گنج پیدا نمود مستم
فقیران را ز خود آزرده باشند
و یا حرفی ز شعرا داده باشد
هر آنکس کو بعالم عیب پوشد
ز همراهان جدا و زار و تنها
چه پیش آمد نوازشش بالله کو
که باد کی بگذرد بر دامن دشت
سیه مشکم مبدل شد بکافور
بفریادم بنجات همان رسیدن
برحمت مشکل من ساز آسان

تمت الکتاب بعون الله
الملک الوهاب بخط بر ربط بنده آستان آستان
محمد حسن کازرانی در دار العلم شیراز تحریر گردید
۱۳۰۹
پانزدهم ذیحجه الحرام ۱۳۰۸ مطابق ... اردیبهشت ماه

بسعی و اهتمام و کوشش و اقدام جناب معارف اکتساب آقا شیخ محمد تقی معرفت خوانساری
در مطبع محمدی سعادت شیراز از زیور طبع آراسته شد

الحمد لله المقتدر العلیم

سمت ختام و اتمام پذیرفت
کتاب فلکناز و خورشید آفرین سروده
به سعی و اهتمام جناب مستطاب عوارف نصاب
آقا شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در مطبع محمدی واقع در
شیراز بزیور طبع آراسته گردید و حضرت معظم له در
تصحیح اشعار و قصاید و طبع آن جهدی کافی
مبذول فرمود چنانکه بر قارئین دقیق
مشهود گردد فی شهر
ذیحجه

۱۳۴۸